

رومانہا کی علامت سہ ماہیہ



www.romankade.com

desinger:M_sadi

شبح
شہر



tara.at

عطیہ شکاری



www.romankade.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

"بنام خدای خطاکاران"

رمان شبح شهر

ژانر: عاشقانه جنایی

از زبان شخصیت‌های اول و سوم شخص

زبان سوم شخص ادبیه ولی زبان شخصیتها محاوره ای

مقدمه:

((چند کلمه ای از زبان آران شخصیت اصلی)):

من یک خطاکارم !!

شبح شهر-عطیه شكري
مشكلات از من كوهي آهني ساخته...

بي رحمم!! نه براي عزيزانم بلکه براي آناني كه مرا روزي به زمين كوباندند...

ولي حالا قويتر از قبل در ميدان حضور دارم...

"شعارم اينست:

اگر كسي زمين خورد و توانست دوباره بر روي پاهایش به ايستد ازش بترس!! چون او ميداند كه چگونه بايد بجنگد و دوباره زمين زدن او تقريبا غير ممكن است...

پس بايد از من ترسيد...

چراكه زمين زدن دوباره ي من تقريبا نه كاملا غير ممكن است..."

از ترس دشمنانم نيرو ميگيرم و هر روز قويتر از روز قبل ظاهر ميشوم...

تصميم باتوست!!!

مرا همانجور كه هستم قبول ميكني؟

زندگي من آرامشي ندارد!! پس اگر در جست و جوي آرامشي من گزينه ي خوبي نيستم...

آخر اين بازي ناپيدا است!!! اهل ريسك هستي يا نه؟!

من براي چقدر ارزش دارم؟!

من كجاي زندگيت هستم؟!

"پگاه"

اووووووففف حوصله ام سر رفته!!!

۵:۳۰ بعداز ظهر و من حسابي حوصله ام پو كيده!!!

شبح شهر-عطیه شکری
از موقعه ای که دانشگاه رو تموم کردم وضعیت همینه...

این پیام قزمیتم که هنوز نیومده خونه...

من پگاه صالحی ام و ۲۵ ساله امو حدود دو ماه پیش فوق لیسانس ادبیاتمو گرفتم!!

یه داداش بزرگتر به اسمم پیام دارم که ۳۲ سالشو مهندس کامپیوتره...

با دوستش تیامین یه شرکت صادرات و واردات قطعات کامپیوتری دارن...

تیامین هم شریکشه و هم بهترین دوستش...

در واقعه ما با تیامین و برادر دوقلوش بهامین از بچگی بزرگ شدیم...

با همدیگه روابطه خانوادگی داریم...

دوساعت بود که به اشعار اخوان ثالث زده زده بودم و اینا رو مرور میکردم...

با یه تصمیم انی کتابو بستم روی میز گذاشتم...چنگ زدم گوشیمو برداشتم و شمارهی پیام رو گرفتم...

بعد از ۵ بوق بالاخره جواب داد:

__بله!

__بله و بلا...بله و کوفت کاری...بله و درد...بله و... لا الله الا لا دهن منو باز میکنها...کدوم گوری تو؟؟هان!؟

با ته خنده اما جدی گفت:

بازم اشتباه گرفتی؟؟ منم تیامین...پیام دست به ابه!!

واایی!!

من دوباره جلوی این بشر سوتی دادم؟!صدای تیامین و پیام پشت تلفن خیلی شبیه همه!!

برعکس بهامین که خیلی دوست داشتتیه این بشر خیلی نچسبه...

ناخودآگاهم اخم کردم و خشک گفتم:نیومد؟؟

شبح شهر-عطیه شگری
اونم جدی گفت:چرا همین الان اومد...

پسره ی تخس و بیشعور...

صدای پیام توی گوشم پیچید:به به...یادی از ما کردی آبجی کوچیکه!!

آمرانه گفتم:علیک سلام!!

پیام:اوههه...از پشت تلفنم آدمو میزنه...سلام...سلام...

_کجایی؟

پیام:شرکت...

_کی کارت تموم میشه؟

پیام:تقریبا تمومه...چطور؟

_حوصله ام سر رفته!

پیام:خب زیرشو کم کن سر نره؟!

_هههه...بامزه.

پیام:خب پاشو بیا اینجا بریم دَدَر!!

_کجا؟

پیام:بام.

_تذکی بود؟

پیام:خودم.

_اوکی اومدم...

دوباره پرسیدم:

شبح شهر-عطیه شگری

پیام شرکت؟

هم صدا گفتن:

آره.

آمپر چسبوندم و گفتم:

پیام رو اسپیکره؟!؟

هر دو غش غش خندیدنو پیام گفت:

نه به جون تو!

حرصی گفتم:

جون اون خاله ی نداشتت... من جونمو از سر راه نیاوردم که شازده!!!

بعدم گوشه رو قطع کردم و رفتم سمت کمد...

شلوارمو با یه شلوار لی تیره عوض کردم و روی تاپ مشکی تو تنم یه مانتوی آبی جیغ پوشیدم...

رفتم طرف میز آرایشم و از تو آینه یه نگاه به خودم انداختم...

موهای بور و خوشرنگ که تا آرنجم میرسه صورت گندمیمو قاب گرفته بود...

موهامو با یه کش از بالا بستم و آزاد روی شونه ی چپم رها کردم...

چشمای توسی و لب بینی متناسب با صورت بیزی شکلم و ابروهای هشتی دخترونه ام حسابی توی صورتم خود

نمایی میکنه...

توی چشمام مداد کشیدم و با یه ریمل مژه های بلندمو حجم دادم...به گونه هام رژگونه آجری زدمو آرایشمو با یه رژ

صورتی ملایم کامل کردم...

شال مشکی ساده امو روی سرم مرتب کردم و عینک دودیمو به چشمم زدم...

شبح شهر-عطیه شگری

گوشی و سوییچ و کیف دستیم رو برداشتمو از اتاق بیرون زدمو از پله ها سرازیر شدم...

مامان وبابا توی پذیرایی نشسته بودن و با هم حرف میزدن...

جلو رفتم و گفتم:

سلام بابایی کی اومدی؟

بابا: سلام باباجون تازه رسیدم.

مامان: کجا میری؟

_میرم شرکت پیام...میخواهم بریم بیرون.

مامان: خوش بگذره.

رفتم جلو و صورت هردوشونو بوسیدم و خدافظی کردم...

بعد بیرون زدم و مزدا ۳ رو از تو باغ برداشتمو تخت گاز روندم سمت شرکت...

به شرکت که رسیدم ماشینو اون سمت خیابون پارک کردم و رفتم سمت در ورودی شرکت...

داشتم طول خیابون رو طی میکردم که دیدم هیوندای مشکی پیام و **BMW** نوک مدادی تیامین از پارکینگ بیرون

اومدن...

یهو صدای بدی توی سرم پیچید و بعدم صدای جیغ و داد پیام و تیامین...

گیج شده بودم...

دستی منو سمت خودش کشیدو باهم پرت شدیم زمین...

ماشین تیامین ازجا کنده شد و دنبال اون ماشینی که قصد زیر کردنه منو داشت رفت...

هنوز گیج بودم صدای جیغ لاستیک مدام تو گوشم زنگ میخورد که با داد پیام به خودم اومدم:

حواسه کجاست دختر؟ اگه چیزیت میشد چی؟

شبح شهر-عطیه شکری

از روی زمین بلند شدم...اونم بلند شد...خیلی ترسیده بودم...حسابی تو شوک فرو رفته بودم...خودمو پرت کردم تو بغلشو بعد از چند لحظه دستای اونم دور کمرم حلقه شد و زیر گوشم زمزمه کرد:

هیشششششش...تموم شد...

گوشیش زنگ خورد...منو از خودش جدا کرد و به صفحه گوشیش خیره شد و چند قدمی ازم فاصله گرفت...

تماسش که تموم شد به سمتم چرخید اخماش توهم بود...

تاحالا پیام شوخ و شیطونو اینجوری ندیده بودم...تا اومد چیزی بگه دوباره گوشیش زنگ خورد...

سریع جواب داد:گیرش انداختی؟

_عب نداره برگرد!!

_بعدا بهت میگم...

_آره

_خیله خب منتظرم...

تماس و قطع کرد...

_کی بود؟

پیام:تیامین!

_چی میگفت؟

پیام:ماشینیه در رفته!!

_پیام ماشینیه رو میشناختی؟

سر سری جواب داد:

نه

شبح شهر-عطیه شگری
دیگه چیزی نپرسیدم...خدایش خیلی ترسیده بودم...

تیامین که اومدسه تایی رفتیم سمت بام...

هردوشون حسابی تولک بودن...

از تیامین بعید نبود...چون همیشه همینه ولی پیام مشکوک میزد...

"سوم شخص"

عربده کشید:

اگه بلایی سر اون دختره میومد چی؟

آرام تکیه ای به مبل زد و به تک پسرعصبانیش چشم دوخت...

با خونسردی لب زد:

حالا که طوریش نشده!

عصبی چنگی به میانه موهایش زد و گفت:

حتما باید طوریش میشد؟

درچشمان بلوطی پدرش زل زد وادامه داد:

دوره پگاه و خط بکش وگرنه بد میبینی!!!

قاطع و استوار روی برگرداند و از اتاق خارج شد...

رخ به رخ شد با راننده ای که قصد جان دلبرکش را کرده بود...

در کسری از ثانیه کلت کمربش را در آورد...

بدون درنگ ماشه را کشید...

صدای گلوله فضا را شکافت و مرد در مقابلش سقوط کرد...

شبح شهر-عطیه شگری
از کنار جسد بی جان بی تفاوت عبور کرد...

صدارا شنیده بود...میدانست پسرش هرکاری برای آن دختر میکند...

بزرگ کرده اش را خوب میشناخت...

هر کاری از او بر می آمد...

نفسش را به شدت فوت کرد...باید از راه دیگری برای تهدید وارد میشد...

چاره ای جز این نبود...

"پگاه"

توی تختم قل خوردم و فکرم و سوق دادم به اتفاق امروز...تیامین و پیام خیلی مشکوک میزدن...

یعنی موضوع چیه؟ چرا باید قصد جون منو بکنن؟؟؟کیه که باما خصومت داره؟؟

بالاخره که سردر میارم...

با صدای گوشیم دست از کار آگاه بازیم کشیدم و به صفحه اش نگاه انداختم...

آران بود...

لبخند دندون نمایی زدم ول جدی جوابشو دادم:

بله!

صدای خسته اش توی گوشم پیچید:

سلام

_علیک سلام...هیچ به ساعت نگاه کردی؟ساعت ۲:۳۰ شبه آقای مزاحم...

آران:میدونم بی موقعه مزاحم شدم ولی دلم برات تنگ شده بود...

شبح شهر-عطیه شگری

روز خدا رو ازت گرفتن!؟

نفسشو تو گوشی فوت کرد و گفت:

چی میخوای بشنوی؟

چی شده که زنگ زدی؟

آران:هیچی!

منو خر نکن صدات بغض داره!!

آران:حسش میکنی و بازم تو آب نمک میخوابونی منو؟؟

لازمه!

آران:من کامیار نیستم...منو بااون مقایسه نکن صد دفعه!!

مقایسه ات نمیکنم فقط یکم چشمم ترسیده!

خسته تر زمزمه کرد:

آخه تا کی؟ تا کی باید بهت ثابت کنم!؟

کامیارم دوست تو بود!!

آران:من کف دستمو بو کرده بودم کامیار با بهترین دوست شما فرار میکنه؟! اما هر دو مون ركب خوردیم!!

براتو که بد نشد؟؟هان!؟

آران:تو چی میدونی؟ من قبل از کامیار تو رو میخواستم ولی اون پیش دستی کرد...

آه کوتاهی کشید و ادامه داد:

باینکه از حس من به تو خبر داشت!!

ازشون خبری نداری؟؟

شبح شهر-عطیه شکری
آران: شنیدم با لیندا دختر خاله اش ازدواج کرده و یه دختر دوساله داره!!

_هنوزم کانادا زندگی میکنن؟

آران: آره

_پس شیدا چی شد؟ مگه با کامیار ازدواج نکرده بود؟

آران: چرا ولی یه سال بعد از عروسیشون طلاق گرفتن!

_از شیدا چی؟ از اون خبری نداری؟

آران: وای دختر تو چقدر سوال میپرسی؟! دوست جناب عالی هنوزم کانادا زندگی میکنه!! انگار منشی یه شرکت مهندسی شده!! بیشتر از این چیزی نمیدونم.

_هنوزم کامیار رو میبینی؟

آران: نه! این خبرا رو هم مهدی داده. مهدی رو که میشناسی؟

_آره

آران: خب سوال دیگه ای نداری؟ امشب هرچی سوال داری بپرسا!!

_تو این چهار سال کجا غیبت زد؟؟

آران: ازت دور موندم تا دوباره رو به راه شی!!

_که دوباره یکیتون بیاد و گند بزنه به روحیه ام؟! غیر از اینه؟

آران: تو هنوزم فراموشش نکردی؟

_چرا؟! فراموشش کردم... فراموشش کردم... ولی...

آران: ولی چی؟ خسته شدم از دستت یه ماهه که منو لنگ در هوا نگه داشتی؟ آره من جلو نیومدم چون غرور خودمو داشتم... چون روم نمیشد تو چشمت نگاه کنم... ساعت ها توی اتاقم راه میرفتمو با خودم حرف میزددم... توی آینه تمرین میکردم... شاید بتونم باهات روبه رو شم... ولی نمیشد... کارم شده بود هر روز تعقیب کردنت...

شبح شهر-عطیه شکری

_بیکار بودی؟

آران:نه...کارو زندگی من تو بودی!!

_میخوام ببینمت.

آران:الان؟!

_آره

آران:بیام خونه ی شما؟

_آره, آدرسو...

آران:بلدم حتی بهتر از تو!!!!اومدم...اومدم...

گوشی رو از هلس قطع کرد...سری تکون دادمو از رو تخت بلند شدم...لباس خوابمو بایه سارافون سرمه ای و شلوار سفید عوض کردم و شال سرمه ایمو روی سرم انداختم...

گوشی و برداشتمو از اتاق بیرون زدم...صندلای مشکیمو پام کردم و رفتم توی باغ...داشتم به سمت در میرفتم که یهو در باز شد و پیام اومد توی خونه...

سریع پشت درخت گوجه سبز سنگر گرفتم...از کار خودم خنده ام گرفت...من یه دختر آزادم ولی حالا پشت درخت پنهون شدم...خب صد البته اگه پیام منو میدید باز خواستم میکردو من اصلا حوصله ی این یه رقمو ندا شتم!!

پیشون بود و آروم می رفت طرفه ویلا...از سر شب که برگشته بودیم غیب شده بود کارش خیلی مشکوکه...

انقدر لفتش داد که حرصم در اومد...

برای اینکه حوصلهام سر نره دستم و دراز کردم بی سر و صدا چند تا گوجه ی سر شاخه رو کندم...

بالاخره رفت تو و درم بست...

یکم دیگه صبر کردم...بعدش از درخت جدا شدمو به سمت شیر اب رفتم...گوجه ها رو زیر اب گرفتمو

شستم...یکیشو گذاشتم گوشه ی لیمو از در بیرون زدم...

"آران"

به ماشینم تکیه زده بودمو به چند دقیقه ی پیش فکر میکردم...آه عمیقی کشیدمو سرمو بلند کردم که دیدم پگاه
اومد بیرون...لپش باد کرده بود و به سمتم میومد...

در خونه رو بستو جلو اومد...یهو خشکش زد و به سمت در نگاه انداختو یه دونه زد به پیشونیش...نگام کرد...دهنش
هنوز میجنبید...

معلوم نصفه شبی چی میخوره؟؟

دهنش که خالی شد لب زد:

کلید نیاوردم!!

سرمو تکون دادمو آروم خندیدم:

با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و گفت:

به چی میخندی؟

تکیه امو از ماشین گرفتمو تو چشماش زل زدم:

به تو!

باحرص گفت:

مگه دلکک دیدی؟

چشمامو شیطون کردم و گفتم:

نچ,حوری دیدم!!

ابرویی بالا انداختو گفت:

شبح شهر-عطیه شگری
آفرین... آفرین... خوشمان آمد... نه انگاری یه چیزی سرت میشه!!

بعد قیافشو مظلوم کردو ادامه داد:

درو بستم حالا چیکار کنم؟

در ماشین رو براش باز کردم و گفتم:

بیا بریم خانوم حواس پرت خودم برات بازش میکنم!!

پگاه: کجا؟

_ اینجا که همیشه صحبت کرد میشه؟

سر تکون داد و سوار شد...

سوار ماشین شدم و روشنش کردم که گفت:

بریم پارک ملت!! اونجا الان هوای معرکه ای داره تو این ساعت!!

_ ای به چشم.

ماشینو حرکت دادم... دستشو به سمتم دراز کرد نگاهش بهش انداختم... دو تا دونه گوجه سبز به طرفم گرفته بود یکی هم دست خودش بود... ماله خودشو گذاشت گوشیه لپشو با دهن پر گفت:

ماله باغ خودمونه... خیلی خوشمزهاش بگیرش!!

خندیدم و گوجه ها رو از ش گرفتم...

_ قبلا با کلاس تر بودی؟

پگاه: از چه لحاظ؟

_ خانومانه هات بود که دل منو برد...

پگاه: هنوزم میبره!

شبح شهر-عطیه شگری
_مشخصه...مخصوصا با اون دهن پرت!!

جیغ خفه ای زدو چیزی نگفت...

خونه اشون تا پارک نیم ساعت فاصله داشت...ولی خب دست فرمون منو همیشه دسته کم گرفت...در عرض ۱۰ دقیقه
مسیر و طی میکردم...

ضبط و روشن کردم و آهنگ مورد نظرمو پلی کردم:

تازگی داره

قلبم واسه اون آمادگی داره

زیبایی رو تو عینه سادگی داره

مگه داریم مگه داریم

خوبیش اینکه

میدونم پای دلم میشینه که

ثابت کنه تو زندگیم همیشه یکه

مگه داریم مگه داریم

عشقتو تو قلبم بکوب

مگه داریم مگه داریم انقد خوب

نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم

اینهمه دوری و فاصله رو بشکن

انگاری رو دل من اسمتو نوشتن

نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم

شبح شهر-عطیه شکری
واسه همه عاقلم واسه تو دیوونه ام
من دوست دارم بدون تو نمیتونم
چشمات همون جوری که میگنه
این چشما همه ی عشقه منه
قلبم بدونه تو نمیزنه
مگه داریم مته تو زندگی
حرفات که صاف میشینه تو دلم
من چه جوری از خوبیات بگم
دوستدارم هرچی که دارم بدم
نداریم انقد وابستگی
نداریم انقد وابستگی
نفس کی بودی تو کی بودی تو عشقم
اینهمه دوری و فاصله رو بشکن
انگاری رو دل من اسمتو نوشتن
نفس کی بودی تو کی بودی تو جونم
واسه همه عاقلم واسه تو دیوونه ام
من دوست دارم بدونه تو نمیتونم
از Z4 مشکیم پیدا شدمو در و براش باز کردم...
پیاده شد و تشکر کرد...

شبح شهر-عطیه شکری

به سر و وضعش نگاهی انداختم...انگار اومده مهمونی!!!ناخودآگاه اخم کردم...وقتی نگاه خیره ی من رو خودشو دید...یه نگاه به سر تا پاش انداخت...

باصدایی که سعی میکردم بلند نشه غریدم:

این چه وضعشه پگاه؟؟

چیزی نگفتو توی خودش جمع شد...چنگی به موهام زدمو باصدای کنترل شده ای گفتم:

سوارشو...

بالاخره به حرف اومد:

چه میدونستم میخوایم بیایم بیرون...تازه اشم سه شبه کی...

با نگاه غضبناکی که بهش کردم ادامه ی حرفشو خورد...

صدام حسابی از خشم دو رگه شده بود،دوباره تکرار کردم:

گفتم سوارشو!

نمیدونم اینهمه جراتو از کجا آورد...که دوباره گفت:

تیپ زدنه من چه ربطی به تو داره؟ کی من هستی؟هان؟

دستمو با حرص مشت کردم و محکم کوبوندم رو در ماشین درست کناره گوشش که باعث شد تو خودش جمع

بشه...صدام خشدار شده بود...پوزخندی زدمو خم شدم سمتش...لبمو به گوشش نزدیک کردم لب زدم:

راست میگی من کی باشم که بخوام بهت امر و نهی کنم...

سرمو یکم عقب کشیدم و توی چشماش زل زدم...ترس دو،دو میزد تو چشمی توسیش...

حرفمو زمزمه وار ادامه دادم:

حوصله ی درد سر ندارم...تو کی باشی که این وقته شب بخاطرش تو دردسر بیوفتم...

شبح شهر-عطیه شگری

یه قدم عقب رفته‌مو با انگشت به خودم اشاره کردم باز ادامه دادم:

به من می‌گن مشفق... آران مشفق... افت داره که بخاطر ه یه دختر این وقته شب با کسی گلاویز بشم...

برق اشکو توی چشماش دیدم...

رومو برگردوندمو توی موهام چنگ زدم...

یه دفعه از کوره در رفته بودم... به سمتش برگشتم... چشمای خوش رنگش گریون بود...

از خودم بدم اومدم... یاده کامیار افتادم که چه جور این طفل معصومو اذیت میکردو هر دفعه اشکشو در می‌آورد... هر

دفعه ام که من میدیدم یه جنگ حسابی با کامیار راه می‌انداختم...

حالا خودمم یکی شدم مثله کامیار...

قدم برداشتمو جای خالی رو پر کردم و با دستام صورتشو قاب گرفتمو با انگشتام اشکاشو پاک کردم... بادلخوری

بهم زل زد... دستشو بالا آورد و روی سینه ام گذاشتو هلم داد... ولی من از جام تکون نخوردم...

پگاه: ولم کن...

_هییششش میدونم اشتباه کردم ولی توام تقصیر داشتی دیگه!! دروغ می‌گم؟؟!

زمزمه کرد:

خود خواه، مغرور یه معذرت خواهیم بلد نیست آخه من به چیه تو دل خوش کنم...

خودمو زدم به اون راه:

چیزی گفتی؟

حرصی نگام کرد و چیزی نگفت...

قهقهه ای زدم و سرشو تو بغلم گرفتمو موهاشو نوازش کردم...

شالش از روی موهاش افتاده بود... دست انداختم و روی سرش مرتبش کردم...

شبح شهر-عطیه شکری
شونه هاشو گرفتمو از خودم جداش کردم...

میدونی اولین چیزی که توی اخلاقت منو شیفته ی خودش کرد چی بود؟!

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و چیزی نگفت...

ریز خندیدموادامه دادم:

اون زبون دومتریتو موش خورده؟

پگاه:نچ.

دیه چیزی بگو دیگه!!

بی حوصله گفت:

چی بگم؟

_هیچی بابا باتو بحث بیهوده اس!!داشتم میگفتم مظلومیتت بی ریا بودنت صاف و سغده بودنت...ولی اولین چیزی ک
منو شیفته کرد خانومیتت بود...بازم بگم؟

نیشش شل شدو گفت :

بگوبگو بازم بگو!!

خوشت اومد؟

لحنشو بچه گونه کرد:

اله.

دوباره خندیدمو گفتم:

ای جانم!

چشمامو شیطون کردمو گفتم:

شبح شهر-عطیه شکری

ولی شرط داره؟

اخم کرد و گفت:

چه شرطی؟

_برای همیشه ماله من باشی؟! بهم قول میدی همیشه همدمو همراه باشی خانومی؟

حالا نوبت اون بود که چشاشو شیطون کنه:

شرط داره!؟

_عجبا!! روی شرط من شرط میاری!؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

اوهوم

_بگو ببینم چ شرطی؟

دستشو بال برد و توی موهام فرو کرد و لب زد:

هیچ وقت بهم نارو نرنی تنهام نزاری...راستی...

قیافه شو جمع کرد و گفت:

دیگه سرم داد نرنی...اهان اهان تکیه گاهم بشی...شیرفهم شد!؟

یه تای برومو انداختم بالا و گفتم:

این که دو هزار تا شد!

اخم کرد .

چشمهامو بازو بسته کردم و گفتم:

بخواه...توجون بخواه مگه من میتونم نه بگم خانومی؟! باشه قبول... خب جواب من چی شد؟

شبح شهر-عطیه شکری
لپمو باشوق بوسیدو گفت:

چی باید بگم؟

کلافه گفتم:

ایستگاه گرفتی؟

پگاه:نه بجون پیام...

_ از خودت مایه بزار...

پگاه:دلت میاد؟

_نه...خب از من مایه بزار چرا اون بدبخت!؟

پگاه:دلم نمیاد ولی اگه تو بخوای مشگلی نیست!!هوم دوست داری؟

به بینیش ضربه ای زدمو گفتم:

گردن ما از مو نازک تره...

اعتراض کرد:

هی انقدر زن ذلیل نباش!

_ب نفع تو کار میکنم ک مگه بده؟

پگاه:ن خیرم ولی ن انقر زیاد...یادت باشه هر کدوممون باید احترام طرف مقابلمون رو نگهداریم ولی ن اینکه بی
حدوحصر خودمون رو در اختیارش بگذاریم.

_عشق یعنی اینکه خودتو توش غرق کنی ن اینکه میانه روی کنی... ب اون عشق نمیگن ب اون دوست داشتن
میگن

پگاه:از دوباره عاشق شدن میترسم.

شبح شهر - عطیه شکری
لبخند اطمینان بخشی زدم:

بیمه ات میکنم بهم اعتماد داشته باش...عشق همیشه بد نیست...اما زورت نمیکنم برای عاشق شدن...دوست داشتن همیشه بهتر از عاشق شدن...فلسفه ی عشق زیادی درامه ... منم نمیخوام زورت کنم...بالاخره این زندگیه توعه...آینده...

یکم فکر کرد و گفت:

شاید غصه برگشت خدارو چه دیدی؟عشق هم اگه ازش درست استفاده شه زیباست!!

نفسمو فوت کردم و گفتم:

قبول دارم ،خب جوابت؟؟

پگاه:باید بیشتر روش کار کنیم تا به نتیجه برسیم!!

سرمو تکون دادم:

کار میکنیم...تا به نتیجه برسیم!!ساعت نزدیک ۵ صبحه...سوارشو تا برگردیم!!

پگاه:اوکی.

"سوم شخص"

بازی عشق بی رحمانه است...حتی بیشتر از آنچه که در صورت بگنجد...

قدم در راهی نامعلوم...

چه کسی ریسکش را میپذیرد...

پگاه ظریف تر از آنیست که نشان میدهد یا میتواند قد علم کند در مقابل سختی هایی که در این بازی او را به چالش

می کشاند؟؟

آران چه؟

شبح شهر-عطیه شکری

میتواند کوه باشد برای این دخترک ضربه خورده ی اینروزها؟!

هجوم این افکار به مغز هر دویشان باعثه کلافگیشان بود و بس!!

میترسید از اینکه آرانش هم تو زرد از آب در آید!!

در مقابل آران هم ترسی عجیب داشت...نمیدانست پگاه میتواند همدم باشد یا نه؟!

'برای تو قلبم را ریسک میکنم...باختی در کار نیست...یا میمیرم یا میبرم!!'

او هم ریسک سنگینی کرده بود...

چیزی در اعماق قلبش سنگینی می کرد و راه گلویش را می بست...

نفسش تنگ شده بود...

ترسش شدید بود...

اما...

دقیقا از چه چیزی اینهمه واهمه داشت؟

مقابل خانه ترمز کرد و پیاده شد...پگاهم پیاده شد و پشت سرش به راه افتاد...

از دیوار بالا رفت و در را برای دلبرکش باز کرد...

تشکری زیر لب کرد و از کنارش گذشت...

هر دویشان به این سکوت احتیاج داشتند...

سری تکان داد و از او دور شد و سوار ماشینش شد...

در را بست و به ان تکیه داد...

صدای ماشین خبر از رفتن آرانش میداد...

او هم بی حس نبود نسبت به این پسرک همیشه حامی بوده اش...

صبح شهر-عطیه شکری
فقط میترسید که او هم مانند کامیار به او نارو بزند...
تصمیمش را گرفته بود...

تحت هر شرایطی با او می ماند...

لبخندی از سر رضایت زد و به اتاقش پناه برد...

او می ماند به هر قیمتی که برایش تمام شود...

پیام کوتاهی با این مضمون برای آرانس ارسال کرد:

((باشه...فقط باش برای همیشه!))

حالش کمی بهتر شده بود...

امروز روز سختی بود برایش و با دیدن دلبرکش کمی سرحال تر شده بود...

این دختر معجزه میکرد در حقش...

صدای گوشیش او را به خود آورد...

چنگ زد و باکس پیام را باز کرد...

لبخندی زد و ارسال کرد:

((هستم تا تهش...))

سرعتش را بیشتر کرد و فریادی از سر خوشحالی کشید...

فضای سنگینی بین هر سه شان حکم میکرد...

آمده بود برای اتمام حجت ...

شبح شهر-عطیه شکری

از آن روز دو ماهی گذشته بود و هنوز هم پسر ها با سرسختی تمام پس میزدند پیشنهاد جناب مشفق را...
مشفق جوان دهان گشود:

این آخرین باریه که التیما توم میدم...بابا گفته بد میبینید اگه باهاش همکاری نکنید...
دستانش را از هم باز کرد و به مبل تکیه زد...

در چشمان دو شریک زل زد و با سرسختی تمام ادامه داد:

خودتون که یه چشمه اشو دیدن یا کور بودین؟!هووووم!؟

خونه پیام به جوش آمد به سمتش خیز برداشتو نعره زد:

خفه شو کثافت!!

دو قلچماقی که بالای سر آران ایستاده بودند به سمتش براق شدند...

تیامین بازوی پیام را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد...

آران به مبل تکیه زده بود و با نیشخند آنها را نظاره میکرد...دستش را بالا برد و گفت:

مشکلی نیست آقایون!!

دو مرد به حالت اولشان بازگشتند...

تیامین با خشم به سویش چرخید و غرید:

اگه تونستید کاری انجام بدید به منم بگید...هیچ غلطی نمیتونید بکنید نه تو نه اون بابای حرومزاده تر از

خودت، فهمیدی؟!منم دارم التیما توم میدم بهتون دفعه ی بعد به پلیس گزارش میدم، فهمیدی!؟

با خونسردی از جایش برخاست و به سمت در رفت...

روبه روی در ایستادو از شانهِ ی چپش نگاهی به آن دو انداخت:

شبح شهر-عطیه شکری

بچه میترسونین؟؟ آگه میتونستید خبر بدین که تا الان صد دفعه این کارو کرده بودین!! بذار من بگم چرا نمیتونید...اممم چون پای پیام خان هم تو این قضیه گیره...درست گفتم؟؟بابا ازش آتو داره...پس کم شاخ و شونه بکشید و بلف بزید...این آخرین محلتونه که روی پیشنهاد فکر کنید...یا مقداری از سهامو به ما میفروشید یا خود داین...پس بچه نترسونین...تا فردا عصر بهتون وقت میدم تا فکراتونو بکنین...فقط تا فردا عصر راس ساعت ۴! آگه قبول نکنین باید عواقبشو بپذیرید...از من گفتن بود...!!

در را باز کرد و ار آنجا بیرون زد...

بعد از مرخص کردن دو فردی که با او همراه بودند به سمت خودرواش رفت...

دستانش را درون جیب شلوار لی اش فرو برد و با سنگ جلوی پایش شروع به بازی کرد...

نفس عمیقی کشید و پوزخند تلخی را مهمان لبانش کرد...

"خدایا امشب تو را به صرف یک فنجان اسپرسو دعوت میکنم...دیگر وقتش رسیده است که مزه ی دنیایت را بچشی...".

سوار ماشینش شد و تلفنش را در دست فشرد...

اینروزها فقط محبوبش حال او را خوب میکرد...

تماس را برقرار کرد و تلفن را به گوشش چسبانده...

بعد از بوق های پیاپی و خسته کننده صدای اپراتور در گوشش پیچید...

با عصبانیت قطع کرد و چند بار دیگر هم شماره اش را گرفت اما بی فایده بود...

با غیض تلفن را روی داشبورد پرت کرد و ماشین را حرکت داد...

"پگاه"

دلم براش تنگ شده بود ۰۰۰ به ساعت نگاه انداختم ۰۰۰اوه اوه ۰۰۰ چه زود ساعت ۵ شد

شبح شهر-عطیه شگری
به سمت گوشبم شیرجه زدمو برداشتمش ***

وای خدای من ۷میسکال از اران ***

خدا منو بکشه ****اخره به حموم رفتن چقدر طول میکشه؟ **

سریع شمارشو گرفتم **بعداز دوتا بوق جواب داد ****

ای کاش جواب نمیداد ***

چنان دادی زد که اینور خط گلاب به روتون کم مونده بود خودمو خیس کنم **

چه عجب میزاشتی یه ماه دیگه زنگ میزدی؟ کجا بودی؟ هان؟ کجا بودی؟

تن صدامو مثله خودش بردم بالا وگفتم **

سرم داد نزن فهمیدی!! قرار بود کجا باشم پیشه اون یکی دویت پسرم؟! دستت درد نکنه اران خان **** تو راجبه
من چی فکر کردی؟! هان؟! بهت نگفته بودم سرم داد نزن **** ولی تو چی قولتو سر دوماه نکشیده شکستی!! احتما از
فردام بقیه ی قولاتو می شکنی نه؟!

اعتراض کرد:

پگا...

پریدم وسط حرفش:

اسم منو دیگه به زبونت نیار!!

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم روی سایلنت...

از پله ها پایین اومدمو توی سالن کنار مامان نشستم...

مامان!، دختر تو که هنوز آماده نشدی؟! زشته بخدا...

نقشه ی پلیدی به سرم زد...

شبح شهر-عطیه شکری

لبخند پهنی زدمو گفتم:

کی میان؟

مامان:نیم ساعت دیگه.

_اوکی میرم آماده شم.

یه راست برگشتم به اتاقم...یه هفته اس که بهامین منو از خانواده ام خواستگاری کرده و امشب قراره رسمیش

کنن...ولی من دلم اصلا راضی نیست چیکار کنم که دلم پیشه اون آران زبون نفهمه!!!!

به آران از این موضوع چیزی نگفتم...اگه میفهمید که منو بهامینو یکی میکرد...خاندان داشته و نداشته امونو میاورد

جلو چشممون...

ولی الان فرق داشت...میخواستم یکم ادبش کنم که دیگه با من اینجوری صحبت نکنه...

لبخند خبیثی زدم و به سمت تلفنم رفتم...داشت زنگ میخورد...اتصالو بر قرار کردم...

صدای کلافه اش گوشمو پر کرد:

الو قطع نکن!!!

ساکت موندم تا ادامه بده:

خب،خب...

نفسشو فوت کرد و یه ضرب گله کرد:

امروز اصلا روز خوبی نبود ببرام زنگ میزنم به تو توام که جواب نمیدی...خب حق بده بهم...من به اندازه ی کافی

کلافه ام...اونوقت تو اونجوری باهام حرف میزنی؟؟

بی رحم گفتم:

تموم شد؟

آران:داری از سرت بازم میکنی؟

شبح شهر-عطیه شگری

_تو اینجوری فکر کن!!

آران:حرف زدن با تو اشتباه اصلا!

_خوب شد فهمیدی!!

آران:پگاه!!!!

دلہ نمی اومد اذیتش کنم برای همین سریع نرم شدم:

جانم!!

صدا نفس کشیدنای نامنظمشو میشنیدم...

با صدای ریزی گفت:

جونت بی بلا وروجک من...

_کجایی؟

آران:جلو درتون!

از جا پریدم...وای بدبخت شدممم (-)

آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و گفتم:

کجایی؟؟

خندید و گفت:

میخواستم دیگه کم کم مزاحمتون بشم...از بس عصبیم کردی ولی خیالت تخت دارم میرم...حالا چرا میترسی؟منکه

نیتم خیره؟

_الان؟! توکه گفتی باید کاراتو راست وریست کنی بعد میای جلو؟؟

آران:آخ...واقعا کی اونروز میرسه؟

شبح شهر-عطیه شکری

_مگه قراره نرسه؟

آران:میرسه ،قول میدم زود زود میرسه!

_خداکنه!

آران:حالا کجا بودی گوشتو جواب نمیدادی؟

_به جون خودت حموم بودم! دروغم چیه!؟

آران:مگه من گفتم دروغ میگی؟

_نچ.

آران:پس حرفی نمی‌مونه. نزدیکای خونه ام ... منم برم یه دوش بگیرم یکم استراحت کنم...بعدا با هم حرف میزنیم.

_اوکی،فعلا.

آران:فعلا.

گوشی رو قطع کردم و شروع به آماده شدن کردم...

یه شلوار لی یخی با یه لباس آستین بلند طرح مردونه ی سفید که روش یه بلوز لخت گلبهی یقه باز

میخورد...پوشیدم. خیلی بهم میومد...

موهامو شونه کردم و از بالا سفت بستم...

یه رژ کالباسیم زدم...

صدای خوش آمد گویی از پایین میومد...از اتاق بیرون زدم و آروم از پله ها پایین رفتم...

همینکه سرمو بلند کردم با بهامین چشم تو چشم شدم...چشمای مشکیش برق میزد...

خیلی خونسرد جلو رفتم و با نسرین جون مامان بهامین روبوسی کردم و بعد پریدم تو بغل عمو کیومرث بابای

بهامین...

شبح شهر-عطیه شگری
شونه هامو گرفتو با لبخند بوسه ای به پیشونیم زد...

مهمونا که رفتن تو سالن منم دنبالشون راهی شدم که یکی دستمو کشید...برگشتم سمتش...

_علیک سلام!

_سلام.

یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت:

زن داداش شما تشریف ببرید آشپز خونه!

_وا، برای چی؟

خندید:

پس کی میخواد به ما چایی بده زن داداش!

از زن داداش گفتنش خوشم نیومد...اخمی کردم و گفتم:

مگه من زن داداشتم؟

بهامین: مگه نیستی؟

_چه خوب برا خودتون میبرید و میدوزید و تن آدم میکنید...کی گفته من جوابم مثبته؟

جا خورد:

یعنی چی؟

_یعنی اینکه من بهامینو فقط به چشم یه همبازی بچی میبینم نه چیزی بیشتر از این!!الطفا تو دیگه بهم تحمیلش

نکن!!

یکم فکر کرد و گفت:

اوکت زورت نمیکنم...فک میکردم دوشش داری!!میخوام یه چیزی رو بدونی!

شبح شهر-عطیه شکری
پرسی نگاهی نگاش کردم که ادامه داد:

همیشه روم حساب کن...میدونم اصلا باهمدیگه رابطه ی خوبی نداشتیم ولی... دوست دارم منو جای برادرت بدونی... تو همیشه برام مثله خواهر نداشتی...به نظرت احترام میزارم...میدونم بهامینم پسر منطقیه.
سرمو تکون دادم و بهش لبخند زدم که لبخندمو با لبخند جواب دادو از کنارم گذشت...منم به آشپز خونه رفتم...
تاحالا انقدر مهربون ندیده بودمش...حالا که فکر میکنم می بینم تیامین پسر بدیم نیست فقط یکم مغرور و تخسه...
لبخند زنان سینی چایی رو از سیما خدمتکارمون گرفتمو رفتم توی سالن...
وقتی چایی رو پخش کردم کناره پیام رو مبل دو نفره نشستیم...
به بهامین نگاه کردم باشخصیت درست مثله همیشه...
تن داده بود به حرفای بابا و عمو کیومرث...گهگاهی سر تکون میداد...پیام و تیامین که عجیب توی خودشون بودن...مامان و نسرين جون هم حسابی گرمه صحبت بودن...
بالاخره بابا با یه سرفه ی مصلحتی جمع رو تو دستش گرفت بعد از یه سری حرفای تکراری بالاخره قرار بر این شد که منو بهامین بریم با هم صحبتای نهاییمونو بکنیم...
به بهامین پیشنهاد دادم بریم تو یه باغ اونم با کمال متانت پذیرفت...
خیلی آقاست ولی انتخاب من بهامین نیست...

"سوم شخص"

با طمانینه قدم نهادند در حیاط و به سمت تک نیمکت وسط باغ راهی شدند... بهامین بروی نیمکت نشست و پگاه پس از کمی درنگ بافاصله در کنارش جا خوش کرد...

این سکوت می آزد بهامینی که پگاه را فقط با شیطنت هایش میشناخت و بس...

سکوت را شکست و پیش قدم شد:

شبح شهر-عطیه شکری

خب تو که منو میشناسی ولی من دوستدارم یه بار دیگه رسمی خودمو بهت معرفی کنم...

من بهامین کیانی هستم... با ۳۲ سال سن... روانشناسی خوندم و توی سعادت آباد هم یه مطب دارم... از لحاظ اقتصادی که باید بگم یه خونه و یه ماشینم از خودم دارم... خب اخلاقم...

بی حوصله در میان حرفش دوید:

من همه ی اینا رو میدونم ولی راستش موضوع یه چیزه دیگه اس...

کمی خودش را جمع کرد و اخم ریزی را مهمان ابروهای مشکی پُراش کرد...

پرسشی چشم دوخت به پگاهی که در حاله ذوب شدن بود به زیر نگاه تیز و موشکافانه اش...

انگشتان ظریفش را در گیر هم کرد و سرش را به زیر انداخت...

تمام جراتش را جمع کرد... باید میجنگید... او فقط میتوانست برای آرانش باشد... همین...

کلمات را ادا کرد:

موضوع اینه که من تو رو به چشم یه دوست ساده میبینم... هیچوقت سعی نکردم جدی درباره اش فکر کنم... تو، توی زندگیه من از جایگاه خاصی برخورداری ولی اون جایگاه نمیتونه به عنوان شریکه زندگیم باشه... تو برای من حکم یه دوستو داری... من قوله این زندگی رو به یکی دیگه دادم... به کسی که همه ی زندگیمه... من اونو دوست دارم... من فقط با اون کامل میشم... تو لایق بهتر از منی...

عمیقا در فکر فرو رفته بود...

او این دختر را میپرستید و حال...

این دختر تمام معادلاتش را بهم ریخته بود...

زمان زیادی بود که از عشقش به این دختر میگذشت... ولی دست نگه داشته بود تا زمان مناسبش... حالا که همه چیز هموار شده دل یار با او نیست...

آه سردی کشید و با دلخوری به پگاهی که نگاهش را از او میدزدید از چشمان غمزده اش...

شبح شهر-عطیه شکری
او سهمش از این دختر چه بود؟!

تنها یک دوستیه ساده؟!

"چرا تن با ها که جمع میشود ته ماجرا تنها خودت میمانیو خودت!"

این حقش بود؟ اوایی که ده سال شیفته ی این دخترک محبوب شده است؟!

عاقل بود و منطقی...

دلِ پگاهش با او نبود... پس خود را عقب میکشید... این تنها گزینه ی پیشه رویش بود...

با متانت زبان گشود:

خیله خب... امیدوارم لیاقتتو داشته باشه... تو لایق بهترینایی... میدونم انتخابتم بهترین انتخابه چون خوب
میشناسمت... حتی بهتر از خودم...

از جایش بلند شد و گفت:

میریم تو و میگیریم که ما برای هم نیستیم...

رو به روی پگاه سر به زیر ایستاد و گفت:

حاضری برایش بجنگی و با غرور جلوی بقیه بگی که مخالف این ازدواجی؟

سرش را بالا گرفت و زل زد در انتهای شب چشمان غمزده ای این مرد تنها و با قاطعیت تایید کرد:

حاضرم!

از جایش بلند شد و با بهامین به سالن بازگشتند...

در سالن همه با خوشحالی به آن دویی که سر پا ایستاده بودند نگاه میکردند الا تیامینی که آگاه بود از جواب پگاه...

نفس عمیقی کشید و دست بهامین را فشرد در پنجه ی ظریفش...

حاضران بالبخندی شیفته به آنها چشم دوخته بودند...

شبح شهر-عطیه شکری
صدایش را صاف کرد و گفت:

راستش ما دو تا به نتیجه نرسیدیم!!

نفسش را سنگین فوت کرد و در میان جمع چشم چرخاند...

مینا "مادر پگاه" و نسرين با خشم نگاهش میکردند... در نگاه پدرش احسان تحیر موج میزد... کیومرث با آرامش به پگاه چشم دوخته بود و دلخور بود... او آرزویش عروسی چون پگاه بود...

پیام با گنجی به آن دو زل زده بود... گویی در این مکان نبود... تیامین با لبخند اطمینان بخشی به شجاعت همبازیش چشم دوخته بود...

و...

بهامین...

که از حال او بی خبر داشت که تلاش میکرد برای خود دار بودن...

دستش را از میان انگشتان ظریف پگاه بیرون کشید...

بغضش را قورت داد ولی این بغض عجیب گره خورده بود در گلویش...

پگاه سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

معدرت میخوام ولی من بهامین رو فقط به چشم یه دوست قبول دارم نه بیشتر!! امیدوارم در کم کنید!

با اجازه ای گفت و به اتاقش پناه برد...

با استرس فراوان روی مبل تک نفره اش نشست و انگشتانش را در هم گره کرد و به تلفنش چشم دوخت...

او برای این پسر حتی جانش را هم میداد کمی شجاعت که به جایی بر نمی خورد، می خورد؟؟

صدای خدا حافظی از سالن پایین به گوشش رسید...

از جایش بلند شد و با اقتدار از پله ها پایین رفت...

شبح شهر-عطیه شکری

او اهل جا زدن نبود، بود؟

با خوشرویی جلو رفت و گفت:

کجا میرین؟ حالا بودین؟

نسرین با سردی جوابش را داد:

دستت درد نکنه، امروز حسابی ازمون پذیرایی شد!

نیش زد و پگاه به دل گرفت و دم نزد...

او آران را حتی بیشتر از کامیار دوست داشت...

آران ثابت شده بود...

سرش را پایین انداخت...

کیومرث تشر زد:

ا، این چه حرفیه خانوم؟!

کمی صدایش را صاف کرد... باید کدورت ها را بر طرف میکرد... او قصدش این نبود...

قاطع و محکم کلماتش را میخ کرد و در مغز اطرافیانش فرو کرد:

اینکه من جواب منفی به بهامین دادم دلیل بر این نمیشه که کدورت پیش بیاد و بین دو خانواده دوری بیوفته... این
یه تصمیم بود و منم حق انتخابشو داشتم... اگه قرار باشه که دوری بیوفته این نمیشه انتخاب این میشه اجهاف!! من
بهامین رو دوست دارم وای نه به عنوان همسر بلکه به عنوان یه دوست... این دوستی برای من ارزش داره نمیخوام از
دستش بدم!! اینارو نمیگم که بگید داره گند کاریاشو ماست مالی میکنه!! نه؟! بلکه اینارو میگم که بدونید من به هیچ
عنوان نمیدارم این دوستیه چندین ساله از هم به پاشه... شما اگه مشکلتون منم که خيله خب من ديگه تو جمعا
حاضر نمیشم... ولی نمیدارم حرمت یه عمر نون و نمک همدیگرو خوردن... حرمت یه عمر رفاقت این دو خانواده لتمه
بخوره...

یه ضرب و رگباری کلمات را ردیف کرد و به خورد اطرافیانش داد و سپس نفس عمیقی کشید و ساکت شد...

شبح شهر-عطیه شکری

بدون نگاه انداختن به چهره ی دیگران سرش را به زیر انداخت و با یک "بخشید" راهش را کج کرد و به سمت پله ها رفت...

صدای دست زدنی در سالن اکو پیدا کرد ...

چرخه زد و به عامل صدا چشم دوخت...لبخند دلنشینی زد... باز هم بهامین حامی شده بود در حقش...

در تعقیبش تیامین و سپس پیام و کیومرث هم شروع به کف زدن کردند...

سرش را در بالشتش فرو برد و آه سردی کشید...تمام معادلاتش بهم ریخته بود...

دستش را دراز کرد و قاب عکس چهار نفرشان را از روی میز برداشتو مقابل چشمانش قرار داد...

قطره اشک سرکشی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی گونه اش غلتید...

تیامین دستش را دور گردن پیام حلقه کرده بود و فشار خفیفی به آن وارد میکرد...پگام با آن چتری های بانمکش بر روی پاهایش نشسته بود و دستانش را به دور گردنش حلقه کرده بود و سرش را در گودی گردن این پسرک عشق فرو برد بود و کمی در خود جمع شده بود...بر لب هر چهار نفرشان لبخندی خالصانه میدرخشید...

خوب بیاد می آورد این عکسی که متعلق به ۱۸ ساله پیش بود و آن را در پارک دانشجوی بوشهر گرفته بودند...

قاب عکس را به کناری گذاشت و از جایش بلند شد تا خود را برای سفری آماده کند که پیام و تیامین خواستارش بودند...

"لبخند میزنی؟"

چه خوب!!

گل میخوری؟!

چه زیبا!!

برای من نیست؟!

شبح شهر-عطیه شگری

عیبی ندارد!!

همینکه لباس هایمان زیر نور یک آفتاب خشک میشود کافی ایست!!

دلخوشم به همین باورهای کلیشه ای!!"

شب خسته کننده ای بود برایش...

به خصوص بخاطر آنکه باید تظاهر میکرد به خونسردی...

دل شکسته بود...

"دل شکستن سخت نیست! به راحتی یک جمله ی کوتاه با محتوای ((دوستت ندارم)) همراه با لحنی قاطع!!

به همین سادگی!!

به همین سادگی در صدمی از ثانیه کاخ آرزوهایت به ویرانه ای تبدیل میشود!!"

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست...

صداها ی آزار دهنده در مغزش جولان میدادند...

خسته بود...از عالم و آدم خسته بود...

چشمانش را باز کرد و به کالیبر ۴۵ درون دستش خیره شد...

کالیبر دوست داشتنی و خوش دستش...

دلش به یکباره تهی شد از هر چیزی...

صدای پدرش در گوشش پیچید...همان مکالمه ی سنگین دقایقی قبل بازهم در گوشش جان گرفتند:

((خیله خب، خودت کارشو تموم میکنی...با همون کالیبر معروفت...اگه ایندفعه ام مخالفت کردن تمومه...دخل پیامو

میاری!! با دستای خودت میکشیش!))

شبح شهر-عطیه شکری
آهی کشید و اسلحه را روی میز گذاشت...

صدای قدمهای آشنایی سکوت سالن را در هم شکست...

این قدمها سوهان روحش بود، از زمانی که یادش میاید از این صدا بیزار بود...

ابروهای خوش حالتش را در هم کشید...

لعنتی بر شانس نداشته اش فرستاد... به او آرامش نیامده است...

صدا در کنارش متوقف شد و دستی روی شانه اش نشست...

دست کمی روی شانه اش حرکت کرد... نرم و نوازش گونه...

صدایش درست در کنار گوشش شنیده شد:

چرا انقدر داغونی؟ باز چی شده؟

با بد خلقی دست را پس زد...

چقدر از این دکه بدش می آمد...

با لحن سردی غرید:

به تو ربطی نداره!

کمی خودش را جا به جا کرد و روی دسته ی مبل نشست... دکله ی مشکی ساده ای تنش بود و پاهای سفیدش را به نمایش میگذاشت:

ربطشو نمیدونم ولی اصلا دوست ندارم انقدر داغون و بی حوصله بینمت... این یه مورد و خوب میدونم!!

دستش را بالا برد و در موهای لخت زن فرو کرد...

چشمانش را بست...خیال خام به سرش زده بود که این پسرک کم کم رامش میشود...

ولی...

شبح شهر-عطیه شکری

باز هم اشتباه میکرد و با حرکت ناگهانی پسر خط بطلانی کشید بر روی خیال های رنگارنگش...

با خوشونت موهایش را مشت کرد و به سمت خودش کشید...

بازهم دست از تلاش نکشید و خودش را در آغوش آران انداخت...

پره های بینی اش از شدت عصبانیت گشاد شده بود... صورتش به قرمزی میزد و رگ های چشمانش متورم شده بود...

نبض شقیقه اش میزد و رگ پیشانی اش به وضوح برجسته شده بود... نفسش هایش تند و کشیده بود...

دهانش را به گوشه زمرد چسباند و از بین دندانهای کلید شده اش اصوات را به بیرون پرتاب کرد:

کم برا من خودتو لوس کن... هنوز بعد دو سال نفهمیدی من تو رو آدم حساب نمیکنم حیوون... با چه رویی خودتو به

من میچسبونی؟ کاری نکن دفعه ی بعدی بلایی سرت بیارم که رُب و رُبتو باهم یاد کنی... منو که میشناسی؟ هووووم؟

میدونی چه کارایی ازم بر میاد که، نه؟

درد بدی در پوست سرش جولان میداد... در نظرش این پسر وحشی بود... دستش را بر روی دست قوی آران گذاشت

و تقلا کرد...

زمرد: ولم کن!

با نفرت پرتش کرد... لبش به گوشه ی میز خورد و گوشه ی آن پاره شد... دستی بر روی خون جاری از آن کشید و از

جایش بلند شد...

به طرز مسخره ای گفت:

لیاقت نداری، احمق!

خواست از کنارش رد شود که آران زیر پایي حوله اش کرد و او نقش زمین شد...

سریع به سمت آرانی چرخید که با نیشخندی بزرگ بالای سرش ایستاده بود...

با دستانش خودش را عقب کشید و سریع از جایش بلند شد...

صدای سیلی در سالن اکو پیدا کرد و برق را از سرش پراند...

شبح شهر-عطیه شکری

تا بخواهد این حرکت را حضم کند محکم به دیوار پشت سرش کوبیده شد...

از بین دندانهای قفل شده اش غرید:

حد خودتو بدون ه*ر*ز*ه*ه*ر*ج*ا*ی*ی*!!

به سرعت از جلوی چشمان متحیر زمرد غیب شد و به اتاقش پناه برد...

دستی به موهای خوش حالتش کشید و نفسش را فوت کرد...

کلافه بود و با کلافگی در وسط اتاق ایستاده بود...

چشم چرخاند دنبال چیزی می گشت تا اعصاب تحریک شده اش را آرام کند...

چنگ زد و کت اسپرتش را برداشت و سویچ و تلفنش را هم درون جیبش گذاشت...

به سمت در رفت...قبل از آنکه دستگیره را لمس کند در با شدت باز شد و به صورتش برخورد کرد...

گرمی خون را بروی پیشانی‌اش حس کرد...

متعاقبش نعره ی منصور پدرش در اتاق طنین انداخت:

تو چه غلطی کردی؟ این چه وضعشه؟

نیشخندی زد و به زمرد موش شده نگاهی انداخت و پدرش را خطاب قرار داد:

چه وضع...

حرفش تمام نشده بود که با سیلی منصور کلمات در گلویش گم شد...

بازهم فریاد زد:

خفه شو ح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*!من از چشمم به تو بیشتر اعتماد داشتم، چرا به زمرد دست درازی کردی؟ جواب منو

بده! چرا؟

با دلخوری و نفرت به هردویشان خیره شد و با صدای دورگه ای که سعی در کنترلش داشت، لب زد:

شبح شهر-عطیه شکری

توهم زدی... این انتر خانوم پیشکشه خودت... کی به این چشم داره آخه... اگه من به این چشم داشته باشم که باید برم بمیرم!!

با عصبانیت وصف ناشدنی باز هم فغان زد:

پس برو بمیر...

بعد هم آنجا را ترک کرد...

باخشم به زمرد روباه صفت زل زد و گفت:

چی زر کردی؟

با خونسردی جوابش را داد:

زر و که اصولاً تو میزنی ولی باید به اطلاعات برسونم که هر چیزی یه تاوان مخصوص به خودش و داره... پس...

انگشت تهدیدش را به سمت آران اشاره رفت و حرفش را کامل کرد:

کمتر برا من کری بخون!!

دستش را بالا برد تا ادب کند این مارِ خوش خط و خال را...

زمرد عقب گرد کرد و با لحن مسخره ای گفت:

آ، آ... تو نمیتونی چند دقیقه پیشو که فراموش نکردی، کردی؟

دستش در هوا خشک شد... با خشم گفت:

یه روزی به بدترین حالت میکشمت ... اون روز دیر نیست... پس خودتو براش آماده کن...

از کنار زمرد مبهوت رد شد و از عمارت بیرون زد...

بی هدف در خیابان ها پرسه میزد...

وقتی به خودش آمد که در مقابل ویلای صالحی ها بود...

شبح شهر-عطیه شکری
به ساعتش نگاهی انداخت ۱:۳۰ بامداد را نشان میداد...

میدانست دیر وقت است ولی نیاز داشت به دلبرکش...

آرامشی که با او تجربه میکرد را در کنار هیچ احدی نمیتوانست بیابد...

شماره اش را گرفت... صدای خشدار و خواب آلود عزیز کرده اش در گوشی پیچید:

جانم!

نفس عمیقی کشید و خود را پر از حس های ناب کرد:

جانت بی بلا زندگیم...

حس زنانه اش فعال شد و با نگرانی پرسید:

صدات چرا گرفته اس؟؟

لبخندی زد به این نگرانیه شیرین و جواب داد:

فشارای همیشگی...

و در پسه این حرف چه ها که نهفته بود و قلب کوچک پگاه را مملو از درد میکرد...

آن سوی خط برای لحظاتی سکوت برقرار شد و سپس صدای پگاه دوباره بلند شد:

بازم زمرد؟

دلداری داد:

مهم نیست...بازم حل میشه...آخ کی میشه تو خانوم من شی و دهن این زمرد عوضی بسته شه؟!

پگاه:خودت دست دست میکنی...وگر نه من کخ مشکلی ندارم ، دارم؟

اخمهایش در هم رفت...وقتی با دردانه اش هم کلام میشد به بلد فراموشی میسپرد همه چیز را...

صدایش را صاف کرد:

شبح شهر-عطیه شگری
یکم مشکل دارم...اول باید اونا حل شه!!

کلافه گفتم:

پس کی حل میشه؟ اصلا این مشکلات چی هست!؟

آران: بزودی حل میشه...هر موقعه وقتش برسه همه چیز و می فهمی...فقط...

بعد از کمی سکوت با صدای ریزی ادامه داد:

می خوام تو هر شرایطی که شده تنهام نذاری...بهم اعتماد کن...همشون فیکه...پشتم و خالی نکن پگاه که من بدونه
تو هیچم...

قلبش فرو ریخت از اینهمه دردی که در صدای مجنونش بیداد میکرد...

از حرفهای آران سر در نمیآورد... با این حال او این راه را شروع کرده بود پس تا انتهایش هم ادامه میداد...او مردش
را تنها نمیگذاشت... ابد...

قاطع جواب داد:

اوکی!! خیالت تخت عشقم... من هیچوقت پشتتو خالی نمیکنم...

آران: حتی اگه خانواده اتو ازت بگیرم؟

پگاه: منظور تو نمیفهمم!؟

آران: حتی وقتی با من باشی خانوادت به خطر بیوفته؟

پگاه: تو ازشون مراقبت میکنی! مگه نه!؟

آران: چشم خانومم... مطمئن باش... فقط بهم اعتماد کن!

محکم تر از هر وقتی جواب داد:

اعتماد میکنم تا آخرش!!

شبح شهر-عطیه شگری
لبخند کمرنگی زد و گفت:

درو باز کن!!

متعجب پرسید:

چی؟؟؟؟

آران:مهمون نمیخوای؟؟ اومدم خانوممو ببینم...مثله اینکه یادت رفته چند روزه ندیدمت...دلم برات تنگ شده
خوب!!

پگاه:اوکی اومدم!!صبر کن...

تلفن را قطع کرد و بعد از لحظاتی در با صدای تیکی باز شد...وارد حیاط شد...

پگاه در جلوی در اصلی انتظارش را میکشید... پا تند کرد تا خودش را به او برساند...

به محض آنکه به پگاه رسید...پگاه بدون آنکه نگاهش کند دستش را کشید و پاورچین،پاورچین تا اتاق خودش
برد...پشته سرشان در را بست و به آرامی قفل کرد...

به سمت آرائی رفت که در وسط اتاق ایستاده بود و او را نظاره میکرد...

آران با تعجب پرسید:

شما همیشه انقد زود میخوابین؟

پگاه:نخیر الان کسی خونه نیس ولی احتمال میدم سر و کله ی پیام پیدا یهویی پیدا شه!!

آران:پس اینهمه گانگستر بازی برای چی بود؟

پگاه:جو گرفته بودم!!

آران:حالا کجا رفتن؟

پگاه:نیم ساعت پیش رفتن خونه ی عمو کیومرثم بابای تیمین تا از اونجا برن سمنان!

شبح شهر-عطیه شکری
ابرویی بالا انداخت و گفت:

همشون؟ اونوقت تو رو تنها گذاشتن؟

پگاه: نه بابا پیام و تیامین نمیرن!! تازه برا اینکه منم تنها نباشم فردا صبح میرم پیشه دوستم!

آران: آهان! اونوقت چی شده که دارن میرن سمنان؟

پگاه: والا نمیدونم... امشب پیام و تیامین اصرار میکردن که مامان اینا یه مسفرت برن... آخر سر هم حرفشونو به کرسی نشوندن!!

ولی آران خوب میدانست دلیل اینهمه اصرار را...

دستانش را دور کمر پسرک حلقه کرد و بر روی پنجه هایش ایستاد... دستش را بالا برد و روی پیشانی آران نشانده...

خون خشک شده بود بر روی پیشانیش و این پسر انقدر در گیر بود که از یاد برده بود شاهکار منصور را...

صورتش از در جمع شد...

متعاقبش اخم غلیظی صورت زیبای پگاه را به خود درگیر کرد...

با اعتراض گفت:

مهم نیست؟؟ بازم حل میشه؟؟ فقط همین یه قلمو کم داشتی آران خان!!! کی قراره حل بشه؟ کی؟

دستش را گرفت و روی تخت نشانده... سریعا از اتاقش بیرون زد و به سرویس بهداشتی که ته سالن بالا قرار داشت رفت و جعبه ی کمک های اولیه را برداشت و به اتاق بازگشت...

کنارش روی تخت نشست و شروع به تمیز کردن زخم مردش کرد و این مرد حض برد از این حجم نگرانی و خواستن... در تمام مدت با جدیت و اخم های در هم کا میکرد و دل این پسرک ضعف رفت برای اینهمه تعصب... بعد از اتمام کارش وسایل را با خود برد و دوباره به اتاق بازگشت... در را پشت سرش قفل کرد و کنار آران نشست...

سرش را بی بهانه به روی شانه ی ظریف دلبرکش نهاد و چشمانش را روی هم گذاشت...

'من یک مردم!

شبح شهر-عطیه شکری

تمام دنیای من در شانه های ظریف تو خلاصه میشود... با شانه های تو از هر بندی آزاد میشوم!!!

شانه هایت را از من دریغ نکن دلبرکم!"

نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

باش، همیشه کنارم باش... من بدون تو میمرم...

شاعر میشود حتی این مرد سخت هم در برابر عشق دیرینه اش...

انگشتان ظریفش و کشیده اش را روی لبهای مردش گذاشت و زمزمه وار نجوا کرد:

ههههییییی سسس ، من همیشه هستم از چی میترسی؟؟

مظلومانه گفت:

زندگیم فراز و نشیب زیاد داره تو که میدونی؟

دستش را در میان موهای مردش فرو برد و مرد بچه شده اش را دعوت به نوازش کرد...

با لبخند جواب داد:

من اهله جا زدن نیستم، پس تاتهش باهاتم... پس دیگه نگران نباش، اوکی؟

نفسش را فوت کرد:

اوکی.

تا حدودی میدانست...

میدانست پدر آران یک مافیایی ایست... میدانست زمردی که تنها یک سال از خودش کوچکتر است نامادری آران

است...

حتی میدانست پدر آران تشنه ی سهام شرکت برادرش است... فقط برای راهبرد هدف های شومش...

ولی یک چیز را نمیدانست!!

شبح شهر-عطیه شگری
نمیدانست این مرد خطاکار عزرائیل فردای برادر دوست داشتنی اش است...
آران هم از همین میترسید دیگر...

سرش را تکان داد و تن ظریف دردانه اش را با حرکتی روی تخت خواباند و خودش هم به رویش خیمه زد...
عجیب بود... اعتماد زیادی داشت به این پسرک... میدانست آران از حدش فراتر نمیرود...

سرش را به نزدیکی صورت دخترک محبوب شده اش آورد...

رنگش را از سیب سرخ قرض گرفت...

لب گزید و محجوبانه سرش را به زیر انداخت...

زمزمه کرد:

چشمات منبعه آرامش منه، ازم نه دزدش!!

کمی بیشتر خم شد و بوسه ای عمیق و شیرین بر پیشانی پگاهش کاشت...

و این یعنی حس ناب خواستن...

خواستنی از جنس بی خطر...

لبخندی زد و به آرامی چشمانش را از هم باز کرد و خیره شد در مشکی های مردش...

از جایش بلند شد و دست پگاه را هم کشید و بلند کرد...

پر خواهش زمزمه کرد:

میشه امشب پیشت بمونم!؟

پگاه: آخه...

حرفش را برید و معصومانه گفت:

قول میدم صبح خیلی زود پیام نفهمیده برم!!

شبح شهر-عطیه شکری
خودش هم بی میل نبود به این پیشنهاد...لبخندی زد و سرش را به زیر انداخت...
بی هوا کوتاه و نرم گونه ی دخترک را بوسید.
باز هم خجل شد از این بی هواهای مردش...
خنده ی خفه ای سر داد و گفت:

ای جانم، خجالتیه خودمی خانومی!!برو، برو بخواب...شبت بخیر نفسم!!
پگاه:پس تو چی؟!؟

آران:همینجام، میخوام بشینم و یه دل سیر نگاهت کنم...
آرامتر جوری که فقط خودش بشنود ادامه داد:
شاید از این فرصتا دیگه پیش نیاد...

پگاه:چیزی گفتی؟

آران:نه گلم با خودم بودم!!

پگاه:اوکی شب بخیر.

روی تخت دراز کشید... آران

جلو رفت و ملاحظه را رویش مرتب کرد...

دستی روی سر پگاهش کشید و سرش را بوسید:

خوب بخوابی گلم!

لبخندی زد و چشمانش را بست...

روی تخت نشست و خیره شد به پگاهی که خواب سریعا پلک هایش را ربوده بود...

این مرد حسود بود و حسودیش میشد حتی به خوابهای دخترک...

شبح شهر-عطیه شگری
آنقدر خیره ماند که زمان را از یاد برد...

با اولین پرتوهای خورشید که به داخل اتاق سرک میکشید به خودش آمد...
هراسان از جایش بلند شد...

بار دیگر گونه ی پگاه غرق در خواب را بوسید و آنجا را بی صدا ترک کرد...

سرش را به فرمان تکیه داد...

نگاهی دیگر نثار ساعت مخصوص و مشکی رنگش کرد...

دو دقیقه مانده بود به چهار...

دوباره نگاهی به ساختمان شرکت انداخت...

خیالش راحت بود که هیچ خطری دلبرکش را تهدید نمیکند ولی...

او تا دقایقی دیگر باید جان پیام را میستاند...

تلفنش زنگ خورد... خشک و سرد جواب داد:

بله؟

خنده ی کریه‌ی سر داد و گفت:

حالا وقت شه!

گوشی را در میان مشتش فشرد و قطع کرد...

کالیبرش را از پشت کمرش بیرون کشید و مسلحش کرد...

نفس عمیقی کشید و از ماشینش پیاده شد...

اسلحه را زیر کتش گذاشت و جلو رفت...

شبح شهر-عطیه شکری

نگهبان پیر ساختمان با رادیو زوار در رفته اش کلنجا می رفت...از حواس پرتی او سو استفاده را برد و وارد پارکینگ شد...

با در نظر گرفتن دوربین ها خودش را به ماشین پیام رساند و روی زمین نشست...

"آران"

روی سیستم ماشین حسابی کار کرده بودم... برای همین به راحتی در عرض ۱۰ دقیقه عقب و باز کردم و سوار شدم...

روی صندلی دراز کشیدم تا دیده نشم...

بعد از چند دقیقه اومد و سوار شد و حرکت کرد...

گذاشتم از شرکت دور شد بعد خودمو بالا کشیدمو اسلحه رو روی پهلویش گذاشتم و زیر گوشش گفتم:

به راحت ادامه بده، زود باش!

بدون هیچ حرفی به راهش ادامه داد...

بعد از یه ربع چرخیدن دور خودش گفت:

نمیخواهی بگی کجا باید برم؟

آدرسو بهش دادم ... بابا خواسته بود تا خودش شاهد مرگ پیام باشه...

صدا خفه کن رو روی اصلحه نصب کردم...

ماشین از حرکت ایستاد...

_هنوز نمیخواهی نظر تو عوض کنی؟

باسر سختی غریب:

برو بمیر آشغال!

شبح شهر-عطیه شکری

بلند خندیدمو گفتم:

چرا مثله دخترا جیغ میکشی!؟

جدی شدمو گفتم:

پیاده شو!!

با انزجار درو باز کرد و پیاده شد...

منم پیاده شدم...بابا یکی از دره های پرت خارج شهر رو انتخاب کرده بود...۳تا بنز مشکی رو به رومون بودن...

دور تا دور محافظ ایستاده بود...

با تمسخر گفت:

لازم نبود انقد خودتونو تو زحمت بندازین... بالاخره من یه نفرم، یه لشکر آدم نیاز نبود که!!

غریدم:

خفه شو!

بابا از ماشین وسطیه پیاده شد...

شروع به دست زدن کرد...

بابا: مثله همیشه کارت حرف نداره پسر جون!

رو کرد به پیام و گفت:

خب حرفه آخرت؟

نگاه پر از نفرتی بهش کرد و جلوی پاش تُو انداخت:

همتون برید به درک...

بابا خنده ی هیستیریکی کرد و با سرش بهم اشاره کرد تا کارشو تموم کنم...

شبح شهر-عطیه شگری

پیام و آران نگاه زخم خورده اشان را حوله ی منصور کردند...

برای لحظه ای قالب تهی کرد از این دو نگاه وحشتناکی که او را نشانه گرفته بودند...

ترسید که لحظاتی دیگر جای پیام باشد...

آب جمع شده در دهانش را به زحمت فرو فرستاد و لب زد:

یالا! منتظره چی هستی تمومش کن دیگه!!

باز نگاه دو جوان در هم گره خورد...

پیام دلخور بود و آران شرمنده ی این مرد دلخور...

آران زمزمه کرد:

هنوزم منو نبخشیدی رفیق!؟

پیام لبخند خسته ای زد که بیشتر رنگ نیشخند داشت و گفت:

رفیق؟؟؟ تو نارفتی رو در حقم تموم کردی عوضی...رفیق حرمت داره ولی تو بی حرمتش کردی؟؟ زود باش شلیک کن!!

بغض چنگ می انداخت به گلوی هر دو جوان ...

آران نفس عمیقی کشید و ماشه را چکاند...

صدای خفه ی تیر رعشه بر دستانش انداخت...

دیگر همه چیز تمام شده بود برایش...

و این یعنی تمام کردن حق رفاقتش...

شروین جلو آمد و نبض پیام را چک کرد و مهری تاییدی زد بر مرگ جسد:

تموم کرده!!

شبح شهر-عطیه شگری
منصور با لبخند عریضی ضربه ای به شانه ی آران کوفت:

کارت عالی بود!

به شروین اشاره زد تا در کنار آران بماند و خودش برای جنازه تصمیم گیری کنند...

و این یعنی انتهای سخاوت پدران اش در حق پسر غمزده اش...

و شروین ماند و تنهایش نداشت... و این یعنی انتهای مردانگیه شروینی که فقط برای پیام رقیب بود و بس...

تیامین با نگرانی در دفترش قدم میزد و مکرر پیام را شماره گیری میکرد...

ولی هر دفعه پاسخی دریافت نمیکرد... از زمانی که پیام به پارکینگ رفته بود تا مدارکی را بیاورد از او خبری نداشت...

و همین دامن میزد به نگرانی های بی پایش پیام از شرکت بیرون زده بود و خبری از مشفق ها هم نبود و این نمیتوانست اصلا خوب باشد...

بالاخره تماس برقرار شد اما صدای مشفق جوان در گوشش زنگ خورد:

الو!

اخم در هم کشید و عقاب شد:

پست فطرت ح ر و م ز ا د ه چه بلایی سر پیام آوردی؟؟

آران بی حوصله جواب داد:

میدونستی زیادی قد میکنی؟! پاشو برو پایین یه سر به سطل آشغاله جلو در شرکت بنداز...

بعد با تمسخره ادامه داد:

آ، راستی! غم آخرتون باشه!!

شبح شهر-عطیه شکری
خندید و تلفن را قطع کرد...

نعره ای زد و تلفنش را به سمت دیوار پرت کرد...

دنیا بر روی سرش آوار شد...

باعجله خود را به پایین رساند...

باقدم های لرزانش به سمت سطل زباله ای روانه شد که دود غلیظ و سیاهی آن را احاطه کرده بود و آتشنشان ها در جنب و جوش برای خاموشی آن بودند...

صدای هیاهوی مردم و آژیر به حال خرابش بیشتر دامن میزد...

مات مانده بود...

آران چه کرده بود با پیامی که آن برادر خطاب میکرد...

اینروزها آران را نمیشناخت...

یعنی خیلی وقت بود که دیگر آران سنگ شده را نمیشناخت...

آرانی که با انسانیت سالیان دارازی را وداع کرده بود...

جمعیت را کنار زد و جلو رفت...

هم چون مسخ شدها به سمت محل کشیده میشد...

سربازی جلویش را گرفت...

سرباز: آقا کجا؟ بفرمایید عقب لطفا!!

با تمام توانش سرباز را به کناری پرت کرد...

پاتند کردو خود را به پیکر تنها رفیق دوست داشتینش رساند...

سرباز به سمتش هجوم آورد... به ناگه زانوانش خمیده شد و بر روی زمین سقوط کرد...

شبح شهر-عطیه شکری
زجه میزد و باصدای بلند دوست دیرینش را صدا میکرد...
کمرش شکست...

"چه کسی منع میکند از یک مرد گریه کردن؟؟"

به حق که او نامردیست که قصد نابودی مردان از درون را دارد...

مرد هم نیاز دارد به شکستن زیر بار حجیم دردی که بر او وارد میشود پس این جمله ی معروف که میگوید مرد گریه
نمیکند سندیت ندارد!!"

سرباز جلو آمد و با سر سختی بازویش را گرفت تا بلند کند این مرد زمین خورده از روزگار را...

سرگرد پناهی جلو آمد و رو به این مرد شکسته خودش را معرفی کرد:

سرگرد سهیل پناهی هستم از دایره ی جنایی... شما مقتول رو میشناسید؟!

باحال زارش نگاهی به پیام شاد و خندانش که حال کاملا سوخته بود انداخت و رو به پناهی کرد:

تیامین کیانی هستم مهندس کیانی... بله ایشون شریک بنده هستند !!

پناهی با کنجکاوی مشهودی پرسید:

از کجا مطمئنید؟؟

وقتی جوابی از مرد مقابلش که خیره ی پیکر دوستش بود نگرفت دوباره گفت:

بسیار خب... شما باید همراه ما بیاید...

تمام حواس تیامین معطوف به پیامی بود که رویش را با ملحفه ی سفیدی پوشانده بودند...

سرش را تکان داد و گفت:

اوکی، فقط من با ماشین خودم میام اگه امکانش هست.

شبح شهر-عطیه شگری

پناهی: مشکلی نیست فقط منم همراه شما میام... سرش را باز تکان داد و با چشمان شبرنگش دوست با وفای تمام این سال هایش را تا آمبولانس بدرقه کرد...

دست پناهی روی شانه اش نشست و او را متوجه ی خودش کرد... نگاه سردرگمش را گرداند و میخ ماشین پیام شد که بادرهایی باز کمی آنطرف تر از محل رها شده بود...

پناهی رد نگاهش را تیز بینانه گرفت و پرسید:

اون ماش... ..

حرفش را برید:

ماشین مقتوله!!

پناهی: کشمیری!

سرباز سریعاً جلو آمد و احترام گذاشت:

بله قربان؟

پناهی: ماشین مقتول اون هیوندا مشکی اس...

منتقلش کنید پارکینگ.

سرباز دوباره پاکوبید و با چشم قربانی آن دو را ترک کرد...

باهم به سمت ماشین تیامین حرکت کردند و

گور بابای دوستی ای که با آران داشت...

آران پیامش را گرفته بود پس او هم سنگدل میشد...

باید تمام میشد این بازیه مسخره...

بعد از یه سری بازجویی و انجام مراحل پزشکی قانونی و تشخیص هویت...بالاخره ولم کردن...

سوار ماشینم شدمو به وسایل توی دستم نگاه انداختم...

وسایل باقی مونده از پیام بود...

ساعت چرم و کمر بند سوختش که باهم ست بودو از شون تقریبا فقط همون دو تا تیکه فلزشون مونده بود...لباساشم

که به کل نابود شده بود...

قطره ی اشکم روی صفحه ی شکسته ی ساعتش چکید...

چقدر این ساعت و دوست داشت...

این ساعت یادگاره آریانا بود...هیچوقت از خودش دورشون نمیکرد...

تصویر جسد پیام دوباره جلوی چشمم نقش بست...

از شدت حرارت بدنش خشک شده بود و مثله یه جنین توی خودش مچاله شده بود...

اینجوری که گزارشات نشون میداده اول به قلبش شلیک شده و بعد از چند ساعت از فوتش توی سطل انداختنشو

سطل و آتیش زدن...

البته قبل از اون گلوله رو از بدنش خارج کردن...

با تایید من که پیکر مطعلق به پیامه دست از شناسایی جسد کشیدن...

بی رحما اثری از خودشون به جا نداشتن...

پناهیم که میگفت آران و تحت نظر میگیرن...

البته قبلش باید اجازه ی مافوقشو بگیره...

فقط بهم اطمینان داد که دیگه خطری شرکت و تهدید نمیکنه...

شبح شهر-عطیه شگری

درست می‌گه... الان دیگه پلیسم در جریانہ پس حرکت اشتباهی نمی‌زنن کہ توی دردسر بیوفتن...

پوزخندی زدمو به سمت خونه حرکت کردم...

ساعت ۵ صبح بود تا یہ ساعت دیگه باید میرفتم دنباله کارای پیام...

گوشی رو برداشتمو شماره ی بهامین رو گرفتم...

صدای خواب آلودش تو گوشم پیچید:

بله؟

_الو بهامین خوابی؟

بهامین اینجور به نظر میاد تو چی فکر میکنی؟

_مزه نریز... الان وقت این حرفا نیست... پاشید برگدید تهران...

بهامین: چرا مگه چی شده؟

_بیا می فهمی... فقط سریع!!

صداش رنگ نگرانی به خودش گرفت:

آخه چرا؟ پریشب تو مهمونی بزور می‌گید یہ مدت بریم سفر... کاری کردین کہ در عرض چند ساعت بزنیم به دل جاده... حالا میگی برگردیم مگه کشک همرو از کارو زندگی انداختین شما دو تا... منکه سر در نمیارم از کارتون...

با بغض گفتم:

همون بهتر کہ سر در نمیاری...

صداش آرومتر شد:

چرا ناراحتی؟ چی شده دیوونه ام کردی؟ از دیشب تا حالا یہ حس بدی دارم... من قل همسان توام فکر میکنی این چیزا رو حس نمیکنم... به من بگو چی شده تیامین شاید بشه یہ کاریش کرد...

شبح شهر-عطیه شکری

بغضم ترکیب:

نمیشه، نمیشه کاریش کرد... بفهم...

داد زد:

چرا؟؟؟

چون پیام و دیگه نداریم!!

برای یه مدت اون طرفه خط سکوت کرد میدونستم داره حرفمو پیشه خودش حلاجی میکنه:

چی؟؟؟

یه دونه زدم رو فرمونو داد زدم:

پیامو کشتن، کشتنش نامردا!!!

باناباوری گفت:

شوخی میکنی دیگه، نه؟!؟

این حاله من الان کجاش شوخی داره!!

بهمین: چرا آخه؟ کی کشته اش؟

به این کارا کاری نداشته باش... فقط بقیه رو برگردون تهران... فقط این موضوع رو کسی نفهمه... درضمن اگه کسی

ازت پرسید یه کلمه پیام پشت فرمون بوده که دچار حمله ی قلبی میشه و ماشینش توی اتوبان چپ میکنه و منفجر

میشه، اوکی؟

جدی گفت:

اوکی!

گوشی رو قطع کردم از ماشین پیاده شدم...

شبح شهر-عطیه شگری

خاله مینا ناراحتی قلبی داره و اگه شاهکارای پسرشو بشنوه حالش بد میشه برای همین از مسوول پرونده خواستم تا پیگیر باشو یکم عقب بندازه تا من به یه بهونه ای خانواده ی عمو احسان و راضی کنم برای یه مدت از ایران دور شن... اونم موافقت کرد...

این دفعه شماره پگاه و گرفتم...

صدای زنده و شادش توی گوشم پیچید:

بله داداشی؟

غم کل وجودمو گرفت...

حالا چه جوری به پگاه بگم!؟

صدامو صاف کردم به زور بغضمو قورت دادم:

سلام وروجک! کی بیدار شدی که انقدر سر حالی!؟

پگاه: سلام، نه بابا اصلا نخوابیدم که بخوام بیدار شم مگه این رخساره میذاره آدم بخوابه! یه بند وری میزنه... وای دارم از دستش دیوونه میشم.

صدای خنده ای اون سمت پیچید و بعدم صدای اعتراض پگاه بلند شد:

آخ، چرا میزنی وحشیه تاسمونی؟

دلتم گرفت... حالا مگه این بغض لعنتی ولم میکرده...

روی یکی از کاناپه های خونه ولو شدمو وسایلو روی میز کنار دستم گذاشتم...

صداش منو به خودم آورد:

پیام کجاست تیامین؟

دستو پامو گم کردم...

چی میشنیدم!؟

شبح شهر-عطیه شگری
آب دهنمو با سرو صدا قورت دادم و لبمو با زبون تر کردم:

خب چیزه!

پگاه: چیزه؟

_میشه بیای اینجا پیام باهات کار داره!

پگاه: خودش کجاست؟

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون آوردم:

حمومه!

پگاه: چیکار داره؟

_خودت بیا می فهمی!

پگاه: ایستگامو گرفتین؟؟ پیام تویی؟؟ دوباره دارید دستم میندازید شما دو تا؟؟

_نه منم تیامین گفتم که پیام حمومه تو بیا کارش خیلی فوریه!

پگاه: خب این کار فوری چیه؟

_پشت تلفن نمیشه گفت بیای می فهمی!

پگاه: کجا پیام؟

_خونتون!

پگاه: اوکی من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

گوشی رو قطع کرد...

از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم و یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم...

یه شلوار جیر مشکی پوشیدم و یه پیراهن مشکی... موهامو باششوار خشک کردم و زدم بالا...

شبح شهر-عطیه شگری

کیف پول و گوشی و کلید ماشین و برداشتمو گذاشتم تو جیبم... کت مشکی جیرم که با شلوارم ست بود رو برداشتمو از اتاق بیرون زدم:

صنم خانوم سرپرست خدمتکارای خونه جلو اومد و گفت:

عه... سلام آقا صبحانه آما...

حرفشو قطع کردم باعجله از کنارش گذشتم:

نمیخورم...

از ویلا بیرون زدم و به سمت ویلای پیام اینا راندم...

خونه ی ما با اونا همش یه خیابون فاصله داشت برای همین سریع رسیدم... رسیدنه من همزمان شد با رسیدنه پگاه...

دیگه بدتر از این نمیشد...

از ماشینش پیاده شد و به سمتم اومد...

شیشه ی سمت خودمو کشیدم پایین...

دولا شد و گفت:

اینجا چه خبره؟ مگه تو خونه ی ما نبودی؟

با خونسردی گفتم:

بریم تو ویلا بهت میگم!

برگشت و سوار ماشینش شد و در باغو با ریموتش باز کرد...

هردومون جلوی ساختمون ویلا پارک کردیم و پیاده شدیم...

مشکوک چشم چرخوند و گفت:

ماشین پیام رو نمیبینم!؟

شبح شهر-عطیه شگری

پوزخند زدم:

نبایدم ببینی!

گنگ نگاهم کرد...

بی حوصله ادامه دادم:

فرستادنش پارکینگ... سر فرصت باید رفت آوردش...

پگاه: پارکینگ چرا؟!!

...بریم تو بهت میگم!

رفتیم تو سالن و روی کاناپه ها رو به روی هم نشستیم...

بانگرانی و استرس بهم زل زده بود...

سیما اومد و برامون دو تا لیوان معجون آورد...

ضعف داشتم شدید... از دیروز ظهر لب به چیزی نزده بودم...

معلوم بود اونم هیچی نخورده... لیوانمو برداشتم بهش اشاره زدم تا اونم لیوانشو برداره...

باکلافگی گفت:

نمیخوای بگی چی شده؟

...بخور تا بهت بگم!

هردومون یه ضرب لیوانو سر کشیدیم...

پگاه: خب.

نفس عمیقی کشیدم:

چه جووری بگم پیام...

شبح شهر-عطیه شکری
چشمای طوسیش گرد شد و با دلهره نگام کرد...

طاقت نگاهشو نداشتم سرمو پایین انداختمو یه ضرب گفتم:

دیشب پیام...

کمی مکث کردم من اصلا بلد نیستم از این خبرا بدم...

پیام...

داد زد:

پیام چی؟

دو خدمه ای که تو سالن مشغول گردگیری بودن برگشتن سمتمون...

پیام، متاسفم...

سرمو گرفتم بالا... چشماش ناشیانه لرزید...

زمزمه کرد:

چرا متاسفی؟

به گریه افتادمو گفتم:

پیامو از دست دادیم.

ساکت شد... اشک نمیریخت ولی چشماش پر از اشک بودو با بهت نگام میکرد...

صداش خیلی ضعیف به گوشم رسید:

دقیقا چه بلایی سرش اومده؟

زدم به سیم آخر:

مرده.

شبح شهر-عطیه شکری

اخم کرد و گفت:

اونو که فهمیدم یعنی چه طور؟ چی شدش یه دفعه ای؟!؟

"پگاه"

حال خودمو نمیفهمیدم...فقط میخواستم بدونم چی شده؟!؟

این چند مدت هر دو خیلی درگیر بودن، بعدم که این پافشاری مسخره اشون برای مسافرت تو شب خواستگاری...

الان به مامان و بابا چی میگن؟؟؟

دوست داشتم بدونم مرده یا کشتنش؟!؟

از اون بابای کثافت آران هیچ بعید نبود...

سرم داشت میترکید...

بعد از یکم دست دست کردن بالاخره یه دوروغی اونم با جزییات سرهم کرد:

فشارای زیاد کاری این چند وقت خیلی روش تاثیر گذاشته بود سر همین فشارا سخته میکنه

توی اتوبان ماشینش منحرف میشه واین جوری که پلیس راه میگفت چون سرعتش زیاد بود ماشین از لاین منحرف

میشه و کنار اتوبان چپ میکنه تا رانندگان دیگه میان کمک کنن ماشین در اثر نشستی بنزین منفجر میشه ...

شوک بدی بود...پیام همیشه شوخ من دیگه نفس نمیکشید...

ولی من این دروغ تیامین رو قبول ندارم...

چون مطمئنم دروغ میگه...

سرمو تکون دادمو از جام بلند شدم:

خب حالا باید چیکار کنیم؟!؟

شبح شهر-عطیه شکری
از جاش بلند شدو تند گفت:

به بهامین گفتم تا مامان اینارو بیاره تهران... اینجوری که پیش میره باید خودمون دو تا دست تنها همه کارا رو انجام
بدیم... از پشش برمیای؟!

_توچی بر میای؟!

سرشو تکون داد...

جدی و محکم قدم برداشتم:

خوبه پس شروع میکنیم!!

سرم دوران داشت... به سختی راه میرفتم ... با هر قدمم بغضم شدیدتر میشد...

به اتاقم رفتم بعد از یه دوش ۱۰ دقیقه ای یه شلوار لی مشکی پوشیدم و یه لباس مجلسی مشکی که دور دوز طلایی
داشت... موهامو هم همونجوری خیس بستمو از پله ها رفتم پایین...

تیامین رفت سمت در و گفت:

من میرم دنباله کارای پیام... توام سفارش بنر و چیزای دیگه رو بده... امروز خونه شلوغ میشه بالاخره به یکی
احتیاج داره که بتونه مدیریتش کنه!!

_باشه.

"سوم شخص"

خرس قهوه ای و کوچکش را در آغوشش فشرد و پاهایش را درون شکمش جمع کرد...

اواسط پاییز بود و هوای سرد آبان ماه...

برایش مهم نبود سرمایی که بر بدنش سرکشانه رسوخ میکرد...

شبح شهر-عطیه شکری

بینی اش را بالا کشید و به برگ های زرد و نارنجی خشک شده ای که زمین را فرش کرده بود چشم دوخت...

چشمه ی اشک هایش خشکیده بود و نفس هایش منقطع...

روی تک نیمکت وسط باغ کز کرده بود... نیمکت دوست داشتنیه تنها برادرش...

برادری که چهل روز پیش شادی را از این باغ با خود ربود و برد...

آه عمیقی کشید...

به خرس درون دستش نگاهی انداخت و لبخند تلخی را مهمان صورت غمزده ی این روز هایش کرد...

در اعماق خاطراتش گم شد...

کاری که اینروز ها عادتش شده بود... غرق شدن در خاطرات مشترک با تنها همدمش...

((خسته از شرکت بازگشت...))

صدای سالن خبر از آمدنش میداد... باشوق قابوس نامه اش را کنار گذاشت و از اتاقش بیرون زد...

پله ها را دو تا یکی پایین رفت و خودش را در آغوش برادر ارشدش انداخت...

کمی جا خورد از حرکت ناگهانی پگاهش...

وقتی از بهت در آمد پگاه را از خود جدا کرد و با اعتراض گفت:

چته روانی؟

به شیرینی خندید... اصلا همین شیرین بودن هایش دل مبرد از این پسرک برادر نام...

پگاه: میدونی برا من چه اتفاقی افتاده؟

بابیخالی کنارش زد و گفت:

برو بابا دلت خوشه... چه میدونم!

بغ کرده لب زد:

شبح شهر-عطیه شگری

خیلی بدی... تو که میدونستی من امروز میرم مدرک فارق و تحصیلمو بگیرم.

لبخند شیطانی زد و چشمانش را ریز کرد:

خب که چی؟ چه ربطی به من داره؟

لبخندش را عریض تر کرد و ادامه داد:

خیال خام ممنوع خواهر کوچولو!!

پگاه:، چرا کتمان میکنی تو قولشو داده بودی...

پیام: کی؟ من؟ توهم زدی شدید!! من غلط بکنم از این تزا بدم.

روی گرفت:

نامرد!!

پیام: بامن بودی؟ اینجور یاست!! داشت نظرم عوض میشدا ولی الان فهمیدم لیاقتشو نداری!

جیغ کوتاهی کشید و به اتاقش بازگشت...

دوباره کتاب را به دست گرفت...

صدای خنده ی پیام به گوشش رسید...

بعد از نیم ساعت صدای در اتاقش باعث شد تا دست از مطالعه بکشد...

پیام وارد اتاق شد و باخوش رویی گفت:

آماده نمیشی؟

باتخسی نگاهش کردو دوباره خودش را باکتاب سرگرم کرد...پیام با خونسردی ادامه داد:

خیله خب، باشه... نمیای نیا! همچین مهم هم نیست... بالاخره ما بدون تو میریم...

از همان راهی که آمده بود بازگشت...

شبح شهر-عطیه شکری
سریع از جایش بلند شد و آماده شد...

خودش را به ماشین پیام رساند...

پیام دستانش را در جیبهایش فرو برده بود و به ماشینش تکیه زده بود...

از دستش دلخور بود... جلو رفت و بدون هیچ حرفی سوار شد... صدای خنده های بلند پیام فضا را شکافت...

پیام قول گردشی را به او داده بود...

با حالت قهری پرسید:

کجا میریم و کیا هستن؟

پیام: ارم، با تیمین و بهامین میریم.

دستانش را با شوق بهم کوبید و خندید... پیام گونه خواهرکش را کشید و گفت:

من نوکر شما هستم مگه میشه قولمو فراموش کنم.)

دوباره چشمانش بارانی شد...

چیزی روی شانه هایش نشست...

سرش را بلند کرد و به کنارش نگاهی انداخت...

بهامین کتش را روی دوش پگاه انداخت بود و حال در کنارش جای گرفته بود...

با صدای گرفته ای گفت:

سرما میخوری!!

سرش را به بالا انداخت و بینی اش را بالا کشید:

نه خوبه!

شبح شهر-عطیه شكري

"گاهی آنقدر دلت از زمین و زمان پر است که هوای آه کشیدن میکنی تا شاید کمی آرام شود دردی که درونت سرکشانه طغیان میکند را..."

اما آنقدر فاجعه عمیق است که این آه های پی در پی هم آرامت نمیکند..."

سینه اش پر بود از همین آه هایی که انتهایی نداشت...

بازهم آه سردی کشید و خرسش را نشان بهامین داد و گفت:

یادته! این همون خرسیه که پیام تو ارم برام خرید... چقدر سربه سرم گذاشت... میگفت این کادوی مدرکته!! انگار نه انگار همین ۶ ماه پیش بود انگار سالها ازش فاصله داریم...

بهامین:داری خودتو نابود میکنی! بسه پگاه...

پگاه:چی رو بسته!! دردمو نمیفهمی نمیتونی بفهمی...تو چی میدونی!! پیام فقط برای من یه برادر نبود... یه دوست بود... یه همدم...

به روبه رواش خیره شد و لب زد:

حال مامانت خوب نیست... تیامین به بابات پیشنهاد کرد که ببرینش برای عمل آلمان باباتم داره کاراشو ردیف میکنه که برید...

با چشمانی سرخ و پرخاشگرانه براق شد به سمتش و با صدای گرفته ای لب زد:

من از ایران نمیرم... چرا برا خودشون تصمیم بی خود میگیرن...

از جایش بلند شد و پا تند کرد به سمت سالن و رو به پدرش ایستاد...

صدای قدمهای تند بهامین در پشت سرش متوقف شد...

پدرش را صدا زد:

بابا...

کیومرث و احسان به سوییچ چرخیدند...

شبح شهر-عطیه شکری
مانند همیشه خشک جواب داد:

بله بابا.

دوباره به گریه افتاد از اینهمه سردی...

مظلومانه خواهش کرد:

بابا من نمیخوام باشما پیام!

احسان دستش را به معنای سکوت بالا برد و گفت:

راه دیگه ای جز اومدن نداری! همین که شنیدی.

با سرعت به اتاقش پناه برد از سردی کلمات پدرش تمام جانش یخ بست...

احتیاج به کمی هوای آزاد داشت...

پالتو و شالش را پوشید و بدون برداشتن سویچ و گوشی اش از اتاق خارج شد ...

به طبقه ی پایین که رسید رو به جمع حاضر کرد و گفت:

من یکم میرم بیرون قدم بزنم...فعلا!!

و ترک کرد خانه را بدون آنکه منتظر جوابی بماند... کوچه ساکت و خلوت را در پیش گرفت... تنها صدای وزش باد و قدمهایش سکوت بغرنج را در هم میشکست...

دستانش را درون جیب هایش فرو برد و سرش را به زیر انداخت...

هوا ابری بود همچون دل او بی که عزادار برادر جوانش بود...

صدای قدمهایی آرام و شمرده تمام حواسش را ربود...این بوی عطر که در فضا پیچیده بود را خوب میشناخت...

آرانش بود آرانی که اینروز هاعجیب مشکوک شده بود...

ترجیح داد در سکوت راهش را ادامه دهد...

شبح شهر-عطیه شکری
بعد از کمی قدم زدن در پارک نزدیک خانه اشان روی نیمکتی نشست...

آران هم درست در کنارش جای گرفت...

حتی نیم نگاهی به این پسرک عاشق نینداخت...

سرد گفت:

شماها دارید یه چیزی رو از من پنهون میکنید...پیام نمرده... بلکه کشته شده...

با نگاهی زخم خورده به آران چشم دوخت و لب زد:

کاره پدرتو بوده درسته!؟

کلافه جوابش را داد:

تا کی میخوای این جمله رو تکرار کنی؟

پگاه: تا زمانی که تو و اون تیامین انکارش میکنید.

پوزخند صدا داری زد و گفت:

تیامین انکار میکنه؟! البته آره! از شما انکار میکنه ولی از قانون نه! اون همون شب اول منو لو داد حالام تحت تعقیبم...

باخشم در میان حرفش دوید:

چی؟؟؟؟

باخونسردی از جایش بلند شد:

با من بیا تا همه چیز و بفهمی!

پرخاشگر شده بود امروز:

مگه چیز دیگه ام مونده؟! پست فطرت این بود اون قول و قرارت!؟

شبح شهر-عطیه شگری
چشمانش را بست تا خودش را کنترل کند در برابر پگاه زخم خورده...

پلک زد:

باید یه چیزایی برات روشن بشه...

نفسش را به شدت فوت کرد و با صدای کنترل شده ای ادامه داد:

این من نیستم که قولامو فراموش کردم... تویی که با یه حرف زود قضاوتم کردی!!

سرش داد کشید:

تو قاتل برادرمی اینکه دیگه قضاوت نمی خواد ، میخواد؟

از کوره در رفت... محکم دست پگاه را گرفت و به دنبال خود کشاند...

هوا سرد بود و پارک تقریبا خلوت... همان دو سه نفری هم که حضور داشتند با حالت بدی آن دو را نگاه میکردند...

پگاه دست از تقلا کشید و با این مرد هم قدم شد... چون خوب میدانست مقاومت در برابر این مرد کار ساز نیست...

درد بدی در ناحیه مچ دستش پیچید...

از بین دندان های کلید شده اش نالید:

دستم شکست ولم کن عوضی!

تقریبا نعره زد:

خفه شو!!

پگاه در خودش جمع شد... بازهم بغض سیب شد و به گلویش چنگ انداخت...

آران همیشه دوست داشتنیش دیوی بیش نبود ...

جلوی پارک ماشینی ترمز کرد... آران ، پگاه را تقریبا روی صندلی عقب پرت کرد و خودش هم جلو نشست ...

شبح شهر-عطیه شکری

ماشین که حرکت کرد اعتراض های پگاهم سر به فلک کشید... آنقدر گلایه کرد که آران به سیم آخر زد ... کلت کمربش را بیرون کشید و به سمت پگاه گرفت:

یه کلمه دیگه حرف بزنی میفرستم اون دنیا پیش اون داداشت فهمیدی؟! خفه شو... خفه...

دلخور بود... عصبی... شاکی... دل شکسته...

بازهم اعتماد کرده بود و چوبش را خورد...

آران حتی از کامیار هم در نظرش رزل تر بود...

"چه کرده ای اینروزها با من که حتی دیگه صدایت هم دلم را نمی لرزاند!"

بغ کرد... از این حجم تنهایی در خود جمع شد...

برادرش کجا بود تا بازهم کوه شود برایش...

او اشتباهه دلباخته ی قاتل برادرش شده بود...

آران به حالت قبلی خود بازگشت و فاکتور گرفت غم جمع شده در نگاه عزیز کرده ی دلش را...

به راستی که این پسرک قاتل شده عجب دلی دارد...

"انقدر در خودم دردهایم را خفه کرده ام که اگر به چشمانم نگاه کنی کر میشوی از فریادشان!"

او چطور نادیده میگرفت عمق درد جمع شده در این خاکستری های باران زده را...

کمی خودش را جمع کرد و تازه متوجه ی راننده شد...

این مرد را قبلا هم دیده بود...

پسر عموی آران... شروینی که دشمن بود برای برادر دوست داشتنیش...

نیشخنده صدا داری زد:

خوبه جمعتونم که جمعه... همه ی مفت برا رو یه جا قراره امروز ملاقات کنم!؟

شبح شهر-عطیه شکری

آران خواست تا باز ببند دهان این دلبرک گستاخ شده ی امروزش را که دست شروین بر روی پایش نشست و او را به آرامش دعوت کرد...

با کلافگی به بیرون زل زد تا بکاهد از حجم قلمبه شده ی عصبانیت در خودش را...

"شروین"

هر دوشون ساکت شده بودن... از آینه نگاهی به پگاه انداختم...

دست مشت شده اشو روی لبش فشار میداد تا صدای گریه اش بلند نشه... سرشو به پنجره تکیه داده بود با اخم بیرون و تماشا میکرد...

آرانم بدتر از اون دستشو مشت کرده روی پاش فشار میداد... اونیکی دستشم به پنجره تکیه داده بود و روی دهنش قفل کرده بود...

به سمت کن سولقان راندم... اونجا ویلای مادر بزرگ مادریم و جای آرام و دنجیه...

بعید بود کسی به این مکان شک کنه...

بعد از نیم ساعت با صدای گرفته ای گفت:

منو کجا میبرید؟

به آران اشاره زدم تا حرفی نزنه... به جاش خودم جوابشو دادم:

ویلای مادر بزرگ خدا بیامرز من...

پرسشی از توی آینه بهم زل زده بود...

نگامو ازش گرفتمو به جاده دوختم...

_آران بهت نگفته؟

پگاه: چیرو؟

شبح شهر-عطیه شکری
اینکه باید یه چیزایی رو برات روشن شه؟!

پگاه:خب؟

پس صبر کن میفهمی؟!

دیگه حرفی نزد...

با ترمز من آران از جاش پرید... معلوم بود حسابی تو فکر بوده...

برگشت سمت پگاه و آروم گفت:

خوابه.

سر تکون دادم و ماشین رو بردم تو ویلا ...

از ماشین پیاده شدم و تنهاشون گذاشتمو یه راست به سمت ساختمون ویلا رفتم...

"آران"

بعد از رفتن شروین منم پیاده شدم و در سمت پگاه رو باز کردم...

غرق خواب بود...

برای معصومیتش دلم ضعف رفت...

صداش زدم چشاشو باز آروم باز کرد و گنگ نگام کرد...

بعد از چند ثانیه اخم کرد:

رسیدیم؟

از دستش دلخور بودم برای همین راهمو به سمت ساختمون کج کردم و مثله خودش جواب دادم:

ظاهرا که شواهد اینطور نشون میده...

"پگاه"

از جلو چشمم محو شد و رفت تو ساختمون ویلا...

از ماشین پیاده شدمو در و بستم...

باد سردی میومد... لرز کردم... چشم چرخوندم شیر آبو پیدا کردم...

رفتم سمتشو بزش کردم...

دستمو زیر آب بردم...

تمام تنم از سردی آب لرزید...

بدون توجه به تگری بودن آب شلنگو مستقیم روی صورتتم گرفتم...

دستی روی دستم نشستو شلنگ و بیرون کشید...

بوی عطر آران و حس کردم...بازم این!!

به سمتش چرخیدم... اخمام شدید تو هم بود...

احساس ضعف داشتم...

نمیدونم یهو چم شد... فقط میدونم که اگه آران نگرفته بودم افتاده بودم زمین...

تصویرش تار شده بود و به زور صداشو میشنیدم که صدام میکرد...

کم کم همه چی برام تاریک شد...

شبح شهر-عطیه شگری

با احساس نوازش موهام... غلتی تو جام زدم و چشمامو باز کردم...

سوزشی توی دست راستم حس کردم که باعث شد با اخم بهش نگاهی بندازم...

سوزن سرمی که بهم وصل بود یکم کج شده بود...

با بدعنقی از دستم بیرون کشیدمش که باعث شد کمی خون از رگم بیرون بزنه...

صدای اعتراض آشنایی تو گوشم پیچید و سریع دستم به سمتش کشیده شد:

چیکار کردی با خودت دیوونه؟؟

چشمام چهارتا شد...

با گیجی چشم چرخوندم توی یه اتاق ناآشنا بودم...

دوباره نگاهمو بهش دوختم...

در تکاپو بود تا دست منو پانسمان کنه...

بغض کردم دستم رو با لج بازی از دستش بیرون کشیدم...

توی یه حرکت از بهتش استفاده کردم و دستم رو شل کردم و توی صورتش فرود آوردم...

دستشو روی گونه اش گذاشتو با حیرت و درموندگی گفت:

چرا میزنی بی انصاف؟

پریدم توی بغلش خودمم از این رفتارای ضد و نقضم در تعجب بودم...

پاک خل شدم رفت...

بعد مدت نچندان طولانی ای دست اونم دور کمرم حلقه شد...

به اشکام اجازه ی بارش دادم و سرمو توی سینه ی ستبرش بیشتر فرو بردم... لب زدم:

دارم خواب میبینم همه اینا رو مگه نه؟

شبح شهر-عطیه شگری
منو از خودش جدا کرد و اشکامو باسر انگشتاش پاک کرد:

نه اگه خواب بود که جای سیلیت روی صورت تم نمیموندا!

پسش زدم و گفتم:

شما یه ملت و مسخره ی خودتون کردین؟

صداش از پشت سرم در اومد... برگشتم سمتش با جذبه و اخم تکیه زده بود به چهار چوب درو دستاشو تو جیباش
فرو کرده بود:

لازم بود!

تشر زدم:

چی لازم بود؟! هان؟

برگشتم سمت پیام و گفتم:

میدونی مامانو بابا تو چه وضعیتی؟ من به درک اون دو تا چی؟ میدونی مامان از دوریت به چه روزی افتاده؟ وضعیت
قلبش هر روز داره بد تر از قبل میشه؟ میدونی بابا هر روز داره پیرتر از روز قبل میشه؟ اینارو میدونی و باز این آقا
میگه لازم بود؟ آره؟

سرش داد کشیدم:

جواب منو بده لعنتی ... اینارو میدونی؟؟

دوباره صداش تو گوشم پیچید:

بابا و مامانت میدونن!

با اخم برگشتم سمتشو گفتم:

لازم نکرده هی زیرنویس بیا خودش زبون داره.

دوباره رو کردم به پیام:

شبح شهر-عطیه شگری
چيرو ميدونن اينكه تو زنده اى؟

سر به زير جواب داد:

آره!

ابروهام بالا پريد:

چى؟ پس...

پيام: درست شنيدى... مامانو بابا ميدونن... وقتى بهشون زنگ زدم و شرايط رو توضيح دادم همه چيز رو فهميدن.

_كى؟

پيام: روز ختم فيكم!

_ديگه كيا ميدونن؟

پيام: ديگه هيشكى!!

سرمو تكون دادم...

_دارم گيج ميشم نميفهمم چرا صحنه سازى كردين كه تو مُردى؟

به آران نگاه كردمو گفتم:

مگه آران نگفت تو رو كشته؟ اينجا چه خبره من نميفهمم؟ چرا مامان اينجا چيزى به من نگفتن؟ پس حال مامان چى
؟ اونم الكيه؟

با خونسردى جواب داد:

يكى يكى ازش پيرس... فرصت توضيح بده بهش.

آرانى كه تالان با پوزخند نكام ميكرد يه دفعه اخم كرد و تكيه اشو از در گرفت:

چى ميگى؟ به من چه خودت توضيح بده.

شبح شهر-عطیه شکری
بعدم راهشو کج کرد و رفت...

صدای خنده ی پیام بلند شد...

برگشتم سمتشو پشت چشمی براش نازک کردم:

به چی میخندی؟

پیام:چه جذبه ای میادا!

با بی قیدی شونه بالا انداختم و گفتم:

خب چی کارش کنم؟ حرص اونم بخورم؟

سرشو از روی تاسف به چپ و راست تکون داد و جدی گفت:

حقش نبود!

جبهه گرفتم :

ببینم یکی بیاد به تو بگه خواهرتو من کشتم ، یه دونه میزنی رو شونه اشو میگی ایول بابا خفن ، دمت گرم... بعد

خیلی خونسرد رو میکنی بهشو میگی حالا چرا کشتیش؟؟

انقدر بد داد زدم که شروین و آران ریختن توی اتاق...

هر سه تاشون یه جوری نگام میکردن که انگار دزد دیدن...

یهویی پیام و شروین ترکیدن از خنده ولی آران بازم جدی بود ... خیلی جدی ... یه دفعه دلم گرفت...

بد تر از اون ، این بود که با بی قیدی گذاشت و رفت...

پیام از روی تخت هولم داد :

پاشو برو ، پاشو!!

شروین با ته خنده از جلوی راهم کنار رفت تا من رد شم...

شبح شهر-عطیه شکری
از اتاق زدم بیرون... شروینم رفتو کنار پیام نشست...

این دو تا کی باهم جور شدن؟؟؟

شونه ای از روی بیتفاوتی بالا انداختم و راه سالن رو در پیش گرفتم...چشم چرخوندم دیدم رو به روی پنجره ایستاده و یه دستش تو جیبش اون یکی دستشم در گیر لیوان تو دست شه...

لیوانو به دهنش نزدیک کردو یکم از محتوای توشو مزه کرد...

کنارش رفتم و مثله خودش رو به پنجره ایستادم و دستامو روی سینه ام قفل کردم:

بچه شدی؟! قهر میکنی.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

نه ، بد قولی دیدم!

_کدوم بد قولی؟

چرخید سمتم من برگشتم سمتش... توی چشمام خیره شد... چشماش دلخور بود...

آران:همیشه گله میکنی از اینکه من قولامو فراموش میکنم... چه توقعی داری وقتی خودتم به قولات عمل نمیکنی؟!

دستی به صورتش کشید و ادامه داد:

این بود اون محکم گفتنات؟ این بود اون تا تهش هستمات؟

انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت:

تو... تو حتی نتونستی دو دقیقه دندون روی جیگر بزاری ببینی من چی میگم... اونوقت چطوری توقع داری یه عمر بهت تکیه کنم؟

دستش افتاد... چشماش دیگه اون برق همیشگی رو نداشت...

صداش دوباره گوشمو پر کرد:

شبح شهر-عطیه شکری
پگاه! من خسته ام ... یکی رو میخوام که بهم آرامش بده... آرامشی که هیچوقت تو این زندگیه کوفتی نداشتی... نه
اینکه آرامش نداشتی هم ازم بگیره...
بغض کردم:

اینهمه تو شکستی یه بارم من... خیلی نامردی ناموساً!!
تک خنده ای زد:

ناموساً؟

سرمو تکون دادم...

با شیطنتی که توی نگاهش موج میزد لب زد:

پس نامردی ندیدی، انگاری همون موقع باید داداشتو میکشتم تا نامردی رو بهت نشون بدم...
صدای اعتراض پیام بلند شد:

دمت گرم داداش از ما ، مایه میذاری؟؟

آران گنگ ولی جدی به منو شرین یه نگاه انداخت و دستشو تو هوا تکون داد:
این چی میگه؟

انقدر لحنش بامزه بود که همه حتی خودش به خنده افتادیم...

به هر سه تاشون نگاه گذرای انداختم و روی مبل نشستیم:

خب شما یه توضیح به من بدهکارید!!

هر سه تاشون روی مبل سه نفره ی مقابلم جا گیر شدن...

به ترتیب از سمت چپ شروین، پیام و در آخر هم آران...

قیافه هاشون دیدنی بود...

شبح شهر-عطیه شگری
مثله این بچه کوچولو ها که مامانشون داره باز خواستشون میکنه بودن...

خنده ام گرفته بود خفن!! میدونستم که از شدت خنده صورتم به قرمزی میزنه... به زور جلو خودمو نگه داشته بودم
تا یه وقت منفجر نشم...

آران:نترکی؟

براش ادا در آوردم و رومو کردم اونور...

منفجر شدن از خنده...

چپ چپ نگاشون کردم...

آران زیر پوستی میخندید...پیام و شروین که دستشونو گذاشته بودن رو دلشونو ریسه میرفتن...

دیدم نه اینجوری نمیشه... از جام بلند شدم و رفتم توی آشپز خونه...

شروین داد زد:

آبجی کجا رفتی؟

آران جوابشو داد:

فکر کنم رفت آب بخوره یه وقت جوش نیاره!

ابروهام پریدن بالا... صدای خنده اشون اوج گرفت...

حرصم حسابی در اومده بود...

در یخچال و با حرص باز کردم و پارچ شربتی که توی اون چشمک میزد و در آوردم...

واقعا حیفه این شربت آلبالو!!

سرمو از روی تاسف به چپ و راست تکون دادم و یه لیوان از شربت و خوردم که بعدا تو دلم نمونه...

بعد آهسته همراه پارچ به سالن برگشتم...

شبح شهر-عطیه شگری

مبل سه نفره دقیقا پشت به در آشپزخونه بود و همین کاره منو راحت تر میکرد...

صداهاشون خوابیده بود ولی هر از گاهی یه تپق میزدن...

لبخند خبیثی زدم و از پشت سر بهشون نزدیک شدم...

با یه حرکت تمام محتویات پارچ و رو سر هر سه شون خالی کردم...

کپ کرده بودن...

چون شربت حسابی یخ بود...

از موهاشون شربت بود که میچکید...

آروم به سمتم چرخیدن ... صورتاشون واقعا خنده دار شده بود...

نشستم رو سرامیکا و پارچ و گذاشتم کناره دستم...

حالا نوبت من بود که بخندم... از شدت خنده اشک توی چشم جمع شده بود...

پیام اومدم سمتم که خیز برداشتمو در رفتم تو حیاط...

حالا من بدو اون سه تا دنبالم...

شلنگ آبو برداشتمو بازش کردم...

یهو پیام رسید و از پشت بغلم کرد...

هول شدم و با جیغ شلنگ و ول کردم. پرت شدن شلنگ همانا و خیس شدن هیکل شروین هم همانا...

هوا سرد بود و آبم سردتر از اون... دلم براش سوخت...

پیام کناره گوشم جوری داد کشید که گفتم الانه که پرده ی گوشم پاره بشه:

آران خیسش کن!

آران شلنگ و برداشت که شروین باخنده گفت:

شبح شهر-عطیه شکری
دیوونه اینجوری که خودتم خیس میشی!

خندید و دوباره دم گوشم داد زد:

عب نداره ارزششو داره! آران بجنب...

آخه بگو برادر من مگه این دو تا چقدر باهات فاصله دارن که عربده میکشی...

آران با شیطنت نگام کرد و ابروهاشو انداخت بالا و با یه حرکت آب سرد و روی صورتتم گرفت خیر ندیده...

نفسم بند اومده بود... تند تند دستو پا میزد...

توی بینیم پر آب شده بود و راه تنفسم بسته بود تا دهنمم که باز می کردم تو حلقم آب میجهید...

چشمامو که اصلا نمی تونستم باز کنم...

چقدر این سه تا نامردن!!

شروین بالاخره شلنگو از دست اران گرفتو گفت:

بسه دیگه... بیچاره سرما میخوره... تنبیه دیگه بسه!

نطقم باز شد:

بابا دمت گرم! فکرشم نمی کردم که انقدر با مرام باشی!! داداش منو از دست این دو تا روانی نجات بده.

یهویی لرزم گرفت و عطسه کردم...

پیام ولم کرد و روبه آران گفت:

بدبخت شدیم دوماه جون... مادر زنت سر تو از تنت جدا میکنه!

آران: چرا؟

پیام: چون دخترش سرما خورد...

آران: مگه فقط تقصیر من بوده؟! پس تو چی؟

صبح شهر-عطیه شکری

پیام: من؟ کی میخواد ثابت کنه که منم توی این نقشه ی شوم دست داشتم؟ تازه بتونیم ثابت کنی، تهش چی؟ من عزیز دردونه ی مامانم این تویی که فعلا لنگ در هوایی دوما بعد از این...

آران: زیادی خوش خیال نباش من با بابات صحبتای لازمو کردم اونم گفته هر چی پگاه بگه به من ربطی نداره زندگیه خودشه!

یه لحظه تمام وجودم و غم گرفت... راستش از موقعی که به یاد دارم بابا تو هیچ کدوم از امور من یا پیام دخالت نمیکرد... فقط با پول دهنمونو میبست... ولی همیشه انتظار داشت حرفای زورشو گوش کنیم درست مثله همین امروز بعد از ظهر...

دوباره عطسه کردم... همه فهمیده بودن جو سنگین شده...

پیام برای اینکه جو و عوض کنه دست زد و محکم بغلم کرد:

خب پس مبارکه!! میدونم دست خوب کسی میسپرمت درسته یکم گنده خلافه ولی عشقش نسبت به تو رو حس میکنم... من خودم یه عاشقم حرکاتشو خوب درک میکنم...

بوی شربت میداد... خندیدمو ازش جدا شدم:

بوی شربت میدی هنوز.

ضربه ی نسبتا محکمی به بینیم وارد کرد:

شاهکاره دست جناب عالیه دیگه...

همه به خنده افتادن...

یه نگاه به سر تا پام کردو محکم زد به پیشونیش:

دختر اصلا یادم نبود تو الان سرما میخوری... بدو، بدو بریم تو لباساتو عوض کنی...

دستم وکشید و با خودش برد به همون اتاقه که قبلا توش بودم...

سریع یه حوله و یه شلوار و سویشرت داد دستم و خودشم با یه دست لباس از اتاق زد بیرون...

شبح شهر-عطیه شگری
سریع لباسامو عوض کردم...

خاک بر سرش کنم یه تیشرت تم نداد بهم...

داد زدم:

خسیس میمردی یه تیشرت بدی؟

مثله خودم از تو سالن داد زد:

از تو کمد بردار یادم رفت خووووو...

یه تیشرت آبی کاربنی برداشتمو زیر سویشرت تنم کردم...

بندای شلوارمو جوری گره زدم که از پام نیوفته...

پاچه هاشم هر کدومو دو تا، تا زدم که زیر پام گیر نکنه... همه اشون برام گشاد بود ... فیلم کمدی ای شده بودم برا
خودم!!

آستیناشو فرستادم بالا و با لباسای خیسیم یه راست رفتم تو سرویس بهداشتی و یه آب بهشون زدم... روی پکیج
پهنشون کردم تا خشک شن ... بعد برگشتم تو سالن...

پیام لباساشو عوض کرده بود و جلو TV لم داده بود...

داشت ویدیو کلیپ "ابلیس و صادق" و نگاه میکرد... موزیک زیبا و همیشه دوست داشتتیه "سنگین"...

خونه ساکته ساکت بود...

هوام که داشت کم کم تاریک میشد...

کنارش نشستمو پرسیدم:

پس بقیه کجان؟

پیام:رفتن تو حیاط خل و چلا دارن باهم گپ میزنن.

شبح شهر-عطیه شکری
سرمو تکون دادم و منم مشغول دیدن شدم...
بعد از تموم شدنش، TV رو خاموش کردم...
صداش در اومد:

چرا خاموشش کردی؟ داشتم میدیم!

_لازم نکرده... تموم شده بود...

با لحن خبیثی گفت:

بعدیش "ه ر ز ه بیگرض" بودا...

دست گذاشته بود رو نقطه ضعفم...

زد وسط هدف و شروع کردیه تیکه از آهنگو خوندن:

هدفونتو آتیش کن و گوش بده به صدای اونیکه تو بد میگی پشت سرش ولی جلوش میگی چاکرم، مخلصم راه میری
میگی از همه بهتره...

حرفشو قطع کردم:

آلبوم جدیدی بیگرض؟

پیام: او هووم.

_هفته ی پیش اومد بیرون ولی نتونستم بگیرمش...

پیام: چرا؟

زدم به بازوشو با حالت قهری گفتم:

چون عزادار جناب عالی بودم...

داد زدم:

شبح شهر - عطیه شکری
میخواهش...

با تعجب و چشمای گرد گفت:

چیرو؟

_آلبومشو!

پیام: باشه حالا میزاری ادامه اشو ببینیم!؟

سریع برگشتم به حالت قبلم... داشت منو می پیچوند و از زیر توضیح دادن در میرفت...

اخم کردم:

نه تا وقتیکه توضیح ندادی.

جدی گفت:

بذار آران برات تعریف کنه... من از پشش برنميام.

دیگه چیزی نگفتم اونم پاکت سیگارشو برداشت رفت حیاط پیشه بقیه منم غرق شدم تو افکارم...

یادم میاد شیش ساله پیش خیلی رفتار پیام مشکوک شده بود... دیر میومد خونه یا اصلا نمیومد... معدلش از نوزده افت کرده بود روی هفده... یه جورایی تمام حالتاش برام آشنا بود چون خودمم وقتی با کامیار دوست بودم این رفتار رو کم و بیش داشتم... این موضوع گذشت تا یه روز دیگه نتونستم کنجکاوی خودمو کنترل کنم و از زیر زبون پیام حرف کشیدم... اونم گفت که با خواهر آران همکلاسیشه اون موقعه پیام آرانو از طریق کامیار دوست مشترکشون شناخته بود و وقتی فهمیده بود که آران برادر آریانا ست بهش میگه که آریانا رو دوست داره آرانم در جواب میگه که پسر عموش شروینم آریانا رو دوست داره و اگه واقعا آریانا رو دوست داره باید براش بجنگه چون باباش شروین رو خیلی قبول داره گفته بود دست دست نکن یه روز مثله من چوبشو میخوری اگه دست دست کنی...

دروغ چرا حسه حسادتم گل کرد وقتی فهمیدم تمام توجه آران یه زمانی مطعلق به یه دختر دیگه بوده... دوست داشتم تمام توجه اش به من می بود...

شبح شهر-عطیه شگری

بعد از این ماجرا منم با پیام توب دور همی هاشون همراه شدم... آران یه برادر بزرگتر به اسم آرتان هم داشت...
آرتانم پسر شوخ و خونگرمی بود...

همه چی خوب بود تا چهار سال پیش که فهمیدم شیدا بهترین دوستم با کامیار ریخته رو هم...

اون شب حالم خیلی بد بود یه بسته دیازپامو توی آب حل کردم و میخواستم سر بکشم که پیام سر رسید حالش
خیلی بد بود... مست کرده بود...

میون حرفاش گفت که شروین آریانا رو کشته چون آریانا هم پیام و دوست داشته و به اون محل نمیداده... اونشب
مشکل خودم رو به کل یادم رفت وقتی پیام پریشونو دیدم...

فرداش خبر رسید که آرتان هم سخته کرد و مُرد...

بیچاره نتونسته بوده غم از دست دادن خواهرشو تحمل کنه...

ولی در عجبم که چرا شروین رو این دو تا بخشیدن...

با صدای در و سر و صدا دست از فکر و خیال کشیدم...

حسابی گیج شده بودم برای همین به حیاط رفتم تا یکم هوای آزاد به مغزم بخوره...

زیپ سویشرتم و بالا کشیدم رو اولین پله نشستم...

انقدر تو افکار جور و جورم غرق بودم که اصلا نفهمیدم آران کی اومده و کنارم نشسته...

با دود سیگارش بود که متوجه اش شدمو سکوت رو شکستم:

سیگاری نبودی!؟

آران: خیلی وقته سیگاری شدم از همون چهار سال پیش به این ور... تو کم دقت شدی!؟

طعنه ی کلامشو گرفتم... راست میگفت من خیلی وقت بود که دیگه بی تفاوت شده بودم نسبت به اطرافم...

یه معذرت خواهیه درست و حسابی به مرد زندگیم بدهکارم من...

بعضی اوقات انقدر تو گذشته غرق میشم که فراموش میکنم آرانی هم تو زندگیم هست...

شبح شهر-عطیه شگری
یه جورایی خیلی وقته که به اطرافم بی حس شدم...

دست روی دست آزادش گذاشتم و فشار کوچولویی بهش وارد کردم...

_من واقعا ازت معذرت میخوام ... معذرت میخوام که توی اون روزای سخت پشتتو خالی کردم و بعد رفتن کامیار
حتی به عنوان یه دوست ساده ام سراغتو نگرفتم!!

"آران"

توی چشماش معصومیت موج میزد...

اون روزا همه پشتم و خالی کردن... حتی پیام دوست صمیمم... جوری که باسر زمین خوردم...

من قسم خوردم که از تک تک اونایی که باعث وبانی این قصه بودن انتقام بگیرم...

و چیزی تا پایان انتقامم نمونده...

من فقط از دست این دلبرک زیبا یکم دلخورم...

همین!

لبخند خسته و بی جونی زدم و نرم و کوتاه پشت دستشو بوسیدم...

_اونروزا هیچ کدوممون تو شرایط خوبی نبودیم.

لبخند محجوبی رو مهمون لباش کرد...

دستشو دوباره روی پام گذاشتم و دست خودمم روش...

پوک عمیقی به سیگار زدم و ته سیگار و زیر پام له کردم...

_دودش اذیتت که نمیکنه؟

پگاه: به هیچ وجه اتفاقا بوش رو دوس دارم.

شبح شهر-عطیه شکری

ضربه ای به بینیش زدم:

عجیب غریب خودمی خانومی!! پاشو بریم تو تا سرما نخوردی.

پگاه: نه همین جا خوبه.

پاشو بریم تو.

پگاه: آران!

وقتی میگم بریم تو بگو چشم.

دستشو کشیدم و باخودم برگردوندمش تو سالن...

بچه توی سالن نشسته بودنو باهم گپ میزدن...

ماهم پیششون نشستیم...

صدام و صاف کردم:

خب آقایون حالا وقتشه که برای پگاه همه چیز و تعریف کنیم...

هر دو شون سر باز زدن...

جدی تر گفتم:

فقط من درگیر ماجرا نبودم... همه امون به یه اندازه توش سهم داشتیم... پس راه نداره نمیتونید جا بزنید...

پیام از جاش بلند شد و با صدای دورگه از خشم گفت:

فکر میکنی برای ما آسونه؟

بازم توقعات سر به فلک کشیده ی اطرافیانم...

شروین دستشو کشید و دوباره نشوند:

داداش بیخیال.

شبح شهر-عطیه شکری

_چیه؟! نکنه شماها فکر کردین برای من آسونه! نخیرم بیشترین ضربه رو این وسط من نوش جان کردم.

شروین:کسی هچین فکری نمیکنه... اصلا میخوای من براتش تعریف کنم؟! هووووم؟! پیام نمیتونه داداش! میدونم برای توام سخته... هرکی ندونه منکه خوب میدونم چی به سر تو گذاشته.

ازش ممنون بودم... همیشه همین قدر فهمیده بود...

بهش اشاره زدم:

نه تو پیام رو ببر اونطرف تر خودم برای پگاه تعریف میکنم.

شروین دست پیام و گرفت و بلندش کرد:

میریم بیرون یه چیزی برای شام بخریم.

پیام زد رو شونه امو گفت:

برمیگردم... تنهات نمیزارم!

پگاه تا این موقعه فقط تماشا چی بود بالاخره به حرف اومد:

چیه که من باید بدونم؟ یعنی انقدر مهمه که به خودتون سختی میدین؟

_مهم بودنشو تو تعیین میکنی! ما به این نتیجه رسیدیم که چیزی رو ازت پنهون نکنیم... تصمیم ولی با خودته ...

دلشو داری گوش کنی چی به سر ماها اومده؟

صدای در خبر از رفتن پسرا میداد...

اومد کنارم نشست و سرمو گرفت تو بغلش:

چرا نداشته باشم... تعریف کن عشقم...

سرمو توی گودی گردنش فرو بردم و با ولع عطر تنشو به مشامم فرستادم... شروع کرد به نوازش موهام... این

نوازشای گاه و بی گاهشو دوست داشتم... بهم حس آرامش میداد...

چند دقیقه به سکوت گذشت...

شبح شهر-عطیه شگری

ازش ممنون بودم... خیلی صبور و دوست داشتنی منتظر بود تا من برایش تعریف کنم...

دوست نداشتم زیاد منتظرش بزارم برای همین همونجوری لبامو به گوشش چسبوندمو شروع به زمزمه کردم:

طولانیه حالشو داری گوش بدی؟

پگاه: اوهوم.

نفس عمیقی کشیدم که باعث شد گردنشو جمع کنه...

_چته؟

پگاه: بی حیا غلغلکم گرفت.

خندیدمو از تو بغلش در اومدم و مثله قبل نشستم...

یه نخ سیگار از توی پاکت کشیدم بیرونو با فندک نقره ایم که اسمم به لاتین روش هک شده بود ، روشنش کردم...

این فندک و خودش برام گرفته بود... همون موقع ها که با کامیار دوست بود... کادو تولد گرفت برام... جنسش از

نقره اس... یادمه سر اینکه همچین کادوی گرونی برام سفارش داده بود حسابی با کامیار دعواش شد...

اینو همون روز فهمیدم چون یواشکی شاهد دعواشون بودم... ولی خب این تنها هدیه ای بود که بین اون همه هدیه

واقعا برام ارزش داشت... بعد از تموم شدن جشن و رفتن پگاه یه دعوا حسابی با کامیار کردم که دیگه این دختر و

نه جزونه...

تا چند وقت حتی تو رومم نگاه نمیکرد اما برای من اصلا مهم نبود اصلا...

چون این تنها یادگایی بود که از پگاه داشتم...

پگاهی که هیچوقت فکرشو نمیکردم یه روزی برای من بشه و اون میم مالکیت شیرینی که سهمه کامیار بود سهمه

من بشه!

پوک عمیقی به سیگارم زدم و فندک و جلوی چشمش تکون دادم:

یادته؟

_هیچوقت از خودم جداش نکردم چه اون موقعه که سیگاری نبودم چه اون موقعه که سیگار کشیدن جزئی از استایلم شد...

لبخند غمگینی زد و سرشو پایین انداخت.

به صندلی تکیه دادم و شروع کردم:

"۱۸ سالم بود که مامانم از بابام جدا شد...

بابام یه الوات بود... هنوزم هست همین مامانو به تنگ آورد..."

دستم روی پام مشت کردم... از خشم میلرزیدم وقتی یاده اون موقع ها میوفتادم...

دست دیگرم که در گیر سیگار بود و لرزون به لبم نزدیک کردم پوک نصفه نیمه ای به سیگار زدم...

"_مامانم رفت و پشت سرشم نگاه نکرد که ببینه چه بلایی سر بچه هاش میاد... منی که بد جور به مامان وابسته بودم تا یه هفته تب کردم... تنها کسی که ازم مراقبت میکرد آرتانی بود که سه سال ازم بزرگتر بود و فرزند ارشد مشفق به شمار میومد..."

آریانا هم ازم مراقبت میکرد ولی اون خودشم در گیر بود یه دختر ۱۶ ساله تو سن اون مسلما خودشم به مادر نیاز داره...

آرتان همیشه از این میترسید که بابا منو آریانا رو به سمت خودش بکشونه همیشه مواظبمون بود... همون سال نتایج آزمونم اومد... من وکالت قبول شده بودم ولی برای ادامه اش تلاشی نمیکردم اون سال آرتان منو به زور راهیه دانشگاه کرد...

آرتان خودشو تو تمام اون سالا سپر بلای منو آریانا کرده بود..."

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم سر خورد که انگشت ظریف پگاه پاکش کرد...

بدون اینکه نگاهش کنم سیگارمو تو جاسیگاری له کردمو یکی دیگه آتیش زدم:

شبح شهر-عطیه شکری

این موضوع گذشت تا ۲۶ سالگی که با تو اولین برخوردمو داشتم... همون روزی که من زیر سایه ی درخت تو پارک دراز کشیده بودم و به پر حرفیای کامیار گوش میدادم و که یه دختر شر و شیطون دبیرستانی با اون لباسای فرم گشاد که خنده دارش کرده بود تمام آرامشمونو بهم زد و برا من بلبل زبونی کرد که اگه آرامش میخوای برو خونتون پارک یه جای عمومیه آقا."

نگاه نافذمو حواله ی چشمای خاکستریش کردم...

چشماش برق میزد...

"_همون دختری که تو همون نگاه اول دل منو تصاحب کرد..."

از اون به بعد دنیام رنگ عوض کرد... چون کامیار دوست داداشت بود و از همین حربه استفاده کرد تا باهات دوست شه ... با اینکه از علاقه ی افراطیه من به تو خبر داشت... منی که هر روز راس ساعت دوازده و ربع کمی دورتر از مدرسه ات کشیک میدادم تا ببینمت... وقتی فهمیدم به کامیار جواب مثبت دادی ترجیح دادم غرورمو دو دستی سفت بچسبم ... اون روزا سرم داغ بود اینو زمانی فهمیدم که جلو چشمای عاشقه من دست کامیار و گرفتی ... اون روز دنیا رو سرم آوار شد تازه عمق فاجعه رو درک میکردم... کابوسام شروع شد... دیگه اون آران دوست داشتنی و متین نبودم رفتارم پر خاشگرانه شده بود... باباهم از این حال من سو استفاده کرد و منو کشید سمت خودش...

تازه بدبختیام شروع شد و افتادم تو لجنزاری که هرچی بیشتر دستو پا میزدم بیشتر توش فرو میرفتم...

هرشب کارم شده بود مهمونیای شبانه و تا خرخر مست کردن...

آرتان وقتی از موضوع سر در آورد شکست...

حتی چند باریم میخواست بیاد سراغتو همه چیز و بزاره کفه دستت ولی من مانع میشدم...

شدم یه آدم ضعیف و نفس...

تبدیل شدم به قاتل حرفه ای تعلیم دیده ی بابا...

چون وکالت خونده بودم خیلی راحت قانونو دور میزدم بدون اینکه ردی از خودم باقی بزارم... از اون طرف به کمک کلاسای جودو و تیر اندازی که خوراکم بود خیلی زود تو حرفه ام جا افتادم...

شبح شهر-عطیه شکری
از اون به بعد لقب گرفتم به شبح شهر ... این لقبو دولت و مردم روم گذاشتن... چون ردی از خودم به جا نمیداشتم...
یه دولت هفت سال و نیمه که دنبالمه..."

سیگارمو به لبم نزدیک کردم و کام دیگه ای ازش گرفتم...

سیگار تماما خاکستر شده بود انقدر که تو حرف زدنم غرق بودم!

صداش تو گوشم پیچید:

هیچوقت تصورشم نمیتونستم بکنم حامیه اون روزام میتونه یه قاتل حرفه ای باشه!

فیلتر دیگه ای برداشتمو لای انگشتم چرخوندم و بهش زل زدم... بانیشخند تلخی جوابش دادم:

چون برای اطرافیانم از یه مورچه هم بی آزارتر بودم... نبایدم شک میکردی!؟

نگاهمو از سیگار تو دستم گرفتم و دوختم به چشمای توسیش...

حرفمو ادامه دادم:

من همینم! ذاتم خیلی وقته کثیف شده! ناراضی ای؟! تورو بخیر و ما رو به سلامت...

بغض کرد و سرشو انداخت پایین...

سکوت کردم و سیگارمو کشیدم... ته سیگارمو چپوندم تو جاسیگاری و از رو کاناپه بلند شدم و به سمت بیرون
رفتم...

به سرعت سرش رو بلند کردو با تعجب بهم نگاه کرد و پرسید:

کجا میری؟

از سر شونه ام نگاهی بهش کردم و بالبخند کجی گفتم:

مگه برای تو فرقیم میکنه؟! یادمه یه روزی بهت گفتم تنهام نذار اگه حتی بدترین چیزا رو ازم شنیدی توام قبول
کردی...انتظار اینو ندارم که به بقیه اش گوش کنی... تصمیم با توه...

به سمتش چرخیدمو دستامو ازهم باز کردم و یه قدم به عقب برداشتم و ادامه دادم:

شبح شهر-عطیه شگری

من همینم... تو منو همین جوری که هستم قبول میکنی یا نه؟

جوابی ازش نشنیدم...

راهمو کج کردم و از سالن بیرون زدم...

"پگاه"

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد...اون حتی منو مقصر کارش نمیدونه ...

اون حرفا ناخود آگاه از دهنم پرید... اصلا نفهمیدم چی گفتم!! کی گفته؟! من مردم و همینجوری ک هست قبول

دارم... پس همه جوهره پاشم میمونم!

از جام بلند شدم و رفتم تو حیاط ...

ب دیوار تکیه داده بود ب جلوی پاش خیره شده بود ...

هوا حسابی سرد بود ... دستامو زدم زیر بغلمورفتم کنارش... وقتی بهش رسیدم سرشو بلند کردو بهم زد...توی

تبله های شب رنگش غم موج میزد دلم گرفت ازاین غربت مردم ... سرمو انداختم ب زیر

طاقت نگاهشو نداشتم ...

پوز خند صدا داری زد و تیکه اشو از دیوار گرفت ویه قدم ازم دور شد ... سریع ب خودم اومدم و ب بازوش چنگ

زدمو نگه اش داشتم :

من منظوری از حرفام نداشتم ... من همه جورع تورو قبول دارم ... تو مردخا کار منی...

هیچی نگفت ... عکس العملی ام نشون نداد

چرخیدمو روب روش ایستادم ... با جذبه نگام میکرد ...

روی پنجه هام بلند شدم و یه دستم و گذاشتم روی شونه اشو اون یکی رو هم تو موهای فرو کردم...

مظلوم توی چشماش زل زدم:

شبح شهر-عطیه شگری

نمی خوام منو ببخشی؟

یه دستشو دور کمرم حلقه کرد و محکم منو به خودش چسبوند...

فاصله ی صورتامون کمتر از سه سانت بود...

نفسای داغش روی پوستم مینشست...

پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم:

بازم میگم تصمیم با تو...

دستم پایین آوردمو روی لبش گذاشتم و حرفش رو قطع کردم... عوضش خودم گفتم:

من خیلی وقته که تصمیم و گرفتم... از انتخابم ناراضی نیستم...

بوسه ی نرمی به دستم زد که سریع دستمو کشیدم عقب و سرمو به زیر انداختم...

لب پایینمو به دندون گرفتم...

صدای خنده ی مردونه و آرومش تو گوشم طنین انداز شد...

خواستم در برم که دیدم ای دل غافل محکم بغلم کرده...

فهمید ... دستشو شل کرد منم تا دستش شل شد فرار کردم...

این دفعه قهقهه ی بلندی زد...

"آران"

این دختر از همه لحاظ تکه...

شبح شهر-عطیه شکری

سلانه سلانه برگشتم به سالن... توی آشپزخونه بود... این خاطرات به اندازه ی کافی انرژیمو تحلیل داده بود... حال و حوصله ی هیچی رو نداشتم...یه راست رفتمو دوباره رو همون کاناپه ی قبلی نشستم... سرمو به پشتیه مبل تکیه دادمو چشمامو رو هم گذاشتم...

حدودا ده دقیقه بعدش صدای قدماشو شنیدم...

اومدو رو به روم نشست...حضورشو حس میکردم...

بدون اینکه چشمامو باز کنم پرسیدم:

توی آشپزخونه چیکار میکردی؟

پگاه: چشمتو باز کنی میبینی!

چشمامو از هم باز کردم تکیه امو از مبل گرفتم... چشمم به میز افتاد... رفته بود نسکافه درست کنه پس!! لیوان و با یه بیسکویت برداشتمو شروع به خوردن کردم... اونم شروع به خوردن کرد...

بعد از اینکه نسکافه ام و خوردم رو بهش گفتم:

ادامه بدم؟

جرعه ای از نسکافه اشو سر کشید و سرشو به نشونه ی مثبت تکون داد...

پاکت سیگارم و برداشتم و سیگار بعدیم رو روشن کردم:

"من از طریق کامیاب با پیام دوست شدم... نگاهاش به آریانا رو درک میکردم این نگاه ها رو خوب میشناختم ولی از طرفی ام شروین علاقه ی زیادی به آریانا داشت البته انقدر تو دار بود که هیچ وقت عشقشو رو نکرد..."

به وضوح بالا پریدن ابروهاشو از گوشه ی چشمم دیدم... ته سیگارمو تو جا سیگاری چپوندم و ادامه دادم:

"وقتی که حس آریانا به پیامو فهمیدم راهو براشون هموار کردم... به شروین هم موضوع رو گفتم اونم انقدر منطقی بود که بلا فاصله پاشو کاملا عقب کشید..."

صدای پیام حرفمو قطع کرد...

شبح شهر-عطیه شگری

هردوشون توی چهار چوب در ایستاده بودن و داشتن مارو نگاه میکردن... شروین با کیسه های خرید تو دستش یه راست رفت تو آشپزخونه... منم سیگار بعدیمو روشن کردم و رفتم جلو پنجره ایستادم...

پیام: "همه چیز داشت خوب پیش میرفت تا اینکه تصمیم گرفتم به صورت جدی با منصور خان راجبه تک دخترش صحبت کنم..."

پگاه پرید وسط حرفش:

وایستا ببینم مگه تو نگفتی آران بهت گفته شروین رغیب سرسختیه؟! اینکه تا موضوع رو فهمید پاشو کشید عقب؟!!

پیام با آرامش جوابشو داد:

صبر کن آبجی کوچیکه تا بگم چرا اون حرفو بهت زدم.

"پیام"

دیگه چیزی نگفت منم ترجیح دادم ادامه بدم:

"وقتی موضوع رو به منصور خان گفتم فقط به یه شرط قبول کرد... به این شرط که من برم توی گروهشون... منم چشم بسته قبول کردم... منم سریع توی گروهشون جا گیر شدم... بعد از اینکه درسمو تموم کردم شرکت زدم هم کارا اوج گرفت... دیگه من مسوول جابه جاییه مواد واصله اشون شدم.

اون حرفی رو که به تو زدم دروغ بود... شروین بیچاره چیکار به ما داشت... موضوع این بود که منصور خان زده بود زیر قولش..."

شروین از آشپزخونه بیرون اومد و حرفم رو قطع کرد:

حرفاتو خلاصه کن... شام یه ده دقیقه دیگه آماده اس.

یکم باید صبر کنید تا تموم شه.

شروین:اوکی.

شبح شهر-عطیه شکری
اومد و پیشمون نشست... آران هم که خودکشی کرد با سیگار کشیدناش...

دو سالی ازم بزرگتر بود و احترامش واجب و گرنه چنان دادی سرش میزدم که رُب و رُبشو باهم یاد کنه...

با گوشت تلخی سرش غر زدم:

یه پاکت سیگار و تموم کردی... بیا بشین.

میدونستم حرفمو گوش نمیکنه سرتق تر از این حرفا بود که به حرفم گوش بده... دستشو تو هوا تکون دادو پوک
دیگه ای به سیگارش زد...

بیخیالش شدم و دوباره ادامه دادم:

"یکی از مشتریای خر پول منصورخان تصمیم گرفت خودش به ایران بیاد و رو در رو معامله کنه... خب منصور کارش
اینه که از روسیه اصلحه وارد میکنه و به کشورایی مثله افغانستان و عراق و عمارات میفروشه... اومده بود برای یه
معامله ی کلون ... قرار بود این محموله رو شرکت من جا به جا کنه... ریسکش زیاد بود... من قبلا فقط مواد براش جا
به جا میکردم ... این چیزا رو میشد بین قطعات کامپیوتری جاساز کرد ولی اصلحه یکم سخت بود..."

آران خودش همهی بارها رو یه شبه توی کامیون حمل بار استتار کرد و قرار شد شبه بعدش ساعت دوازده محموله رو
خودمون تا عوارضی اول ببریم... اونشب تا خواستیم حرکت کنیم گوشی آران زنگ خورد و با عجله منو ترک کرد و
من خودم تنهایی کامیون رو اسکورت کردم..."

دیگه نمیتونستم ادامه بدم...

آران هم که مثله من بود اصلا حالش تعریفی نداشت...

شروین با اخم به زمین خیره شده بود و پگاه منتظر ادامه ی حرفم...

شروین با درک وضعیت ادامه ی حرفمو گرفت این دفعه قرعه به نام اون افتاده بود.

"شروین"

این دفعه داستان به من پاس خورد:

شبح شهر-عطیه شکری

"اون تماس از طرف من بود اونشب من اتفاقی داشتم از جلوی اتاق عمو رد میشدم که حرفاشو با شیخ حمید شنیدم... شیخ حمید برای آریانا دندون تیز کرده بود و میخواست اونو با خودش همراه کنه... اولش عمو یکم مقاومت کرد ولی وقتی حرف پول به وسط اومد پاش شل شد...

سریع به آران زنگ زدمو گفتم که پیامو بپیچونه و برگرده که باباش برای آریانا نقشه ها داره... بعد سریع به اتاق آرتان رفتمو براش موضوع رو تعریف کردم... همینکه حرفم تموم شد منصور خان اومد تو اتاق... حرفامونو شنیده بود چون دوازده نفر دیگه ام ریختن تو اتاق...

شروع به مقاومت کردیم... قدرت بدنی آرتان از من بیشتر بود... برای همین من در گیر پنج تاشون بودمو هفتاشونم ریخته بودن رو سر اون...

سعی میکردم هر کدومو بیهوش کنم وقتی با آخرین نفر در گیر بودم صدای شلیک شنیدمو متعاقبش صورتم خیس شد...

چشمام تا آخرین حد گشاد شد صدای شلیک دوم دیوونه ام کرد...

سومی و چهارمی هم پشت سرش... دیگه داشتم کر میشدم... دستامو محکم روی گوشم فشار دادمو به آرتامی که تو خونه خودش غلت میزد خیره شدم... عمو پسر ارشدشو با دستای خودش تیر بارون کرد..."

پگاه هین بلندی کشید... به صورتش خیره شدم خیس از اشک بود...

دستمو مشت کردم اداامه دادم:

"از غفلتم سواستفاده کردنو ریختن روی سرم و... از پس چهار نفرشون بر نمی اومدم..."

زیر مشت و لگدشون بیهوش شدم..."

آران اداامه داد:

"متاسفانه من دیر رسیدم و آریانا رو برده بودن اثری از آرتان نبود ولی شروین توی اتاق آرتان بود... دورش پر خون بود اول فکر کردم مرده ولی نبضشو که گرفتم دیدم ضعیف میزنه..."

شبح شهر-عطیه شکری

سریع رسوادمش بیمارستان و برگشتم خونه بلا استثنا همه ی افرادو کشتم و خودمو رسوادم به فرودگاه... از پشت شیشه دیدم که دارن میبرنش... هجوم بردم به سمت ورودی گیت که ساسان و محمد دو تا از نوچه های بابا اومدن و مانع شدن... خواستم داد بزنم که بابا جلو اومد و یه لبخند فاتحانه بهم زد:

چیه ؟ تو که خیال نمیکردی من آریانا رو میدم به پیام؟

_مگه پیام چش بود؟

بابا:چیزیش نبود فقط به اندازه ی حمید برام سود نداشت.

از عصبانیت خون خونمو میخورد... یه آخوند هم همراهشون بود پرسشی نگاه کردم که بابا گفت:

یه خطبه ی محرمیت بینشون خونده شد بعد رفتن...

با بیزاری جلو پاش تف انداختمو دستمامو از حصار دستای ساسان و محمد آزاد کردم از فرودگاه بیرون زدم...

به پیام زنگ زدم و گفتم آریانا مرده گفتم بابا شروین و مجبور کرده که بکشتش... به وضوح شکستنشو از پشت تلفن حس کردم.

مجبور شدم یه فاحشه ی خیابونی و بکشم و به جای آریانا دفن کنم تا کسی شک نکنه... اونشب یه چاله تو باغ کندمو همه ی اونایی که کشته بودمو توی گور دسته جمعی ریختمو آتیششون زدم."

آران ساکت شد میدونستم کم آورده برای همین خودم ادامه دادم:

"فردای اونروز نزدیکای عصر بهوش اومدم... مامان اینا که از بیست سالگیه من رفتن آمریکا ولی من بخاطر علاقه ی شدیدم به خانواده ی عمو با اونا همراه نشدم..."

آران بالای سرم بود تا من بهوش اومدم ازم پرسید که آرتان کجاست..."

گریه ام گرفت ... بینیمو بالا کشیدمو اشکامو پس زدم:

"با ضرب و زور گفتم که دیشب تو غیابش چه اتفاقی افتاده اونم منو تنها گذاشت تا بره جویای جسد آرتان شه..."

به آران چشم دوختم خستگی از صورتش میبارید برای همین خیلی مفید و مختصر خلاصه کرد:

شبح شهر-عطیه شگری

"وقتی رفتم پیشه بابا فهمیدم شبونه خاکش کردن تو یکی از بیابونای اطراف تهران... رفتمو همون شب تنهایی تا خود صبح دنبالش گشتم دم دمای صبح بود که پیداش کردم فردای اونروز با احترام به خاک سپردمشو برای مرگ اونم یه دروغ سرهم کردم..."

قطره اشکی گونه اشو تر کرد... پگاه بی صدا اشک میریخت... پیام با اخم به زمین خیره بود... اشکامو پس زدمو از جام بلند شدم ...

جو سنگینی بود... هیچ کدوم دل و دماغ چیزی رو نداشتیم... صدامو صاف کردم:

غذا آماده شدهااا... قصد شام خوردن ندارین؟! بابا ساعت ۱۱ شبه...

پیام یه راست رفت تو آشپزخونه... آران هم سینی لیواناشونو برداشتو دنبال پیام رفت...

پگاه هنوز تو خودش بود جلو رفتمو گفتم:

نمیخوای بلندشی؟

سرشو بلند کرد و با چشمای قرمزش گفت:

منو ببخش همیشه در موردت اشتباه فکر میکردم.

_معذرت خواهی لازم نیست که پاشو برو صورتتو بشور دختر!

پگاه: تو خیلی مهربونی.

ژست گرفتم:

میدونم!

پقی زد زیر خنده...

اخم تصنعی کردمو گفتم:

به چی میخندی؟

بریده بریده گفت:

شبح شهر-عطیه شگری
قیافه ات ... خی...خیلی با...حال شده...

دستمو توی هوا تکون دادم و گفتم:

خوبه، خوبه... پاشو خودتو جمع کن بعد بیا دست پخت داداشتو بخوربین چه جوریه!

خندیدو رفت سمت دستشویی تو همون حالت گفت:

وای پس خدا به دادمون برسه...

_هی از خداتم باشه دست پخت منو نخوردی داری اینجوری میگی.

به صورتش آب زد و اومد بیرون...

پگاه:چه از خودشم تعریف میکنه حالا یه الت زدها انگار آپولو هوا کرده...

_باید تعریف کنم چون جای تعریف داره...

به آشپزخونه رسیدیم پسرا میز و چیده بودن داشتن برای خودشون غذا میکشیدن...

کنار پیام نشستیم...پگاه با دهن باز سرجاش خشکش زده بود و به میز زل زده بود...

بلن زدم زیر خنده...

صورت پسرا شبیه علامت تعجب شده بود...

چشم غره ای رفتو سر میز نشست... درست بین منو آران... خنده امو جمع کردم و به یه لبخند شیطانی بسنده کردم...

پسرا که انگار هنوز از جو خارج نشده بودن با اوقات تلخی نگامون میکردن...

خوبه آران به من شک نداره و مورد اعتمادشم وگرنه الان کله ام از جا میکنند... اخلاقشو خوب میشناسم نباید کسی به پگاه نزدیک بشه چون آقا حسود تشریف دارن...

وقت نبود منم ماکارانی درست کرده بودم ولی املت نبود ، بود؟

شبح شهر-عطیه شگری

مسلمما که نبود...

چنگالشو فرو برد تو ماکارانی و گذاشت تو دهنش...

برای خودم کشیدم و در آن واحد پرسیدم:

چطوره؟

صورتشو جمع کرد و گفت:

میشه خوردش ... بدک نیست.

سرمو تکون دادمو شروع به خوردن غذا کردم...

"پگاه"

خدایش دست پختش حرف نداشت ...

برای یه پسر مجرد خیلی خوبه که میتونه به این خوبی آشپزی کنه...

نمیتونستم خودم و ضایع کنم که برای همین طاقچه بالا گذاشتم... ولی خودش خوب فهمید...

شام که تموم شد پیام رفت و جلوی TV تِلپ شد...

آران هم که از سالن زد بیرون... پاکت سیگارشم با خودش برد...

پووفی کردممو سرمو از روی تاسف تکون دادم...

مشغول کمک کردن به شروین شدم... میز و جمع کردیم و اون ظرفا رو شست و من خشکشون میکردهم...

بعد از تموم شدن کارمون شروین زیر چایی رو روشن کرد و رفت تو حال و پیش پیام...

منم تصمیم گرفتم برم یه سر به آران بزنم... میترسم آخرش سرما بخوره ... اصلا به فکر خودشم نیست...

شبح شهر-عطیه شکری

"سوم شخص"

سرش را میان دستان قویش میفشرد و به زمین چشم دوخته بود...

صدای در و سپس صدای قدمهایی سکوت زجر آورش را در هم شکست...

حدسش سخت نبود میدانست صاحب این قدم ها دلبرکش است...

سرش را بلند نکرد تا نگاهی به پگاه نگران بیندازد...

فیلتر سیگار را در میان لب هایش قفل کرد و عمیق به آن پوک زد...

پگاه با عصبانیت در کنارش نشست و سیگار را از میان انگشتان بی رمقش بیرون کشید در زیر پا له اش کرد...

سرش غر زد:

کم سیگار بکش!! این دومین پاکتته...

سرش را به سمت آسمان بلند کرد و چشمانش را بست...

مردش زیادی غمگین بود و او تازه این موضوع را درک میکرد...

سوالی به ذهنش خطور کرد و همان را به لب آورد:

موضوع پیام چی؟ نگفتی پیام چی شد؟ اصلا چرا باید تظاهر کنه به مردنش؟

سرش را پایین انداخت و به جلوی پایش خیره شد...

نفس عمیقی کشید و گفت:

بهت گفته بودم که بابام دنباله سهام شرکت پیامه؟!

پگاه: خب.

آران: " بعد از اون ماجرا پیام عقب کشید و بابا حسابی ضرر خورد... خیلی تو این چهار سال گذشته تهدیدش کرد...

حتی اون یه باریم که بهت حمله شد از طرفه بابا..."

شبح شهر-عطیه شکری
چشم گردو کرد از این حجم ناباوری...

آران: "ولی من چون به تو قول داده بودم و پیام رفیق قدیمم بود سعی کردم تا از تون محافظت کنم..."

نگاه خیره اش را به توسی های شرمنده شده ی یارش انداخت و پگاه چشم دزدید از این مشکی ها...

آران: "یه قرار گذاشتمو شروین و شب قبل حادثه فرستادم دنباله پیام تا همه چیز و بهش بگه... نمیدونم چطوری با شروین کنار اومد..."

قرار شد یه کیسه ی خون زیر لباسش جاساز کنه منم توی تفنگم تیر مشقی گذاشتم... شک نداشتم شروین میاد و نبضشو میگیره اونم وقتی نبض و گرفت اعلام کرد که مرده... بابا هم گذاشت و رفت... بعد از رفتنش سوژه ای که از نظر هیکل با پیام یکی بود و ظهر همون روز کشته بودمش توی صندوق عقب ماشین پیام بود و بردم و تو سطل آشغال جلو شرکت انداختمو آتیشش زدم... پیام هم همون روز آمد اینجا دیگه آفتابی نشد..."

سرش را تکان داد و باز پرسید:

تا کی میخواد پنهون شه؟

آران: بابام آدمی نیست که دست از سرش برداره... مخصوصا که با کشیده شدن پای پلیس به وسط ماجرا سهام کاملا از کفش پرید... حالام فقط کافیه بفهمه که پیام زنده اس اونوقت سر هر سه تامون به باد میره...

عمیقا در فکر فرو رفت و در عمق حرف های آران خودش را غرق کرد...

صدای آران بعد از مدت نچندان طولانی ای او را از خلسه اش بیرون کشید:

بابات به پیام گفته بود که میخواین از ایران برای یه مدت برین... خب حالا که شما قراره برین پیام هم با فاصله میاد پیشتون... بابات نذاشته که شناسنامه اش باطل شه حالا هم بابا و سرگرد پرونده اش بدجور رو من کلید اند...

با نگرانی نگاهی به مردش انداخت و اینبار با تردید پرسید:

پس تو چی؟

مشکی هایش را روی هم فشرد و به آرامی باز کرد... به رو به رویش خیره شد و لب زد:

شبح شهر-عطیه شکری

متاسفانه من باید اینجا بمونم کارا رو راست و ریست کنم اینجوری به نفعه همه است... اگه بخوام دست به کار غیر
عقلانه ای بزنم ممکن برام بد شه... ولی قول میدم وقتی آبا از آسیاب افتاد پیام اونور...

سرش را از روی گیجی تکان داد... مردش حرف از جدایی میزد...

قلبش راضی نبود حتی برای لحظه ای دل بکند از این مرد خطاکارِ زیادی جذاب پر رنگ شده ی اینروز هایش...

امیدی در انتهایی ترین گوشه ی مغزش جرقه خورد...

دستش را روی دست آرائش گذاشت تا او را متوجه ی خودش کند ...

آران نگاه سردرگمش را به چشمان توسی دخترک محبوب شده ی قلبش دوخت ...

دخترک لبخندی زد و از جایش بلند شد ... در حالی که به سمت داخل ویلا میرفت به حرف آمد:

پاشو بیا تو ... من یه فکری دارم...

ته دل آران لرزید... از تصور حدسی که مانند نور از جلوی چشمانش عبور کرد...

با جدیت و صدایی توبیخ کننده دخترک را متوقف کرد:

فکرشم از سرت بیرون کن... عمراً.

"عمراً" را کوبنده بیان کرد... این لحن کوبنده باعث شد تا در میان ابروهای خوش حالت پگاه چینی غلیظ بیفتاد...

لحنش را جدی کرد و جواب این پسرک زیادی نگران را داد:

از کسی نظر نخواستم ...

و سریعاً به داخل ویلا رفت و رخست هر گونه عکس العملی را از آران سلب کرد...

با قدمهای تند خودش را به سالن رساند و شروین و پیام را متوجه خودش کرد...

پیام با گیجی پرسید:

چی شده؟ چرا انقدر عصبی ای پگاه؟

شبح شهر-عطیه شکری

آران خودش را به جمع رساند و قبل از آنکه مجالی به پگاه عصبانی بدهد... همه را متوجه خودش کرد:

برو آماده شو ... می رسونمت!!

خاموش ماند و با اخم و دلخوری به سمت اتاق رفت تا لباسهای تنش را با لباسهای خشک شده اش تعویض کند...

"پگاه"

زیپ چمدونمو کشیدم و از روی تخت برداشتمو نزدیک در اتاق گذاشتم...

نگاه آخری به اتاق انداختمو وقتی مطمئن شدم که تمام وسایلمو جمع کردم نفسمو باخیال راحت فوت کردم و روی تختم دراز کشیدم...

فردا صبح حرکت داشتیم...

آهی کشیدمو گوشیمو از روی عسلی برداشتمو جلوی صورتم گرفتم ...

صفحه رو روشن کردم و خیره ی عکس بگراندم شدم...

قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم چکید ...

صفحه ی گوشی رو به لبام نزدیک کردم و عکسشو بوسیدم...

یه هفته ای بود که ازش خبر نداشته ام... نه از اون نه از پیام و شروین...

با یاد آوری اون شب اخم وحشتناکی کردم و دستم روی چنج بگراندم...

ولی دستم آنچنان میلرزید که آخر سر هم نتونستم عوضش کنم...

از حرصم گوشی رو به سمت دیوار پرت کردم...

دل و روده ی گوشیم روی زمین پخش شد...

شبح شهر-عطیه شگری

خودم اینجوری خواسته بودم... خودم خواسته بودم که دیگه بهم زنگ نزنه...

اون شب موقع برگشت توی ماشین بد جوری باهاش دعوا کرده بودم...

صدای عمو کیومرث از طبقه ی پایین می اومد که داشت صدام میکرد و نداشت بیشتر از این زانوی غم بغل کنم...
صدامو صاف کردم بلند گفتم:

الان میام عمویی؟

سریع وضعیتمو مرتب کردم از اتاق بیرون زدم...

عمو اینا یه ساعتی موندن و بعد رفتن... قرار شد ۳:۳۰ صبح بیان دنبالمون تا باهم بریم فرودگاه...

بعد رفتن عمو اینا دوباره به اتاق پناه بردم...

قفسه ی سینه ام سنگینی میکرد... عجیب بغض داشتم...

چنگ زدم به موهامو روی تخت نشستم...

تقه ای به در خورد... نفس عمیقی کشیدمو بغضمو پس زدم:

بفرمایید.

در باز شد و مامان اومد تو اتاق و کنارم نشست... لبخند روی لباش آرامش و تو رگام تزریق کرد...

منم متقابلا لبخند زدم...

موهامو از تو صورتم کنار زد و سرمو تو بغلش گرفت...

به ثانیه ای نکشید گونه هام خیس از اشک شد...

همونجور که نوازشم میکرد آرامم زیر زمزمه کرد:

چقدر دوستش داری؟

شبح شهر-عطیه شگری

از خجالت لب پایبندم به دندون گرفتم... مامان منو از خودش جدا کرد... سرمو پایین انداختم که انگشتاشو زیر چونه ام گذاشتو مجبورم کرد تا نگاهش کنم...

لبخندی زد و خودش بحث و تو دست گرفت و شد متکلم وحده:

میدونی عشق یه موهبت الهیه... هر کدوم از بنده هاشو که خدا دوست داشته باشه این موهبت نصیبش میکنه... منم خوشحالم که این موهبت بهت رسیده عزیزکم... با اینکه این پسر مورد پسند من نیست ولی انتخاب باتوئه امیدوارم از انتخابت پشیمون نشی.

سرمو پایین انداختم دوباره که با ادامه ی حرفش به خودم اومدم:

از سر شب اومده و بست جلوی در توی ماشینش نشسته... من حرفامو زدم این تویی که دیگه باید تصمیم بگیری...

از جاش بلند شد... با دستام تندتند اشکاموپاک کردم از جام بلند شدم واز پشت بغلش کردم...

_اگه رضایت شفا نباشه که دیگه این همیشه زندگی...

با گذاشتن روی نفسم واه عمیقی کشیدم:

من تصمیم و گرفتم...درباره اش به اندازه ی کافی هم فکر کردم...من و ببخشید ولی من نمی تونم از آران دست بکشم... اگه قرار به عقب کشیدن بود تا اینجا پیش نمی رفتم!!

برگشت سمتم... چشماش پراز اشک بود دلم آتیش گرفت.

دستشودراز کردو گونه امو نوازش کرد وبا صدای لرزونی زمزمه کرد:

من نگرانتم عزیزم.

لبخنداطمینان بخشی زدم:

می دونم مامانی ولی جای نگرانی نداره...آران اونقدر مردهست که منو درگیره کارش نکنه...خیالت تخت مامانی!!

هیجان زده گفتم:

اومده برای خدافظی!؟

شبح شهر-عطیه شکری

اشکاشو پاک کرد و سرشوتکون داد، جیغ خفه ای زدم و دستامو کوبیدم به هم مامان از این حرکتم به خنده افتاد...

مامان: دم در منتظره زود باش!

سریع رفتم سمت چمدونمو گفتم:

ای به چشم.

سری تکون دادو از در بیرون رفت... منم یه دونه روپوش وشال از توی چمدونم در آوردم وتندتند پوشیدمو از خونه

زدم بیرون...

بغض عجیبی گلومو گرفته بود... با اشتیاق تمام در ویلا رو باز کردم و چشم چرخوندم تا پیداش کنم...

یکم پایین تر از خونه امون پارک کرده بودچون جلوی در جای پارک نبود... باخنده دویدم سمتش ولی اون خیلی

ریلکس از ماشین پیاده شد... دروغ نگم یکم خوردتو ذوقم ولی خب منم تقصیر کارم بودم این و نمی شد انکار

کرد... بهش که رسیدم دستمو گذاشتم جلوی دهنمو یه جیغ خفه زدم ... دست به سینه ایستاده بود فقط نگام میکرد

پیش قدم شدم:

سلام! خوبی؟

پوزخند زد و خیلی سرد گفت:

توچی فکر میکنی؟! آگه به این می گن خوب آره خوبم!!

خنده ام ماسید و سرم وبه زیر انداختم که صداش دوباره توی گوشم پیچید:

من تواین مدت زیاد فکر کردم... بدون تو زندگی نمیگذره روی حرفات و پیشنهادتم فکر کردم... منو نگاه کن!

سرمو گرفتم بالا وتوی مشکی چشماش غرق شدم.

آران: این راه خطرناکه منم دوست ندارم تو رو تویخطر بندازم پس درکم کن خواهشا... من... من نمی تونم روی تو

ریسک کنم خانومی!

_می دونم... من درکت میکنم اونشب من حسابی تند رفتم فقط می خواستم کمکی بهت کرده باشم... منو ببخش

واقعا!

شبح شهر-عطیه شکری

لبخندی زد و گفت:

خیالم راحت شد... نمی دونی تو این یه هفته چقدر فکر کردم و خیال کردم... چقدر با خودم کلنجار رفتم تا بهت زنگ
زنم و ناراحتت کنم حالا دیگه خیالم راحتته...

باید بهم یه قولی بدی!؟

آران:چی؟

این بازی رو زود تموم کنی و بیای پیشم!!

آران:چشم بانو!

درضمن هر موقعه بهم احتیاج پیدا کردی من برای کمک آماده ام! نه... نیار خواهشا... همین الانش هم تو رو دارم به
خدا می سپرم و میرم! قول بده مواظبه خودت باشی!؟

آران:باشه... توام قول بده مواظب خودت باشی!؟

چشمام و بازو بسته کردم و یه لبخند مهمون لبام...

دلم حسابی شور میزنه... اصلا دوست ندارم تنهات بزارم ولی مجبورم میدونم همیشه لجبازی کنم و روی حرفش
حرف بیارم...

نفس عمیقی کشیدم و با نگاهم بدرقه اش کردم...

* * * * *

دستی روی کیبرد و لپ تاپم کشیدم و شروع به تایپ کردم:

سلام محبوبم!

الان از موقعه ای که به فرانکفورت امدم ۵ ماهی میگذره و من هر روز برات ایمل می فرستم تا شاید یه بار هم که
شده جواب یکی شونو بدی!! دلم برات خیلی تنگ شده آرانم... نمی دونم کی قرار این بی خبری و دلتنگی رفع بشه
ولی من همچنان صبورانه منتظرت میمونم... هفته دیگه مامان جراحی عمل قلب باز داره... فردا برای بستری شدن

شبح شهر-عطیه شگری

میره بیمارستان...خیلی دلشوره دارم از یه طرف تویی خبری از تو بسر میبرم وازطرف دیگه دلشوره ی عمل مامان ودارم...

امیدوارم موفق باشی عزیزم...بدون دعای من همیشه همراهت هست.

دوستدار تو پگاه.

لپ تاپ و بستم وبه سمت پنجره ی اتاقم رفتم...سرم وچسبوندم به شیشه ی خنک پنجره وبه خیابون شلوغ خیره شدم...

هوای دلگیر و ابری بیرون بیشتر آدم وغمگین میکنه!!

خصوصا اینکه از پیام هم هیچ خبری نیست...شب حرکتمون از ایران زنگ زد وخدافظی کرد بعدشم گفت تصمیم داره پیشه آران بمونه...

گوشی رو برداشتمو شماره ی رخساره رو گرفتم تا شاید یکم از این حال و هوا دربیام...

"آران"

کوله رو روی دوشم جابه جا کردم... در آهنی ندامتگاه پشت سرم بسته شد.

شروین وپیام با اون چهره ی جدیده اش تکیه داده به ماشین وباهم حرف میزدن پیام زودتر متوجه ی من شد وبرام دست تکون داد.

لبخند زدم و خودمو رسوندم به ماشین:

سلام!

پیام:سلام مرد بزرگ.

شروین:سلام داداش.

دوتایی مردونه بغلم کردن.

شروین در حالی که سوار ماشین می شد گفت:

شبح شهر-عطیه شکری

سوار شید بریم که همینجوریشم زیادی دوندگی کردیم.

من جلو نشستم و پیام هم صندلی عقب...ماشین که حرکت کرد پیام گفت:

بریم اول یه جا یه چیزی بزیم به بدن بعدا بریم خونه هووم.

شروین:موافقم.

_تو این مدت بابا به توشک نکرد که کی هستی و چرا باشروین میگردی؟

یه باد انداخت به قب قبشو ژست گرفت:

بنده از حالا به بعد مرصاد زینلی هستم البته به طور موقت ودیگه اینکه یکی از دوستان دوران دبیرستان این آقای پلشت که بعد از مدت ها برگشته ایران تا ارثیه ی پدربزرگشو بگیره واز اونجای که تک وارث این ارثیه هستوفامیل زیاد نزدیکی تو ایران ندارم این چند وقت و خونه ی رفیق شفیقم تلپم!!

سرمو به چپ و راست تکون دادم و بعد از یه مدت نسبتا کوتاه سوال بعدی رو پرسیدم:

از پگاه و پدر و مادرت چه خبر؟

پیام: خبری ندارم یعنی شروین گفت بهتره باهاشون در ارتباط نباشم وگرنه ممکنه تو دردسر بیوفتیم...

به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

همینکه رسیدیم خونه یه دوش گرفتمو لباسامو عوض کردم. باید برم دنبال کارام همینجوریشم پنج ماه که عقب افتادم...

از اتاق زدم بیرون ... پیام لم داده بود جلوی تلویزیون و کانالا رو بالا و پایین میکرد ولی از شروین خبری نبود...

شبح شهر-عطیه شکری

_شروین کجاست؟

پیام: یه سر رفت بیرون کار داشت.

_آهان، باشه. منم دارم میرم بیرون دنباله کارای ناقصم.

پیام: اوکی.

_ممکن شب برنگردم اگرم برگردم دیر وقت میشه پس منتظر من نباشید.

پیام: آه برو دیگه باووو، شرت کم.

یکی از بالشتکای مبل رو به سمتش پرت کردم

خل و چل خنده اش رفت هوا... منم سری از روی تاسف برای عقل نداشته اش تکون دادمو بی معطلی خونه رو ترک کردم.

اول از همه رفتم سراغ فروش املاک خودمو آرتان...

آرتان قبل از مرگش وصیت کرده بود که دارایش بین منو آریانا تقسیم بشه... اول آپارتمان پاسدارن اونو به فروش گذاشتم به املاکی ام سفارش کردم تا طی چند روز آینده خونه رو بفروشه بعدم رفتم آپارتمان خودم و از تو پارکینگ مرسدس بنز آرتامو در آوردمو بردمش نمایشگاه اتومبیل دوستم و برای فروش فوری گذاشتم...

از اونجا یه راست رفتم خونه یی بابا...

لبخند کج و کوله ای زدم و به سمت عمارت چشم دوختم:

تازه بازی شروع شده!!

به سمت عمارت حرکت کردم... که گوشیم زنگ خورد... چند دقیقه مکث کردم گوشه رو از جیبم بیرون کشیدم... دکمه ی اتصال رو زدمو گوشه رو به گوشم چسبوندم صدای نسبتاً عصبیه شروین تو گوشم پژواک شد:

الو! آران... هیچ معلوم هست تو کجایی مرد حسابی؟

خونسرد جواب دادم:

شبح شهر-عطیه شکری

بیرون.

شروین: بیرون یعنی کجا؟ سر قبر من؟!

راهمو کج کردم سمت باغ در همین بین لب زد:

اومدم خونه ی بابا... جرمه؟!

شروین: آره برای تویی که فقط من میدونم تو اون کله ی پوکت چی میگذره جرمه!

_اونوقت چی تو این کله ی به اصطلاح پوک من میگذره؟ بگید تا منم با خبر شم؟

شروین: انتقام! بوی دردسر میدی دردسر!

_شامه ی قوی ای داری باید تحسینش کنم الان؟!

شروین: خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم...

_بفرمایید.

شروین: اگه خطایی ازت سر بزنه دیگه تضمینی نمیکنم که اسکورتت کنم...!

_پس میخوای لو بدی منو سرگرد مشفق؟

شروین: آره مشکلیه؟ میدونی تنها کسی که ازت اتو زیاد داره خود منم!

_این موضوع به تو هیچ ربطی نداره... پس خودتو قاطیش نکن... تو میخوای بابا رو گیر بندازی؟! باشه کمکت میکنم

همونجور که تا الان کمکت کردم ولی دوست دارم توام گوشاتو خوب باز کنی ببینی چی میگم... من تا وقتی که

انتقام آرتان و آریانا رو نگیرم ساکت نمیشم، شیرفهم شد؟ حالا هر غلطی که دل تنگت میکشه برو بکن!

شروین: داری تند میری؟!

_تند؟ هه ببین کی داره از تند رفتن حرف میزنه خوبه والا!!

شروین: آره تو داری تند میری، داری سر خودتو به باد میدی!

شبح شهر-عطیه شکری

_نترس بابا، آب از آب تکون نمیخوره جز اینکه چند تا آدم رذل و بی مصرف از رو زمین ریشه کن میشن.

شروین:خدا کنه همین جوری که میگی باشه.

_هست، مگه شک داری؟

شروین:ایندفعه رو آره.

_نداشته باش... ایندفعه ام بهم اعتماد کن.

شروین: اگه اعتماد نداشتم که تا اینجا پیش نمیرفتم.

_خوبه، فعلا یا علی!

شروین:علی به همراست.

تلفن رو قطع کردم عقب گرد کردم سمت عمارت که زمرد یه دفعه از ناکجا آباد جلوم سبز شد...

میترسیدم این حرف رو شنیده باشه ولی خودمو نباختمو چهرمو عادی نشون دادم:

تو اینجا چیکار میکنی؟

دستاشو از هم باز کرد:

مشخص نیست؟ اینجا خونه ی منه!

_تو و خونه ات باهم برید به درک چیکار داری؟

زمرد: خوشم اومد خیلی باهوشی؟!

_لزومی داره که حرفمو دوباره تکرار کنم؟

زمرد:اومدم ببینمت.

اومد جلو و دستشو نوازش گونه روی صورتم گذاشت و ادامه داد:

دلم برات خیلی تنگ شده بود.

شبح شهر-عطیه شکری

دستشو با غیض پس زدم :

میخوام صد سال سیاه دلت برام تنگ نشه، چیکارت کنم؟ هان؟ الان میخوای قربون صدقه ات برم؟

صورتش غمگین شد:

فقط یکم با دلم راه بیا، فقط یکم...

اصلا دلم برای این موش مرده گیاش نسوخت همونطور خشن پرسیدم:

چرا؟

زمرد: چون من دوستت دارم.

یه تای ابروم بالا پرید:

خب؟!

زمرد: اصلا هرچی تو بگی رو چشم بسته قبول میکنم!! فقط یکم بیشتر بهم توجه کن.

لبخند شیطانی زدم:

هرچی بگم؟!

چشمای قهوه ایش دو دو میزد ولی مصمم گفت:

هرچی تو بگی!

دستی به موهای کشیدم و از کنارش رد شدم... تو دلم به خوش خیالیش خندیدم.

بیچاره نمیدونه براش چه خوابایی دیدم...

نتونستم جلوی پوزخند پر رنگی رو که میرفت روی لبم نقش بنده بگیرم... صدای قدم هاشو شنیدم که داشت از

پشتم میومد...

سرعتمو بیشتر کردم و خودمو به اتاق بابا رسوندم...

شبح شهر-عطیه شگری
بابا داشت با مهر های شطرنجش بازی میکرد ، جلوتر رفتم که صدایش توی گوشم پیچید:

پات لغزید آران مشفق!

رو به روش نشستم:

دردسر زیاد داشت کارش ریسکی بود.

بابا: تبرئه نکن خودتو داشتی سر منو به باد میدادی!

پوزخند صداداری زدم:

پس بگو شما داری از کجا میسوزی؟!

از جام بلند شدمو ادامه دادم:

به هر حال برام مهم نیست، فعلا که اینجا و سر شمام به باد ندادم!

از اتاقش بیرون زدم...

زمرد تو سالن نشسته بود داشت چایی میخورد... از جلوش رد شدمو چشمکی بهش زدم در همون هین زیر لب
زمزمه کردم:

شب منتظرم باش!

لبخند کثیفی که زد رو حتی با اینکه پشتم بهش بود ولی کملا حس کردم...

دیگه تحمل این خونه برام سخت بود ... سریع از اون عمارت کذایی بیرون زدم و به سمت خونه ی خودم روندم.

به ساعت رو میزیم نگاهی انداختم و لبخند پر رنگی زدم...

از روی تخت بلند شدمو به سمت کمد رفتم...

ساعت ۲:۲۰ بامداد و نشون میداد و این یعنی شروع اجرای نقشه...

شبح شهر - عطیه شگری

لبخند یه لحظه هم از روی لبم پاک نمیشد بلکه هر لحظه پر رنگترم میشد...

لباسامو از توی کمد بیرون کشیدمو روی تخت گذاشتم...

زیر لب زمزمه کردم:

شبح شهر برگشته!

خنده ی هیستیریکی سر دادم که به قهقه تبدیل شد و سکوت سرد خونه رو در هم شکست...

لباسای تنمو با لباسای مخصوصم تعویض کردم...

شلوار کتان مشکیمو با کمر بند مشکی چرمم دور کمرم سفت کردم... تیشرت مشکی جذبمو پوشیدم ... از روی تخت

سویشرت بهارمو برداشتمو روی تیشرت تن زدم... کلاه گپ مشکیمو روی موهام کشیدم ... تو آینه به خودم یه نگاه

گذرا انداختمو کلاه سویشرتتم روی سرم کشیدم... کفشای آدیداس مشکی مو به پام کردم... ساعت مشکی و

مخصوصمو دور مچم بستم و از خونه بیرون زدم... به سمت عمارت مشفق حرکت کردم...

وقتی به عمارت رسیدم یکم پایین تر از خونه ماشین و نگه داشتمو خاموشش کردم...

گوشیمو از روی داشبرد چنگ زدم تایپ کردم:

"بیا جلوی در"

پیام و ارسال کردم و منتظر نشستم...

"سوم شخص"

با گیجی به صفحه ی تلفنش زل زد...

خواندن پیام مذکور باعث شد تا به سمت منصور غرق در خواب بچرخد و از خواب بودنش مطمئن شود...

نفسی از روی آسودگی کشید و به آرامی خود را از تخت جدا کرد...

لباس خوابش را با شلوار و بلوزی عوض کرد و در آخر شالی را آزادانه بر روی خرمن قهوه ای رنگش انداخت...

شبح شهر-عطیه شگری
نفسش را در سینه حبس کرد و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون زد...

پیامی را برای آران ارسال کرد:

"من تا به محدوده ای میتونم پیام از اونجا به بعد دوربینا و محافظای منصور مانع ام میشن! اگه منصور بفهمه دخل جفتمونو میاره."

طولی نکشید که جوابش آمد:

"به من چه، این مشکل خودته خودتم یه راه حلی براش پیدا کن!"

اخمی ظریف به میان ابروانش دوید...

نفسی عمیق کشید و به اطراف نگاهی انداخت...

به زحمت خودش را به یکی از دیوارهای باغ رساند و از زیر دوربینها عبور کرد...

به سمت گوشه ای رفت که میدانست به دوربینها دید ندارد و از دیوار آرام بالا کشید و به داخل کوچه انداخت به خاطر ارتفاع زیاد درد بدی در ناحیه ی مچ پایش پیچید اما اهمیتی به آن نداد...

کمی پایش می لنگید ... اتومبیل آران را تشخیص داد و گامهایش را محکمتر کرد...

با حسرت نگاهی به عکس محبوبکش انداخت... قلبش بیتابی میکرد برای دختری که با او فرسنگها فاصله داشت... آهی کشید...

دلش تنگ شده بود برای آن تُنِ ظریف و دوست داشتنی صدای دلبرکش...

"وقتی نیستی دلم میگیرد... وقتی هستی نفسم اما تو باش تحمل دومی آسانتر است!"

و امان از این نبودنهایی که خودش حکم کرده بود...

"آران"

متوجه ی زمره شدم که داشت به سمت ماشین میومد... سریع گوشی رو خاموش کردم و توی کنسل گذاشتم...

شبح شهر-عطیه شکری

نیشخندی زدم به این تقلا هاش... پای چپش ناشیانه لنگ میزد...

همین باعث شد تا نیشخندم گسترده تر بشه...

در ماشین و باز کرد و سوار شد... تمام حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم...

صورتشو نزدیک آورد تا لبام رو ببوسه که سرمو چرخوندمو بوسه ی داغش روی لاله ی گوشم نشست...

با لحن عشوه گرش کنار گوشم لب زد:

سلام عشقم!

خواستم داد بزدم بگم به گند نکش این کلمه رو... کلمه ی عشق مقدسه پس با هوس این پاکی رو ازش بگیر ولی ترجیح دادم چیزی نگم چون فعلا به وجود منفورش احتیاج داشتم...

نفسهای داغش به لاله ی گوش و پوست گردنم میخورد و داشت حالمو خراب میکرد... صورتم رو به سمتش چرخوندمو توی چشمای خمارش زل زدم... بیخیال حال و هوای اون لب زدم: یه زحمتی برات داشتم.

هنوز به لبام خیره بود و کم کم داشت کلافه ام میکرد... من دیگه خیلی وقت بود که دیگه اون آران سابق نبودم... درست از وقتی که پگاه به زندگیم برگشت دوره همه ی این کثافت کاریا رو خط کشیدم...

با صدای ضعیفی گفت:

تو جون بخواه عشقم!

فاصله ی صورتش با صورتم در حد چند سانت بود... هر آن ممکن بود کنترل خودمو از دست بدم:

جونت برای خودت من فقط یه کار ازت میخوام.

زمرد: چی؟

شبح شهر-عطیه شکری

_آمار دقیق شیخ حمید عبدالرازق رو میخوام... از محل خونه اش گرفته تا محل کارشو خلاصه هر چیزی که به اون مربوط باشه...

از این خواسته ام به وضوح جا خورد...

کمی خودشو عقب کشید:

میخوای چیکار؟

نچی کردم و رومو ازش گرفتمو به کوچه زل زدم:

د نشد دیگه گفتم چشم بسته !! این قرار ما بود دیگه نه؟!!

سکوت کرد...

بعد از یه مدت خودش سکوتو شکست:

این غیر ممکنه، منصور آمار مشتریاشو اونم مشتری به این مهمی رو به من نمیده!

یه تای ابرومو فرستادم بالا:

منم نگفتم از منصور بگیر!!

زمرد: پس چی؟

_اون دیگه تخصص توئه نه من.

زمرد: ولی نم ...

حرفشو بریدم:

اگه تو بخوای میشه. هوم؟!!

برگشتم سمتشو دستمو نوازش گونه روی گونه اش حرکت دادم:

حالام برو تا متوجه ی غیبتت نشدن!

شبح شهر-عطیه شگری
لبخندی زد و از ماشین پیاده شد...

هنوز سردرگم وسط کوچه ایستاده بود که با ماشین از کنارش گذشتم...

ساعتم نگاهی انداختم ۳:۱۲ صبح رو نشون میداد...

لبخندی زدمو پامو بیشتر رو پدال فشار دادم...

حالا نوبت این بود که برم و ویلای آرتانو بفروش بزارم...

صدای موج دریا مثل موزیک کلاسیک توی سرم پژواک میشد...

خورشید آخرین پرتوهای نورشو داره خرج میکنه تا زمین رو روشن نگه داره...

یکی از آهنگایی که این چندساله همدم تنهاییام بود و پلی کردم و چشمامو بستم...

یه آهنگ قدیمی ولی عجیب دوست داشتنی:

فاصله چقدر زیاد بین ما

می دونم تو هم خیلی ناراحتی

لحظه های آخره بیا ببین

نفسی نداره قلب لعنتی

متنفرم از این فاصله ها

دیدنت برام یه افسانه شده

دیگه از خدا نمی خوامت تو رو

می دونم یه التماس بیخوده

تو دیگه برنمی گردی پیشه من

شبح شهر-عطیه شگری
آخه قسمت منو تو دوریه
دیگه بی قراره دیدنم نباش
این جدایی دست ما نیست زوریه
تو ازم دوری و این ثانیه ها
عمریه شاهد تنهاییم شده
گریه کردن واسه ی نبودنت
بخدا تموم زندگیم شده
دوست دارم بغل بگیرمت تو رو
تا که اینجوری کمی آروم بشم
سر تو بذار رو قلب عاشقم
تا بفهمی که چه زجری میکشم
همه ی خواب و خیال من شدی
نمی تونم دیگه بی تو سر کنم
منی که محتاج آغوش توام
چه جووری رفتنتو باور کنم
تو دیگه بر نمیگردی پیشه من
آخه قسمت منو تو دوریه
دیگه بی قرار دیدنم نباش
این جدایی دست ما نیست زوریه

شبح شهر-عطیه شکری
تو ازم دوری و این ثانیه ها
عمری شاهد تنهاییم شده
گریه کردن واسه ی نبودنت
به خدا تموم زندگیم شده
تو دیگه بر نمیگردی پیشه من
آخه قسمت منو تو دوریه
دیگه بی قرار دیدنم نباش
این جدایی دست ما نیست زوریه
تو ازم دوری و این ثانیه ها
عمریه شاهد تنهاییم شده
گریه کردن واسه ی نبودنت
به خدا تموم زندگیم شده

((فاصله _ سامان جلیلی و امیر و حمید هامونی))

نسیم ملایمی می وزید... دستی به صورتم کشیدم. خیس بود از اشکام... اشکایی که متوجه ریختنشون نشده بودم...

با پشت دست پاکشون کردم و سیگاری آتیش زدم...

کام عمیقی از فیلتر گرفتم...

ویلا آرتان و برای فروش فوری گذاشتم... دلم گرفت ... نا خواسته چرخیدمو به ویلایی که پنجاه متر باهام فاصله داشت نگاه غم باری انداختم...

چه خاطرات خوشی که با آرتان و شروین و آریانا توی این ویلا داشتمو حالا باید ساده از کنارشون میگذشتم...

شبح شهر-عطیه شکری
دوباره نگاهم و حوله ی دریا کردم...

بعضی اوقات مجبوری از چیزای دوست داشتتیه زندگیت بگذری، الانم یکی از اون اجباراست که باعث شده من تا اینجا کشیده بشم...

"سوم شخص"

عجیب احساس دلتنگی میکرد...

افسوس گذشته هایی را میخورد که ویران شده بود...

او یدکش تمام غم های آوار شده ی این ۸ ساله گذشته بود...

طرحی از جسم بی جان آرتانش در پشت پلک هایی که رو به تاری میرفت، نقش بست...

دست مشت کرد و رگ زد... او میگرفت... او انتقام برادر ارشدش و یگانه خواهر عاشقش را میگرفت...

قسم خورد بود به تمام کائنات... او این انتقام را میگرفت، بی برو و برگشت...

حتی اگر تمام کائنات در مقابلش قد علم میکردند...

چشمان به خون نشسته اش را روی هم فشرد فیلتر مچاله شده در مشتش را خالی کرد بر روی شنهای ساحل...

"آران"

وارد خونه ی شروین شدم، خونه توی تاریکیه مطلق فرو رفته بود...

به ساعت نگاهی انداختم، ساعت ۱:۳۰ شب بود...

شبح شهر-عطیه شگری

این سکوت خونه برام عجیب بود... شونه ای بالا انداختم و با بی قیدی خودم رو ، روی کاناپه ی سه نفر توی سالن انداختم...

چشمام به تاریکی عادت کرده بود و حضورشو روی مبل دو نفره ی رو به روم حس میکردم...

ساعد دستمو روی پیشونیم گذاشتمو به سقف خیره شدم...

بالاخره سکوت رو خودش شکست:

بی خبر کجا رفته بودی؟

خونسرد جوابشو دادم:

لزومی به خبر دادن نبود!! دلیلی نمیبینم برای کارام مواخذه ام کنی؟ من یه فرد آزاد و عاقلم، پس سرت توی کار خودت باشه!!

پوزخند صدا داری زد... حسابی روی اعصابم داشت رژه میرفت...

سکوت کرد... منم سکوتشو پای این گذاشتم که خفه خون گرفته ولی انگار اشتباه میکردم...

این اون شروینی نبود که من یه عمر میشناختم، توی این مدت حسابی تغییر کرده...

البته بهش حق میدم چون حسابی اذیت شده سر این دادگاییه مزخرف من که ۵ ماه طول کشید تا ثابت بشه من تو قتل پیام دست نداشتم... البته به کمک وکلای خبره ای که برام گرفته بودن...

ولی این بازی ، بازی آخر منه... شاید بعد از این بازی دیگه نتونم این شروین که ارزشش برام به اندازه ی آرتان رو ببینم...

از جاش بلند شد و اومد سمتم... خیز برداشتم تا از خودم دفاع کنم ولی انگار دیر جنبیده بودم چون با سیلی ای که بهم زد باعث شد برق از سرم بپره...

روم خیمه زد و کناره گوشم از بین دندونای کلید شده اش غرید:

فرد عاقل ؟ منکه اینجا جز یه احمق فرد دیگه ای نمیبینم... دست بردار از این کارات آران ... انتقام چشمت و کور کرده مرد...

شبح شهر-عطیه شگری
صداس رنگ التماس گرفت:

آران داری سر تو به باد میدی داداش ... به فکر این باش که یه دختر اون سر دنیا الان دل نگرون توئه ... بس کن تو
رو ...

نداشتم حرفشو ادامه بده و پریدم وسط حرفش:

قسم نده شروین ... قسم نده!! من خودم خوب میدونم دارم چیکار میکنم، فقط به من اعتماد کن!!

قطره ی اشکش روی گونه ام چکید... دلم آتیش گرفت، پست تر از من که وجود نداره، داره!

با صدای لرزونی گفت:

امیدوارم اعتماد نشکنی!!!

لبخنده خسته ای زدم و محکم بغلش کردم:

شکستن. کار من نیست این و خودت خوب میدونی!! مگه نه؟!

ازم جدا شد و صاف بالای سرم ایستاد:

اگه یه در صد شک داشتم به این شکستنه که بهت اعتماد نمیکردم.

داشت میرفت سمت اتاقش که گفتم:

رفته بودم ویلای آرتان.

سری تکون داد و رفت توی اتاقش می دونست که دوست ندارم بیشتر از این برایش توضیح بدم برای همین پایچم

نشد... بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم...

لپ تاپمو برداشتمو به اینترنت وصل شدم...

کلی ایمیل از پگاه داشتم... لبخند کمرنگی زدم و شروع به خواندن ایمیلش کردم...

۴۸ ساعت بود که نخوابیده بودم ولی با دیدن ایمیل انرژی مضاعف گرفتم و با وسواس دونه به دونه اش خوندم...

شبح شهر-عطیه شکری

ساعت ۶ صبح بود و هوا کاملا روشن بود که دیگه از کار خوندن فارغ شدم... یه ایمیل کوتاه و مختصر براش ارسال کردم روی تخت دراز کشیدم تا چند ساعتی استراحت کنم.

باصدای نکره ی پیام که بالا سرم داد و بیداد میکرد چشمامو باز کردم...

زیر لب شروع به غر زدن کردم:

همه ی ملت با صدای نازک و دلنشین عشقشون از خواب بیدار میشن اونوقت ما باید با صدای نخراشیده ی یه گول بیابونی چشم باز کنیم. آخه اوستا کریم اینم انصافه که تو داری!؟

یه دونه محکم زد پس کله ام و دستم رو کشید که باعث شد از روی تخت بیوفته ام...

منفجر شد از خنده...

موهام ریخته بود روی چشمم و به زور اون قیافه ی مزحکشو میدیدم...

باخنده چنگی به موهام زد که دستشو پس زدم... بریده بریده وسط خنده هاش گفت:

نگاش کن! مثله این پسر سرتقا شده... پاشو ...

دیگه... چقدر می خوابی خرس خوش خواب!!

به سمتش خیز برداشتم که باخنده پا به فرار گذاشت...

رفتم دستشویی و دست و صورتمو آب زدم... بعد رفتم تو آشپزخونه ... با ورودم به آشپزخونه هردوتاشون ترکیدن از خنده...

برای خودم چایی ریختمو پشت میز نشستم:

چییه؟ مگه دلک دیدین که دارین میخندین؟ کوفت کاری ایشالله رو آب بخندین روح من شاد شه.

خنده اشون تشدید شد... سری از روی تاسف تکون دادمو جرعه ای از چاییمو خوردم...

یهو یاد یه موضوعی افتادم رو به پیامی که مثله لبو قرمز شده بود کردم گفتم:

شبح شهر-عطیه شگری
راستی! مامانت دیروز بستری شد قراره ۵ روز دیگه عمل شه!

خنده اشو خورد و پرسید:

حالش خوبه؟

نگرانیشو درک می‌کردم... شونه بالا انداختم:

نمیدونم.

یکم رفت توی لاک خودش، بعد از مدتی شروین از جاش بلند شد و گفت:

من بیرون یه سر کار دارم.

به تکون دادن سرم اکتفا کردم ولی پیام انگار اصلا صداشو نشنید، چون هیچ واکنشی به حرفش نشون نداد... فکر کنم اصلا متوجه ی رفتنش نشد...

با آرامش صبحانه امو خوردم...

هنوز روی صندلیش نشسته بود و با لیوان توی دستش بازی می‌کرد...

بادستم آروم ضربه ای به شونه اش زدم:

نگرانی نداره مرد... انشالله که عملش موفقیت آمیز انجام میشه... باز من از پگاه می‌پرسم حالشو اوکی؟!

لبخند نگرانی زد... تازه متوجه ی جای خالی شروین شد چون بلافاصله پرسید:

شروین کو؟

پقی زدم زیر خنده و گفتم:

ساعت خواب! رفت بیرون کار داشت.

برام پشت چشمی نازک کردو از جاش بلند شد ... تنه ی نسبتا محکمی نثارم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت...

سری از روی تاسف تکون دادم و با خنده میز و جمع کردم...

"پگاه"

کیفمو روی میز گذاشتم... کمی به بدنم کش و قوس دادم... تا صبح بالای سر مامان بودم بعد بابا اومد و جاشو با من عوض کرد...

یه لیوان شیر برای خودم ریختمو یه نفس سر کشیدم... لیوان و شستم و یه راست پریدم تو حموم...

بعد از یه دوش حسابی لباسمو پوشیدمو روی تخت ولو شدم...

نگاهم به لپ تاپم افتاد که روی میز تحریرم بهم چشمک میزد...

چشمامو بستم تا یکم استراحت کنم ولی فایده ای نداشت... از جام بلند شدم و چنگی به موهای خیسم زدم...

کلافه دور خودم میچرخیدم...

آخر سر هم پوفی کشیدم و پشت میز نشستم...

لپ تاپ و روشن کردم به اینترنت وصل شدم...

همینکه روشن شد یه ایمیل اومد برام...

بازش کردم... از طرفه آران بود... کم مونده بود بال در بیارم ... چشمام پر از اشک شده بود انقدر هول کرده بودم که

حتی قادر به خوندن متن هم نبودم...

یکم توی جام جابه جا شدمو اشکامو پس زدم...

با اشتیاق شروع به خوندن کردم:

"سلام عزیزم!"

میدونم که توی این مدت حسابی نگران شدی! راستش یه سری مشکلات پیش اومد که مانع از این شد من ازت خبر

بگیرم... این مدت حسابی درگیر بودم... همه چی داره همنجوری پیش میره که میخوام . قول میدم این فاصله رو

شبح شهر-عطیه شکری

خیلی زود از بین ببرم... ترجیح میدم درباره ی این مشکلات چیزی بهت نگم دوست ندارم ذهنیتتو نسبت به همه چی تغییر بدم...

پس درکم کن خواهشا...

منو این برادر مشنگت حالمون خوبه... منتظرم بمون گلم... از راه دور میبوسمت عزیزترین جانم! مواظب خودت باش!"

اشکام تمام صورتمو خیس کرده بودن... خیالم راحت شد از اینکه حاله جفتشون خوبه.

شروع کردم به تایپ:

"عشقم خیالت از بابت من راحت باشه توام مراقب خودت باش . همینکه حالتون خوبه برای من یه دریا امیدواریه!"

دیگه منتظر جوابش نموندم چون حسابی گرسنه ام بود ... رفتم آشپزخونه تا یه چیزی برای ناهارم درست کنم.

"آران"

_فعلا نمیخوام سر و صدایی ایجاد شه، دوست ندارم بابا در مورد این موضوع بفهمه حداقل فعلا!

_نه خیالتون تخت باشه.

_مرسی راستی آقای غفرانی من برای آپارتمان خودمم مشتری میخوام.

غفرانی: برای فروش؟

_بله.

غفرانی: خریدار برای اونم سراغ دارم... اونم فروش فوری میزارید؟

_خوبه فقط چند روز بهش احتیاج دارم طی چند روز آینده خبرتون میکنم.

شبح شهر-عطیه شگری
غفرانی: بسیار خوب، کار دیگه ایم از دست من ساخته اس؟

_خیر با اجازتون من رفع زحمت کنم.

غفرانی : کدوم زحمت جناب مشفق شما رحمتین.

_نظر لطفونه! یا حق.

غفرانی : یا حق.

از املاک بیرون زدمو نفس راحتی کشیدم برای...

آپارتمان آرتان مشتری پیدا شده و فردا صبح باید برم دنباله کارای محضریش...

کار غفرانی معرکه است چون تونست تو دو روز برای خونه مشتری دست به نقد پیدا کنه.

لبخند عمیقی زدم.

همونجوری که سوار ماشین میشدم شماره ی زمرد رو گرفتم... گوشیرو به گوشم چسبوندم...

سر دومین بوق گوشی رو جواب داد:

سلام عشقم!

ناخودآگاه اخم پر رنگی تمام اجزای صورتمو در بر گرفت، با لحن کنترل شده ای جوابشو دادم:

سلام، خوبی؟

صداش ذوق زده شد، همین باعث شد پوزخند مسخره ای کنج لبم جا خوش کنه:

مگه میشه تو زنگ بزنی و خوب نباشم نفسم!!! تو چطوری؟

پوزخندم پر رنگتر شد:

شکر.

صداش هیجان زده شد:

شبح شهر-عطیه شگری

مژده بده.

روی صندلی ماشین جاگیر شدم و درو بستم.

آرنجمو به لبه ی پنجره تکیه دادم...

لبخند معناداری صورتمو قاب گرفت:

چی شده؟ یار پسندید مرا؟

تک خنده ی با عشوه ای زد:

تو چقدر شوخی عشقم!!

یه تای ابروم بالا پرید و با هیجان ساختگی گفتم:

پس چی؟

زمرد: رابطمو فرستادم دنباله شیخ...

_خب.

زمرد: در حال حاضر برای کاری رفته دبی...

_دیگه؟!

زمرد:دیگه، فعلا هیچی!

لبخندم ماسید و جاش یه اخم وحشتناک نشست:

کی میتونی اطلاعات کاملشو بهم بدی؟

زمرد: تو کی دوست داری به دستت برسه؟

_منکه تا چهار الی پنج روز دیگه ولی این بازم بستگی به خودت داره تو کی دوست داری به من برسی؟!

زمرد:هر موقعه که تو بخوای!

شبح شهر-عطیه شکری

_من زمانی تو رو میخوام که اون اطلاعات تو مشتم باشه... هر چه زودتر بهتر... فعلا خدافظ.

زمرد:خدافظ عزیزم.

تلفن رو قطع کردم... پوزخند بزرگتری گوشه ی لبم جاخوش کرد... با انزجار زمزمه کردم:

احمق...

برای امروز فعلا بسه... به سمت خونه ی شروین حرکت کردم تا پس فردا شب که برای قدم بعدیم اقدام کنم.

"سوم شخص"

نفسهایش به شماره افتاده بود...

حتی جرات آنکه به پشت سرش نگاهی بیندازد را هم نداشت...

ساعت از دو شب میگذشت و او به بهانه ی کمی قدم زدن از خانه اش خارج شده بود ...

غافل از صیادی که به کمینش نشسته است...

و این فرصتی ناب بود برای شکارچی داستان...

در دلش بارها به خود لعنت فرستاد...

مردی سیاه پوش همچون بختک در پی اش افتاده بود...

کوچه های خلوت بیشتر دامن میزد به ترسی که چمبره زده بود در قلبش...

حتی جنبنده ای برای محض رضای خدا هم در این کوچه ها نمیجنبید...

خودش را در درون کوچه ای فرعی انداخت...

مغزش دیر به او فرمان داد و این حرکت باعث شد تا لبخندی دلهره آور بر لبان آن مرد سیاه پوش نقش ببندد...

شبح شهر-عطیه شکری
کوچه بن بست بود و این یعنی انتهای بازی...

لبخند آن مرد حتی در آن تاریکی وهم آور عجیب به دیدش نشست و در دلش وحشت را دو چندان کرد...
قدمی از روی ترس به عقب برداشت...

خیس شدنه به یکباره ی شلوارش را به خوبی حس کرد... او ترسیده بود از این مرد مجهول شده ی امشبش...
مرد سیاه پوش در مقابلش توقف کرده بود و با لذت به طعمه اش نگاه میکرد...

ذهن مرده ترسیده فلج شده بود، آب جمع شده در دهانش را با سر و صدا فرو فرستاد...

سکوت رعب انگیزش را تنها صدای تنفس مقطع اش مختل میکرد...

با صدای لرزانی پرسید:

چی از جونم میخوای؟

مرد سیاه پوش صریح جواب داد:

جونتو!!

صدای مرد ناشناس عجیب برایش آشنا بود اما هرچقدر سعی میکرد نمیتوانست بر روی صدا تمرکز کند...

با این حال خودش را نباخت و تمام شجاعتش را در صدایش جمع کرد:

تو کی هستی؟

خونسرد بود، حتی خونسرد تر از همیشه:

شبح شهر... مشکلیه؟

به معنای واقعیه کلمه قالب تهی کرد از وجود خردی که تنها اسمش را در رسانه ها شنیده بود و بس...

چشمانش از ترس گرد شد...

بالبانی لرزان تکرار کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

شبح شهر!؟

در چشم بهم زدنی به دیوار پشت سرش کوبیده شد...

نفسش برای لحظاتی قطع شد و دوباره اکسیژن به ریه هایش هجوم آورد، با ولع پذیرای اکسیژن وارد بر ریه هایش شد... لبخند کجی روی صورتش نقش بست...

کلاه کشیده شده بر روی صورت مرد باعث آن شده بود که حتی از این فاصله یک وجبی هم صورتش قابل تشخیص نبود...

_اومدم تا عجل معلقت بشم محمد مشیری!

لبخندش جان گرفت و گفت:

زیادم مطمئن نباش جناب شبح خان.

بدون درنگ ضربه ی محکمی را به زیر شکم آران کوبید... از غفلت او استفاده کرد و پا به فرار گذاشت...

آران سریعاً کالیبر ۴۵ خوش دستش را از پشت کمرش بیرون کشید...

اسلحه ای که از قبل هم مسلح کرده بود و هم به آن صدا خفه کن بسته بود...

برق خاصی که منشاش بدنه ی کالیبر بود چشم هر بیننده ای را کور میکرد...

نشانه گیری کرد و بعد صدای خفه ای در فضا پیچید...

متعاقبش محمد بر روی زمین افتاد و صدای بلندتر از برخوردش به زمین ساطع شد...

سایه ی آران بر روی پیکر نالانش خبر از گواه بد میداد... او در چنگال این مرد اسیر شده بود و این یعنی عمق فاجعه...

اسلحه اش را دوباره در پشت کمرش جای داد:

نچ، میدونی چیه؟ مردن با اسلحه ی من لیاقت میخواد که سگی مثله تو نداره، پس برای کشتنت از یه راه دیگه بهره میبرم.

شبح شهر-عطیه شکری

چاقوی ضامن دارش را کشید... محمد چشم گردو کرد از برق ساطع شده ی آن شی برنده ی درون مشت جلادش...
با دست خودش را به عقب کشاند...

آران پایش را روی دست محمد گذاشت و فشار شدیدی به آن وارد کرد...

صدای فغان مرد آسمان را شکافت... همین حرکتش باعث شد تا آران با پای آزادش ضربه ی محکمی به فکش بزند...
شدت ضربه به حدی بود که استخوان فکش در جا شکست...

صدای شکستن استخوانش لبخند پهنی را میهمان لبان خوش فرم آران کرد...

با حرکتی سریع و غافلگیرانه به گردن محمد چنگ انداخت و او را از روی زمین بلند کرد...

سردی تیغه ی چاقو را بر روی گردنش حس کرد...

دانه های درشت عرق از همدیگر سبقت میگرفتند و بر روی مهره های کمرش سر میخوردند...

با دست هایش تقلا میکرد تا دستان قوی آران را پس بزند...

کنار گوشش با انزجار زمزمه کرد:

میدونی چیه؟ میخوام دنیا رو از شر یه کثافت دیگه خلاص کنم... بدرود!!!!!!

با آخرین کلمه اش فشار تیغ را بر روی گردن محمد به شدت افزایش داد و محکم بروی شاهرگش کشید... خون لزوج
و گرم محمد بر روی صورتش پاشید...

جسد نیمه جان محمد را رها کرد... درست در مقابل پایش پیکر فرود آمد...

با قساوت تمام خم شد و جسد را چرخاند و با چاقو به جان پهلویش افتاد و تیر را از آن بیرون کشید...

دیگر وقت رفتن بود...

با بی رحمی از کنار محمد گذشت و راه آمده را بازگشت...

نیشخند پر رنگ شده ی گوشه ی لبانش هیبتش را بیش از پیش ترسناک میکرد...

شبح شهر-عطیه شکری
با صدای آرامی زمزمه کرد:

این پرونده هم بالاخره بسته میشه... من اینجام تا این پرونده رو تکمیل کنم!

نقاب کلاهش را به حالت نمایشی جلوتر کشید و صحنه را ترک کرد...

چه در سر این شیر زخم خورده از زمانه میگذرد؟؟؟؟

انتقام ...

انتقام از باعث و بانی های آن شب کذایی؟؟؟

_مقتول محمد مشیری، ۳۸ ساله متولد بیضا شیراز _ بعد از مرگ پدر و مادرش به همراه خواهر دانشجوی زینب

مشیری ۷سال پیش به تهران مهاجرت میکنه!

ملاحظه ی سفید رنگ را روی صورت قربانی مرتب کرد و پرسید:

خب جناب مشیری چه کار است؟

_هیچ اطلاعی نداریم سرگرد، تا قبل از اومدنش به تهران تو یه تراشکاری مشغول به کار بوده ولی هیچ اطلاعی از بعد اون ثبت نشده...حتی خواهرش هم اظهار بی اطلاعی کرده و طی بیانیه اش مقتول هر روز صبح زود از خانه خارج میشد و شب سر ساعتی نامشخص به خونه برمیگشته... در ضمن اینجور که از جوانب عمر پیداست دیشب درگیریه شدی بین مقتول و ضارب رخ داده.

سهیل از روی سردرگمی سر تکان داد و لب زد:

خیله خب، فعلا جسد و منتقلش کنید به پزشکی قانونی تا بررسی های نهایی روی کالبدش صورت بگیره.

سروان احمدی در مقابلش پا کوبید و رفت...

با ابروانی گره خورده نگاه دیگری به جسد انداخت... تمام ذهنش را به خود درگیر کرده بود...

دستی به صورتش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

محمد مشیری یه فرد مرموز!!! تو چیکار کردی که اینجوری سلاخیت کردن؟

دستی به شانه اش ضربه زد و سپس صدای پارسا در گوشش طنین انداز شد:

وقتی سرگرد پناهی خُل می شود!!

نگاه برزخیش را نثار پارسا کرد که با لبخندی پهن او را مینگریست... پارسا خودش را کمی جمع کرد و گفت:

خب دلاور به چه نتیجه ای رسیدی؟

چشم غره ای نثار پسر خاله ی به شدت بذله گویش کرد و جواب داد:

فعلا که هیچی!

پارسا کمی تأمل کرد و روبه سهیل گفت:

ولی من یه چیزایی دستگیرم شد!

سهیل کمی در صورت او دقت کرد و وقتی از جدی بودن کلامش صحت یافت پرسید:

چی دستگیرت شده؟

پارسا: پرونده ی پیام صالحی رو یادته... همونی که جسد سوخته اشو جلوی محل کارش پیدا کردیم؟

سهیل از یادآوری آن پرونده ی عجیب و شکست خورده اخمی کرده و گفت:

همونیکه بر اساس گفته های دوست پیام تیامین تنها مظنونش آران مشفق بود؟!

پارسا: آره همونیکه مشفق بعد از کلی دوندگی توی این ۵ ماه اخیر تبرعه شد!

بی حوصله از این بحث لب زد:

خب که چی؟

پارسا نگاه عاقل اندر سفیهانه ای نثارش کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

خب احمق جون یکم فکر کن... یکم به اون مُخت فشار بیار!! چرا وقتی که تازه چند روز از آزادیه این یارو میگذره دوباره یکی دیگه به قتل رسید؟!

کاملا حق با پارسای سرگرد شده بود این پسر گیج بود گیج!

پرسی و گنگ به پارسا چشم دوخت...

باکلافگی نفسش را فوت کرد و حرفش را ادامه داد:

ببین گروه تجسس توی کمر محمد یه بردگی شدید پیدا کردن که احتمال میدن جای گلوله بوده باشه... درست مشابه پیام که اثر تیر خوردگی بود ولی خوده تیر نه... پس قطعاً احتمال میره که این دو نفر و یکی کشته باشه.

عمیقا در فکر فرو رفت:

یعنی ما دوباره برمیگردیم سر خونه ی اول و به آران مشفق برمیخوریم درسته؟؟

پارسا: شاید!

سهیل: چرا شاید؟

پارسا: چند وقته پیش به یه پرونده ای برخوردیم که توی بایگانی نگه داشته میشد

اسم جالبی داشت !! توی نگاه اول به اسمش خندیدیم ولی وقتی از روی کنجکاوی پرونده رو بررسی کردم ، دهنم کف کرد و فکم چسبید به زمین!!

سهیل: مسخره بازی رو بزار کنار ببینم ، این پرونده چه ربطی به این ماجرا داره آخه؟

پارسا: دندون به جیگر بگیر.

سهیل: پوووووف... بفرمایید!؟

پارسا: پرونده ی یه قاتل با وجدان بود.

ناخود آگاه ابروانش به بالا پرید:

قاتل با وجدان؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

شبح شهر-عطیه شکری

پارسا تک خنده ای زد:

البته هضمش برای منم یکم سخت بود چون این یارو با زن وبچه ها و آدمای عادی سر و کار نداره بیشتر سره تبهکارای بزرگ و زیر آب میکنه... داشتم میگفتم... این پرونده یه پرونده ی خاص و سریه. توی پرونده اش همه ی قتلا به این صورت رخ داده یعنی اثری از خودش به جا نداشته همینم باعث میشه تا این مقتولا بهم پیوند بخورن...۷ سال که پرونده اش رو دارن بررسی میکنن ولی نتایج مطلوبی نمیتونن ازش بدست بیارن.

سهیل: پس با این وجود گیر انداختن این فرد X غیر ممکنه!!! کی پرونده رو...

حرفش را برید:

شبح شهر اسمیه که رو پرونده اش گذاشتن... جون تو دو ساعت داشتم به اسمش ریسه میرفتم.

خنده ی ریزی سر داد که با هشدار سهیل آنرا جمع کرد:

کی روی این پرونده کار میکنه؟

بادی در گلوش انداخت:

شخصا خوده سر تیپ صناعی!!

کمی فکر کرد و دوباره پرسید یعنی به نظر تو ممکن این یارو همون مشفق باشه.

پارسا: شاید!

سهیل: پس بزن بریم که یه نقشه‌هایی دارم!!

پارسا: چی؟

سهیل: باید پرونده رو از سر تیپ بگیریم!

پارسا: بابای توئه اونوقت از من میپرسی چطوری؟

مخالفت کرد:

شبح شهر-عطیه شگری

اصلا فکرشم نکن ، بنده غلط بکنم همچین کاری کنم! بابا به حرف من گوش نمیده تازه یه دونه ام میزنه پسه کله ام میگه برو کشک تو بساب جونور.

خندید و در همان حین گفت:

خوبه خودت میدونی جونوری؟! شب میام خونه تون باهم بهش میگی، چطوره؟

دستی در هوا تکان داد و با کلافگی از سهیل دور شد:

برو بابا، آدمو به غلط کردن میندازی که دیگه چیزی بهت نگه.

"آران"

روبه روی TV خاموش روی مبل چهار زانو نشسته بودم و لپ تاپم روی پام بود داشتم کارای بلیط خودمو پیامو برای پنج روز دیگه ردیف میکردم...

اول از این جا میریم ترکیه بعدشم از اونجا میریم دنبال شیخ حمید...

باید کارای نیمه تمومو توی این پنج روز کامل کنم...

ایران حداقلش دیگه جای من نیست... برای پیام با هویت خودش بیلط گرفتم... مدارک تحصیلمو هم که از قبل ترجمه کرده بودم با پست فرستادم فرانکفورت تا برسه دست پگاه...

روی شمارش معکوس افتادم...

لپ تاپمو بستم که صدای در خونه اومد... همون لحظه پیام از اتاقش بیرون اومد و روی یکی از مبلا توی سالن نشست، در همین حین گفت:

سلام چقدر زود برگشتی؟

صدایی از جانب شروین نشنیدم ولی از انعکاس TV دیدم که پشت سرم ایستاده...

شبح شهر-عطیه شگری

میدونستم چشه... حدس زدنش زیاد سخت نبود... لپ تاپمو جلوم رو میز گذاشتمو جام رو درست کردم پای چپمو روی راست انداختم...

_سلام بچه جواب نداشت!؟

مبل رو دور زد و با حالت تهاجمی رو به روم ایستاد...

چند لحظه به چشمام خیره شدو ساکت برگشت طرف کنترلرو از روی میز چنگ زد برداشت بعد باهاش TV رو روشن کرد...

زد شبکه ی خبر رو برگشت سمتم... یه نگاه به صفحه ی تلویزیون کردم که داشت خبر قتل محمد و میداد و بعد دوباره به شروین حق به جانب چشم دوختم...

داشت منفجر میشد از زوره عصبانیت...

خونسردیه منم بیشتر آتیششو تند میکرد...

یه تای ابرومو انداختم بالا:

خب؟

از روی عصبانیت سرشو چند بار تکون داد و با صدای کنترل شده ای گفت:

پس کارِ توئه!؟

بی خیال جواب دادم:

که چی؟

کلافه دستی به ته ریشش کشید:

میگه که چی؟ این پسر سهیل پناهی دوباره بهت شک کرده، امروز بچه ها تو ستاد میگفتن یکی از بچه ها شنیده که با پارسا صناعی داشتن درباره ی شبح شهر صحبت میکردن. این میدونی یعنی چی؟ یعنی اینکه سرتیپ صناعی کم بود حالا پسرشو سهیل هم دارن دنبالت میگردن!!

شبح شهر-عطیه شکری
با بیخیالی شونه بالا انداختم:

تا اونا بخوان به خودشون بجنب اند کار من تمومه!! توی ۷ سال نتونستن اونوقت توی ۵ روز میخوان منو گیر
بندازن؟؟ راستی ظهر که رفتم پیشه بابا یه چیزایی فهمیدم!!

شروین:چی رو؟

_بابا داشت در مورد یه محموله میگفت... دو تا کامیون لوازم آرایشی با، بار حشیش رو هفته ی دیگه میفرسته
ارمنستان... البته این محموله رو خودش تا مرز اسکورت میکنه... و این یعنی یه فرصت طلایی برای تو!
کمی حالت چهره اش از هم باز شد...

پیام که تا اون لحظه ساکت بود و داشت با دهن باز ما رو نگاه میکرد بالاخره به حرف اومد:

پسر تو چیکار کردی؟ زدی طرفو به معنای واقعیه کلمه پوکوندی؟!!

با نیشخند گفتم:

حقش بود! هر کی که حتی کوچکترین دستی تو اون شب داشته باید نابود شه و من اینکارو میکنم!

پیام: چند نفر دیگه موندن؟

_دو نفر... سامان کریمیان و حاج عباس محمدی... سر بقیه رو همون شب زیر آب کردم... منصور هم که دیگه کار
شروین نه من!

پیام: آهان!

از جام بلند شدم:

دارم میرم دنباله ادامه ی کارام، تا دو سه ساعت دیگه برمیگردم، برای شام منتظرم بمونید. میخوام این روزای آخر
و بیشتر باهم باشیم.

حالت صورت شروین در هم رفت ولی پیام با ذوق بچه گونه ای گفت:

میری سراغ سوژه ی بعدیت؟!!

شبح شهر-عطیه شکری

لبخند معناداری زدمو عاقل اندرسفیه نگاهش کردم که خوشو جمع و جور کرد و گفت:

رسماً قانع شدم!! کم مونده با نکات بگی یارو خُل!!

ابروهام و بالا فرستادم:

مگه نیستی؟ آخه تو چقدر باهوشی پسر واقعا تو حیف شدی و استعدادت نهفته مونده!! من الان نفر بعدی رو که بکشم لو میرم.

پیام: پس چی؟

_بماند! همونجوری که خبر این رسید خبر بقیه اشون ام میرسه.

سوییچو برداشتمو از خونه بیرون زدم ...

تا نیم ساعت دیگه با خریدار خونه قرار داشتم...

غفرانی میگفت که خریدار برادر زاده اش.

از طرف دیگه برای ماشین آرتان خریدار پیدا شد و به فروش رسید ... از املاک بهم زنگ زدن و خبر دادن که فردا برم شمال تا کارای محضریه ویلا رو هم تموم کنم...

کم کم همه شون به فروش میرسه حالا فقط مونده ماشینم...

به خودم اومدمو دیدم که جلوی املاک غفرانی رسیدم بلا فاصله ماشین رو پارک کردم به ساعت نگاهی انداختم... درست به موقع رسیدم ...

به وقت شناسیم لبخندی زدمو وارد املاک شدم:

خود غفرانی و یه پسر لاغر اندام با چهره ی سبزه توی دفتر بودن...

غفرانی با لبخند از جاش بلند شد:

سلام جناب مشفق! بفرمایید ما منتظر تون بودیم.

با دست به صندلی نزدیک میزش اشاره زد در حالی که روی صندلی مینشستم گفتم:

شبح شهر-عطیه شگری
سلام از ماست! خب من در خدمتم.

با دست به پسر اشاره کرد:

معرفی میکنم امیرجان پسر برادرم و...

به من اشاره زد و روبه امیر کرد:

جناب مشفق.

امیر سر تکون داد و رو به من گفت:

خوشبختم جناب مشفق!

_همچنین آقای غفرانی!

توی نگاه امیر یه خصومتی موج میزد که دلیلشو اصلا درک نمیکردم چون من این آقا رو اصلا به جا نمی آوردم...

زدم تو مود بیخیلی که روش کم شد...

قرار بر این شد که پس فردا بریم محضر و کارو یکسره کنیم... منم گفتم که تا سه روز بعدش خونه رو خالی میکنم
اونم موافقت کرد...

"پارسا"

این پسر ی نفهم رو بگو چه گیری داده به این پرونده ی شبح شهر رو از زیر دست بابا در بیاریم!!

آخه بگو بابا ، با اون هیبتش و سابقه ی کاری معرکه ۷ سال مچَل این یاروئه اونوقت ما چه جوری میخوای گیرش
بندازیم!!

پوفی کردم و یه دونه زدم رو فرمون...

وقتی به خودم اومدم که ماشینو توی حیاط پارک کرده بودم ولی هنوز مثله منگلا پشته فرمون نشستم...

شبح شهر-عطیه شکری

از دست این سهیل اورانگوتان که برای آدم یه جو اعصاب و حواس نمیداره!!

همزمان با پیاده شدنم از ماشین زیر لب روح پر فتوح سهیل هم مزین کردم...

صدای نرم و ظریف همیشه آشنایی با اون موج خنده ای که همیشه توی صدای سرحالش موج میزد گوشمو نوازش کرد:

تو که داری باز سهیل بیچاره رو مورده عنایت قرار میدی؟

دلَم لرزید... بغض به گلوم چنگ انداخت... لبخند خسته ای روی لبم چون گرفت... یه دور ، دور خودم چرخیدم ولی اثری ازش نبود...

قطره اشک لجوجی صورتمو تر کرد...

قلبم داشت از جاش کنده میشد... نگاهی به ساختمون نقلی خونه انداختم... اشک بعدی هم بدون اجازه روی گونه ام چکید... نفسمو پر صدا بیرون فرستادم ... با دستام اشکامو پس زدم... نفس تازه و نصف نیمه ای گرفتمو با آرامش ساختگی راهیه سالن شدم...

خیلی وقت بود که دیگه کسی برای استقبال نمی اومد... خیلی وقت بود که دیگه این خونه رنگ شادی رو به خودش ندیده بود... خیلی وقت بود که خوشی از این خونه پر کشیده بود...

افکار مزاحمو پس زدمو به سالن قدم گذاشتم...

از مامان خبری نبود ...

در اتاق مامان باز شد و مهرناز پرستارش اومد بیرون با دیدنم گفت:

سلام من دیگه باید برم مامانتونم الان بخاطر قرصاش خوابیده با اجازه.

جواب سلامشو دادمو از جلوی راهش کنار رفتم تا بره ... صبر نکردم ببینم چیکار میکنه رفتم اتاق مامان در و به آروم باز کردم...

صورت مامان تو خواب فرو رفته بود... جلو رفتمو پیشونیشو بوسیدم وقتی به سالن برگشتم مهرناز رفته بود...

منم به اتاقم رفتم تا یه دوش بگیرم و یکم استراحت کنم...

مامان از توی آشپزخونه بیرون اومد و روبه جمع ما گفت:

دیگه کار بسه!! توی خونه هم دست از اینکاراتون بر نمی دارین... بیاید شام حاضره!!

از جام بلند شدم به تبعیت از من سهیل هم از جاش بلند شد... مثله همیشه شق و رق...

نگاهی به بابا انداختم که حسابی توی فکر بود...

بالاخره رضایت داد و دست از فکر کردن کشید و با ما همراه شد...

هر سه بدون اینکه حرفی بینمون رد و بدل شه به سمت سفره رفتیم که اون طرف سالن روی زمین پهن شده بود و روی زمین نشستیم...

چشمام خشک شد روی بشقاب پنجمی که سر سفره چیده شده بود...

بغض دوباره به گلوم چنگ انداخت... به سختی بغضمو قورت دادمو سرم رو به زیر انداختم...

شام رسما کوفت هر سه مون شد... مامان بی خیال از جو سنگین حاکم داشت غذاشو میخورد. نگاه سنگین سهیل رو روی خودم حس میکردم ولی سسرمو بلند نکردم تا نگاهش کنم... میترسیدم یه دفعه بغضم بشکنه...

تا موقع رفتن سهیل دیگه حرفی از پرونده نشد...

با، بابا برای بدرقه ی سهیل تا در حیات رفتیم... سهیل بامتانان همیشگیش گفت:

خب شوهر خاله تصمیم نهایتون چیه؟

بابا: باید فکرامو بکنم تا دو روز دیگه بهتون خبر میدم.

پس دو روز دیگه ما از شما جواب میخوایم بابا!!

بابا چشم غره ی اساسی بهم رفت که در جا گفتم:

من تسلیم! سوسک شدم سرتیپ جون!

شبح شهر-عطیه شگری
بی هوا پس گردنی ای حواله ام کرد و بعد هر دوتاشون زدن زیر خنده.

"آران"

نفسمو آه مانند بیرون دادمو به ساعتی نگاه کردم ۱۰:۳۰ شب بود...

از صبح تا حالا یا پشت رول بودم یا تو محضر یا املاک... بالاخره ویلا هم بفروش رفت... خاطره با اون ویلا زیاد داشتم... بلااستثنا همشون خوب بودن به جز این ۸ سال آخر که تحول شدی توی زندگی ایجاد شد و غمای زیادی رو با این ویلا تقسیم کردم...

آه پر بغضی کشیدمو بغضم و به زور آب دهنم فرو فرستادم...

به جای اینکه از بین بره سنگینتر شد...

اعصاب خونه رفتن نداشتم پیچیدمو مسیر رو به سمت بهشت زهرا (س) تغییر دادم...

دلم یکم خالی شدن میخواست...

بغض راه گلم رو سد کرده بود... منم بالجبازی هی پیش میزدم...

"سوم شخص"

دل کندن از با ارزشترین ها سخت است... درد است... عذاب است...

او رنج میکشید به وسعت کهکشانشا...

مرد بود و مردانه ایستاده بود پای هرچه که او را به این روز انداخته بود...

گرگیست زخمی و باران دیده...

شبح شهر-عطیه شکری

کسی چه میداند از تمام آنچه که در ذهن این مرد به اصطلاح دیوانه میگذرد؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

پایان بازیش نزدیک بود. ولی به ازای چه ریسکی؟؟؟ ریسک سر زندگیش؟ زندگی ای که قولش را به چشم به راهی

آن سر دنیا داده بود؟

پست بود یا شده بود؟

نامرد بود یا شده بود؟

او قول شکن بود، نبود؟

انتقام! کلمه ی نفرت انگیزی ایست که اینروز ها تمام وجودش را پر کرده بود...

با صدای زنگ تلفنش از افکار بسیار در همش دست کشیدو تلفنش را برداشت...

با دیدن نامی که بر روی صفحه ی گوشیش نقش بست بود کلافه تر از پیش شدو تلفن را به گوشش چسبانند...

_سلام عشقم!

بالحنی آرام ولی جدی جواب داد:

سلام.

صدای هیجان زده ی زمرد پوزخند را به لبانش هدیه داد:

اطلاعات آماده اس... حالا نوبت توئه عشقم که به قولت عمل کنی. کی و کجا؟ امشب پیام خونه ات؟؟

ابروانش همدیگر را به شدت سخت در آغوش گرفتند:

خوبه! ولی نه امشب کار دارم... میتونی پس فردا شب بیای؟

سرخوشانه خندید:

چرا که نه پس من فردا شب پیشتم گلم.

پلک زد:

شبح شهر-عطیه شگری

اوکی پس میبینمت. در ضمن همراه اطلاعات میای وگرنه دور منو خط بکش.

کمی دلخور شد از این حجم سردی:

باشه میارم.

با مهره تاییدش تلفن را قطع کرد ... تحمل زمره برایش سخت بود اما نیاز ...

لب زد:

منو ببخش زندگیم! مجبورم چون راه دیگه ای نیست... امیدوارم منو درک کنی پگاه!!!!

خیانت میکرد چون مجبور بود؟؟؟؟؟؟؟؟

چه کسی او را مجبور کرده بود؟؟؟؟؟؟؟؟

این نهایت تمام حق عاشقانه هایش در قبال پگاه بود؟؟

نامردی را تمام کرده است در حق این دخترک معصومی که با تمام وجودش اعتماد کرده بود به او که اینروزها عجیب
نامردی را الگو کرده بود برای خودش...

بطری آب را از صندوق بیرون کشید و روانه شد بر سر مزار آرتان دوست داشتنی اش...

با قدمهای سست و مشکی هایی که هر لحظه احتمال بارشش بیشتر میشد قدم برداشت به سمت آرامگاه ابدی تنها
برادرش...

تصویر زیبا و همیشه خندان آرتانش در پیش مشکی هایش رنگ گرفت...

کنار سنگ قبر مشکی زانو زد... سنگ قبری که در دلش نام زیبای آرتان مشفق را قاب گرفته بود... اشکهایش
لجبازانه گونه هایش را در آغوش کشیدند... با دستانی لرزان سنگ را شست...

صدای هق های خفه اش سکوت سرد و تاریک قبرستان را به آتش میکشید...

هوای خنک بهاری گونه های خیس از اشکش را نوازش میکردند...

زمره کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

باهام قهری!؟

تنها سکوت جوابگویش بود... آهی سرد از اعماق وجودش طغیان کرد... نلید:

تو دیگه چوب کاریم نکن داداش... میدونم کارم اشتباه ولی نمیتونم دست روی دست بزارم ببینم که خونت پایمال میشه...

با خشم اشکهایش را پس زد:

مطمئن باش که من انتقامتو میگیرم حالا به هر قیمتی که میخواد باشه باشه... من این کار رو به آخر خطش میرسونم فقط بشین و تماشا کن این اکران های نهایی رو...

نشان دادن این همه ضعف از این کوه استقامت به دور از باور است... دیگه رفع دلتنگی کافیه...

از جایش بلند شد و وضعش را مرتب کرد...

نفس عمیقی کشید...

نگاه نهاییش را نثار مزار تک برادرش کرد و لب زد:

دعام کن داداشی! خدا حرف تو رو میخوره... شاید دیگه وقت نشه که برای خدافظی پیام پس الان میگم خداحافظ داداش... من دیگه باید برم شرمنده که نمیتونم پیام دیدنت.

خدافظ داداشم.

نفس سنگینش را رها کرد و از همان راهی که آمده بود بازگشت...

"آران"

لبخند تصنعی به امیر زدمو دستشو فشردم:

مبارکتون باشه جناب غفرانی!

شبح شهر-عطیه شگری
با یه لحن حرص در آری جوابمو داد:

ممنون!

با همدیگه تا بیرون از محضر هم قدم شدم بعد به سمتش چرخیدمو گفتم:

امیدوارم راضی بوده باشین من طبق قرارمون سه روز دیگه کلید خونه رو تحویل عموتون میدم خدانگهدار.

با حرفش توی جام میخکوب شدم:

خدانگهدارتون باشه آران خان، راستی سلام منو به آریانا هم ویژه برسونید.

تازه یادم اومد این مردک کیه!؟

با یادآوری اون خاطره لبخند کجی کنج لبم نشست:

آریانا که ایران نیست ولی اگه خیلی مشتاقی سلامتو به پیام نامزدش میرسونم هوووم؟ چگونه؟

بعد از اتمام حرفم سرتا پاشو از نظر گذروندم... حرص خوردن رو تو تک تک رفتارش میشد دید...

لبخندم پهن تر شد...

بعد از مدت کوتاهی خودشو جمع و جور کرد و گفت:

چییه؟ نکنه از سمت استعفا دادی؟ سگ های هار هم آدم میشن جدیداً؟ لت بی سر و پا...

خونم به جوش اومد...

دستمو توی جیبم فرو کردم که مشت شدنشو نبینه...

پوزخند مزحکی رو ضمیمه ی چهره ام کردم با آرمشی ساختگی گفتم:

من نه لات بودم و نه لات هستم که بخوام استعفا هم داده باشم یا نه!! جناب این شما بودین که چشمتون هرز میپیرید

و دنبال ممنوعه ها میدوید...

پوزخند صدا داری زد... داشت میترکید از عصبانیت... متاسفانه حرف حق هیچ وقت جواب نداشته...

شبح شهر - عطیه شگری
سرمو از روی تاسف به طرفین تکون دادمو

سوار ماشینم شدم:

بدرود، امیر خان!

ذهنم سمت و سوق گرفت به دورانی که امیر عاشق آریانا شده بود و تو دانشگاه مدام مزاحمش میشد... منم هر روز شاهد کلافگیه پیام و آریانا بودم. یه روز با پیام توی یه کوچه ی خلوت گیرش انداختیم و تا میخورد زدیماش جوری که اون ترمو عقب افتاد...

پیام از دوستاش شنیده بود که بدنش حسابی خونریزی داخلی کرده و دست راستش تا آرنج توی گچه...

حقش بود ...

میخواست مزاحم ناموس مردم نشه تا همچین بلایی سرش نیاد...

"پارسا"

در اتاق سهل رو باز کردم تا کمرم خم شدم تو اتاقش...

میدونستم از اینکارم متنفره برای همین این کارو انجام میدادم تا اذیتش کنم...

لبخند دندون نمایی به سگرمه های درهمش زدم و قبل از اینکه چیزی بگه پیش دستی کردم:

وقت موعد رسیده؟

مثله منگلا نگام میکرد فهمیدم هیچی از حرفام حالیش نشده برای همین نفسمو به شدت فوت کردم و چشمامو توی

کاسه اش گردش دادم... بعد هم شروع کردم به جونش غر زدن:

شبح شهر-عطیه شکری

پسر خاله به این خنگی نوبره به خدا!! من هنوز در تعجبم تو چه جوری شدی سرگرد دایره ی جنایی مملکت؟! از بس که IQ پایینی داری! دوست عزیز امشب بابا نظر قطعیشو راجبه پرونده بهمون میده ... پاشو آقای وظیفه شناس که ساعت کاری تموم شده باید بریم...

هاج و واج با دهن مثله غار باز مونده اش نگام میکرد...

صاف ایستادمو گفتم:

چیه؟ چرا اونجوری نگام میکنی؟

هنوزم داشت نگام میکرد دوباره گفتم:

دهنتو ببند بابا پسره ی خل مشنگ که بوی گنده اش همه جا رو برداشت!!

خودشو جمع جور کردو همونجور که از روی صندلیش بلند میشد تا لباسای فرمشو تعویض کنه گفت:

به پمپ باد گفتمی زکی تو برو من جات هستم!!

خداییش منم تو کار خدا موندم که توئه زنجیره ای شدی پسر خاله ی من!! یه ضرب فک میزنه تازه کمک هم نمیاره؟!

یه تای ابرومو بالا فرستادم:

چیه؟ نکنه توقع داری همه مثله خودت شل و ول باشن؟

سرشو انداخت پایینو نچ نچی کرد...

منم حرصی گفتم:

تو دلت!

برگشت و نگاه عصبیشو بهم انداخت... منم دیدم هوا پسه... لبخند دندون نمای دیگه ای زدم و دست پیشو گرفتم

پس نیوفتم و با خونسردی از اتاق بیرون رفتم:

زیادی طولش نده بیرون منتظرتم!

"آران"

نقاب کلاهمو به عادت همیشگی جلو تر کشیدم...

لبخند کج و کوله ای که این روزا عجیب باهام خو گرفته بود رو لبم نشست... از ماشین پیاده شدم که در همون لحظه در خونه ی وحید هم باز شد...

با لبخند جلو اومد و مردونه بغلم کرد...

اینبار لبخند محو ولی واقعی رو مهمون لبام کرد...

وحید: چه عجب یادی از ما کردی جناب؟! خبری شده؟ کارت گیر افتاده که فیلت یاد هندوستان افتاده نامرد؟
ازش جدا شدم با شرمندگی گفتم:

درگیرم داداش! توام که دیگه موک تو روم نزن که!

خندید:

همه گرفتارند اینکه موضوع جدیدی نیست. بیا بریم توی خونه تا ببینم چه خبر شده.

باهم رفتیم توی خونه ومن روی یکی از مبلاهای سالن نشستم اون هم به سمت آشپزخونه رفت که سریع گفتم:

زحمت نکش بیا بشین منکه غریبه نیستم!

بعد از چند دقیقه سینی شربت به دست برگشت و با اخم تصنعی گفت:

تو که همیشه زحمتی برای آدم در ضمن جناب عالی جدیداً از هفت پشت غریبه هم غریبه تر شدی برای ما!

کلافه چشم چرخوندم و گفتم:

بیا! دوباره شروع کرد.

وحید: حقیقته! مگه نیست؟!!

شبح شهر-عطیه شگری
ساکت و دلخور فقط نگاهش کردم...

خیلی خونسرد رو به روم نشست و لیوان شربتشو از روی میز برداشتو یکم ازش خورد...

بعد گفت:

خوردی منو!

_نچ گوشتت تلخه ماله خوردن نیستی.

وحید: پرو! پسره ی در به در چیکارم داشتی؟

کمی توی جام جابه جا شدمو لیوان شربت رو تو دستم چرخوندم:

یادمه تو دستت تو کار خیر بود و به بچه های کار کمک میکردی!! حالا اومدم که یه مقدار پول بهت بدم که از طرف
من صرف همین کار کنی.

وحید: حالا چقدر هست؟

_۱۷۰ میلیون.

چشمماش گرد شد:

مخت تاب برداشته؟

خونسرد جواب دادم:

نه... راستش دارم از ایران برای همیشه میرم اینم پول آپارتمانمه که به فروش رفته... ولی چون نیازی بهش ندارم
گفتم توی این راه ازش استفاده کنم.

سرشو تکون داد...

شربتمو یه نفس نوشیدمو لیوانش رو میز گذاشتم...

_راستی هنوز دنبال خرید یه ماشین جدیدی؟

شبح شهر-عطیه شگری

وحید: آره، چطور مگه؟

_من ماشینمو میخوام بفروشم خریداری؟

دوباره چشماش گرد شد:

نه داداش ماشین تو به بودجه ی بخور نمیر ما نمیخوره.

_چه ربطی داره؟

وحید: من خیلی هنر کنم تهش یه ال ۹۰ بگیرم نه Z4 چند تو رو!

_من که حرفی از پولش نزدم.

دلخور شد:

دستت درد نکنه یعنی میخوای صدقه بدی به من نه؟

_اشتباه برداشت نکن! داداش من دارم میرم از ایران پس به این پول نیازی هم ندارم کی بهتر از تو که ماشینمو بهش بفروشم... در ضمن این پول ماشین هم قرار دست خودت امانت بمونه تا به یه درد دیگه ی این بچه ها بزنی... جای اعتراض و دلخوری هم نمیمونه چون من این طور میخوام.

وحید: یه دنده ی لجباز .

_فردا سر ساعتی که مشخص میکنم میای محضر تا کار رو یکسره کنیم.

چشم غره ای نثارم کرد که فاکتور گرفتمش...

وحید: اوکی حالا چه بی خبر داری میری!

_اینجوری بهتره.

وحید: حالا کجا میری؟

_فرانکفورت پیشه نامزدم.

شبح شهر-عطیه شگری

وحید: مبارکه بی معرفت.

_مرسی داداش، دعوت کنم میای؟

وحید: سعی خودمو میکنم .

_پس میای.

وحید: حالا تا ببینیم چی میشه...

"پارسا"

بابا یه نگاه به من کرد یه نگاه به سهیل...

منو سهیل هم که روبه روش نشسته بودیمو لام تا کام حرف نمیزدیم...

پرونده ی روی میز و که بد جوری چشمک میزد به جلومون هول داد و گفت:

ببینم شما دو تا چیکار می کنین!

لبخند هر دو مون کش اومد و یه نگاه گذرا به هم انداختیم...

بابا دوباره گفت:

خب مسوولیت پرونده رو کدومتون بر عهده میگیره؟

سهیل سریع جواب داد:

مسوولیت این پرونده با پارسا باشه بهتره منم سعی میکنم تو روال پرونده کمکش کنم...

نگاهی به من انداخت... منم که حاج و واج با دهن باز زل زده بودم بهش...

البته همچین هم بدم نیومد از تزش چون خودمم مشتاقش بودم...

شبح شهر-عطیه شکری
ولی ممنون میشدم اگه از منم نظر میپرسید...

بالاخره برگ چغندر که نیستم؟! نکنه هستم و خودم خبر نداشتم؟؟

شاید؟!!

آه ببین خراب کرد نداشت منم یه چهار تا کلاس پیام... یه چهار، پنج تا فحش آبدار نثار روح مبارکش کردم تو دلم تا جیگرم جلا بیاد بعد هم خیلی رسمی نگاهش کردم...

اونم اصلا منو آدم حساب نکرد و به حرفش ادامه داد، فکر کنم واقعا چغندر فرضم کرده:

بالاخره پارسا تو این کار حرفه ای تر و تا حالا پرونده ی ناموفقی نداشته.

دلم براش سوخت... پرونده ی مشفق و میگفت که توش شکست خورد وگرنه اونم کارش معرکه اس... چقدر خودشو به آب و آتیش زد تا سرنخی از آران بدست بیاره... چقدر تو این راه از من بخت برگشته بیگاری کشید خیر ندیده!!!

بابا هم با سر حرفشو تایید کرد و یه نگاه تحسین آمیز هم به من انداخت...

دیگه رسماً ذوق مرگ شدم!!

"آران"

نگاهی به ساعت مشکیم انداختم... عقربه هاش ۳:۱۰ شب رو نشون میداد...

چراغای خونه ی نقلی و ویلایی حاج عباس محمدی خیلی وقت بود که خاموش شده بود...

با لبخند به خونه ی دربست اش نگاهی انداختم و به دور و اطرافم نگاه کردم...

وقتی مطمئن شدم کسی نیست از پشت درخت بیرون اومدم...

با یه حرکت خودمو از دیوار نسبتاً کوتاه خونه اش بالا کشیدمو پریدم تو باغچه ی کوچیک تو حیاط خونه اش...

شبح شهر-عطیه شگری

چند دقیقه پشت شمشاد ها بی حرکت موندم وقتی دیدم خبری نشد بیرون اومدم...

نه ، مثله اینکه خوابه حاج آقا خیلی سنگینه...

دو به هیچ به نفع من تا اینجا حاج آقای تنها...

لبخند شیطانی زدم...

خیلی راحت و بی صدا وارد خونه شدم... کمی اطرافمو نگاه کردم کسی توی حال نبود...

یه اتاق کنار آشپزخونه رو به روم قرار داشت...

حدسش سخت نبود... یه خونه ی یه خوابه... ساعت ۳:۱۹ شب ... خب کاملا واضحه که تو اتاق الان خوابه...

دستمو به دستگیره گرفتمو در رو باز کردم...

سر جام برای چند لحظه ای خشکم زد... کمی جلوتر رفتم و در رو پشت سرم بستم...

داشت نماز شب میخوند... پوزخند زدم...

به دیوار پشت سرم تکیه دادمو پای راستمو به دیوار زدم...

دستمو روی قفسه ی سینه ام قفل کردم و زل زدم به طعمه ام...

با آرامش خاصی نمازشو به جا می آورد... این آرامشش حسابی برام عجیب بود چون مطمئن بودم از حضور من تو

اتاق خبر داره...

ناخودآگاه لبخندی نیم بندی زدم و نفس عمیقی کشیدم که ریه هام پر شد از بوی معطر یاس...

بعد از چند لحظه سریع به خودم اومدم و دوباره تو جلد جدیدم فرو رفتم...

بالاخره سلام نمازش رو هم داد ...

بعد از تموم شدن نمازش از روی شونه اش نگاه گذرای بی بهم انداخت...

محمدی:سلام جوون.

شبح شهر-عطیه شگری
ناخواسته جوابشو آروم زمزمه کردم:

سلام.

با طمانینه تسبیحشو برداشت و شروع به ذکر گفتن کرد...

صبرم تموم شد و گفتم:

نمیخوای بدونی من کی ام و این وقت شب تو خونه ات چیکار میکنم؟

محمدی: منتظرم تا اگه دوست داشتی خودت بگی!

ابروهام ناخواسته بالا پریدند...

بابا این دیگه کیه؟؟؟؟

سریع تعجبمو زیر نقاب خونسردیم مخفی کردم، پوزخند زدمو با کنایه گفتم:

دل خجسته ای داری؟! دیگه چی؟! میخوای پیام بشینم کل بیوگرافیمم برات تعریف کنم!؟

حاج عباس: مگه عیبی داره جوون؟

_عیب که زیاد داره چون اصولا برای کشتنت اومدم نه برای گپ زدن باهات! حالا فهمیدی چیکار دارم؟

حاج عباس: از طرف کی اومدی؟

_از طرفه خودم!! میدونی من ترجیح میدم سر دشمنانمو خودم شخصا زیر آب کنم.

سجاده اشو جمع کرد و از روی زمین بلند شد...

دستشو روی قلبش گذاشت، صورتش درهم رفت...

پوزخند صدا دارم جون گرفت:

خوب بلدی خودتو به موش مردگی بزنی؟! الان انتظار نداری باور کنم که قلبت درد میکنه؟

لبخند خسته ای زد و بهم نگاه کرد...

شبح شهر-عطیه شکری
صورتش خیس از عرق بود...

اهمیتی ندادم... حتی از جام تکون هم نخوردم... به من چه آخه؟! بزار درد بکشه که همه ی اینها حقشه...

حاج عباس: میشه به لیوان آب برام بیاری؟

نگاه مشکوکم و از پشت سر بهش سوق دادم...

با تردید به آشپزخونه رفتمو با لیوان آبی برگشتم... روی تخت نشسته بود... جلو رفتمو لیوان آب رو بهش دادم...

آب رو همراه قرصی که در دست داشت خورد و لیوان رو روی میز کنار تخت گذاشت...

حاج عباس: خیر ببینی از جوونیت! حالا نگفتی کی هستی؟

_مگه مهمه؟

حاج عباس: باید بدونم به کدوم گناه دارم مجازات میشم؟

_من به ازای تمام گناه های کرده و نکرده اتون مجازاتتون میکنم... نیازی نیست بدونی من کی ام!

حاج عباس: روی من پیرمرد و زمین میندازی؟

_روی ام مونده براتون مگه؟!

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت...

کمی فکر کردم بعد کلاهمو از روی سرم برداشتم تا چهره ام واضح بشه ...

با تردید سرشو بلند کرد و باهام چشم تو چشم شد... نیشخند عمیقی تحویلش دادم... نگاهش رنگ شرمندگی

داشت پس به حتم شناخته بود منو...

_شناختی؟

زمزمه کرد:

تو؟!

شبح شهر-عطیه شکری

از کوره در رفتم:

آره من، آران مشفق... برادر آریانا مشفق همونیکه چهار سال پیش به عقد اون شیخ طماع در آوردیش... حالا اومدم
جونت رو بگیرم جناب.

با صدای ضعیفی گفت:

منصور مجبورم کرد.

داد زدم:

مجبورت کرد؟!!

با صدای پشیمونی گفت:

من حتی وقتی فهمیدم خواهرت ناراضیه مخالفت کردم و گفتم که این عقد مشروعیت نداره ولی منصور روم اسلحه
کشید و مجبورم کرد تا کاری که میخواد و به ثمر بنشونه... زود باش حالا کارو تموم کن!! این حق توئه ولی قبلش یه
چیژی میخوام بگم...

چاقوی ضامن دارمو کشیدمو گفتم:

زود باش!

حاج عباس: این دم آخری قبل از مرگم حلالم کن .

نگاهمو سر دادم رو صورتش...

یکم توی صورتش نگاه کردم... یه چیزی مانع از این میشد که بکشمش ... توی کارم سست شده بودم... حرف آرتان
توی گوشم زنگ خورد که همیشه میگفت:

وقتی خدا بندهاشو میبخشه ما چیکاره ایم؟! اصل خدائه که باید ببخشش که میبخشه... ما که از خدا بالاتر نیستیم،
هستیم؟

چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم... چاقو رو به جیبم برگردوندمو کنار تختش روی زمین نشستم:

شبح شهر-عطیه شکری
خدا از سر تقصیراتت بگذره ما چیکاره ایم حاجی!

لبخند مهربونی زد و دستی روی سرم کشید...

صورتش آرامش غیرقابل وصف شدنی به میداد...

از جام بلند شدمو بعداز خداحافظی بیرون زدم...

فردا کار زیادی ندارم فقط باید برای کارای محضریه ماشین خودم و ماشین آرتان که خبر فروششو بعد از ظهر بهم دادن اقدام کنم...

فقط بخش سخت ماجرا میمونه یعنی دیدار با زمرد عجزه...

پوفی کردم با ماشین به سمت خونه ی خودم راندم...

"پارسا"

چشم از مانیتور گرفتمو به ساعت دوختم...

ساعت شش صبح رو نشون میداد...

از جام بلند شدمو بعد از گرفتن یه دوش آماده شدم و به همراه پرونده شبح شهر از خونه بیرون زدم...

به اداره که رسیدم سریع لباسای فرممو پوشیدمو به سمت اتاق سهیل رفتم...

خسته بودم چون از دیشب که پرونده افتاده بود زیر دستم یه ضرب روش کار کردم...

و جالب اینجاست که بازم به همون نظریه ی مشکوک رسیدم... آران مشفق حتی اگه شبح شهر هم نباشه یه ربطی به این شبح خان داره...

باید روش بیشتر کار کنم... شاید به نتایج بهتری رسیدم...

به اتاق سهیل که رسیدم بدون در زدن وارد اتاقش شدم و در و پشت سرم بستم...

شبح شهر-عطیه شگری
داشت لباساشو عوض میکرد که با ورود من با اخم نگاهم میکرد...

سهیل: این بی صاحب مونده در نداره؟

ا خوب شد گفتمی وگرنه نمیدونستم بی صاحبه!

اینو گفتم و همزمان روی صندلی نشستم...

یه پس گردنی محکم بهم زد و در سکوت رو به روم نشست...

وقتی نمیتونست از پس زبون من بر بیاد سکوت میکرد این خوب میدونستم...

لبخند پر رنگی از سر پیروزی زدم که با چشم غره اش مواجه شدم...

سهیل: خب حالا چیکار داری مامور سلب آسایش!؟

_مامور سلب آسایش خواهر ناتنی باباته مرتیکه کچل!

سهیل: مردم آزار از کجا میارن از ور دل من !!

آخه مگه تو بیکاری بشر؟ خسته نمیشی از اذیت کردن من!؟

_نه چرا باید خسته بشم!؟ تازه بهم انرژی هم میده !! آخه مگه من چند تا پسر خاله دارم هان؟

_به جای اینکه مردم قدر بدونن یه پسر خاله دارن مثله شیر، اذیتشم میکنن!!

_منظورت از شیر همون پاستوریزه است دیگه نه!؟

به چشماش گردشی داد و گفت:

وای پارسا!! حالا چیکار داری زلزله؟

لبخند دندان نمایی زدم:

زلزله؟ نه خوشم اومد ولی میدونی چیه؟ من اسم پر جذبه تری میخوام... مثله... مثله...

توی جام یکم جا به جا شدم و بشگنی زدم... با این حرکتتم سهیل چسبید به مبل:

شبح شهر-عطیه شکری

آهان فهمیدم! کابوس... آره پارسا کابوس خیلی بهم میاد!

خودشو جمع کرد و دستش رو توی هوا تکون داد و با بدخلقی گفت:

حالا هر چی؟ زلزله یا کابوس فرقی نداره هر دوتاش به یه اندازه مخربه اگه در وصف حاله تو باشه! زود باش کارتو بگو کابوس خان...

یه پشت چشم براش نازک کردم...

_انگار فقط خودش کار داره، بی خاصیت!

ایندفعه از کوره در رفت و آنچنان دادی زد که کله اتاق بندری رفت... ولی من خودمو نباختم... لم دادم رو صندلی و پای راستمو روی پای چپم انداختم... به این میگن یه استراتژی معرکه!!

سهیل: پارسا... زرتو بزن لعنتی!!

با چشمای خشمگین نگاه میکرد... منم کاملا خونسرد دولا شدمو از توی جا شکلاتی رو میز دوتا شکلات برداشتمو یکیشو گرفتم سمتش:

بیا بگیر بخور اینقدر هم جوش نزن کچل میشی!!

چشم غره ی جانانه ای بهم رفت و چیزی نگفت...

منم شونه هامو بالا انداختمو به حالت اولم برگشتم...

جفت شکلاتارو چپوندم تو دهنمو با دهن پر گفتم:

به من چه از کت رفت... اصلا خودمو میخورم! بیا و خوبی کن به این مردما!!!

سهیل: ببند فکتو همش ور ور داره حرف میزنه ... حاله بد شد مردک... تو مگه بهت تربیت یاد ندادن؟!

_یاد دادن ولی من حوصله ی یاد گرفتنشو نداشتم!

تو سکوت منتظر شد تا شاید من از لوده بازی دست بردارم...

منم مثله خودش چشم دوختم بهش...

شبح شهر-عطیه شگری
سهیل: تو مثله اینکه کار رو زندگی نداری نه؟

_تو چی فکر میکنی؟

سهیل:نداری!

_دارم اینهاش...

بعد با دستم هوای فرضی رو نشون دادم و در ادامه اش گفتم:

البته به عقل نداشته ی تو که شکی نیست من تا فردا هم بخوام بگم تو نمیفهمی!!

نیم خیز شد سمتم و فریاد زد:

گم شو از اتاقم بیرون وقت منم نگیر کابوس خان!

دیدم دیگه خیلی از موضوع اصلی پرت افتادیم گفتم:

دیدي انقدر حرف زدی یادم رفت میخواستم چی بگم پسره ی ورپریده...

سرجاش نشستو غرلند کرد:

خیلی رو داری جداً!!

_به تو رفتم.

کلافه دستی به صورتش کشید و نالید:

باشه بابا هرچی تو بگی خوبه؟

دلم سوخت براش برای همین جدی شدم و رفتم سر موضوع اصلی:

من به یه چیزی مشکوکم.

اونم جدی پرسید:

چی؟

شبح شهر-عطیه شگری
پرونده رو جلوش گذاشتمو گفتم:

به اینکه پیام صالحی مُرده باشه.

سهیل نگاه سرسری به پرونده انداخت و با گیجی گفت:

ولی من خودم جسدشو دیدم... همینطور دوستش تیامین کیانی هم تایید کرد که جسد برای صالحیه...

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

د مشکل این پرونده همین جاست دیگه... شما به شناسایی تیامین بسنده کردین.

سهیل: اصلا بر اساس چه مدرکی اینجوری استنباط میکنی که پیام زنده اس؟

_شناسنامه ای که هنوز بعد از گذشت ۷ ماه باطل نشده.

با اخمای در همش موشکافانه بهم زل زده بود که ادامه دادم:

تازه به یه سرنخ جالب تر رسیدم .

سهیل: چه سرنخی کارآگاه شرلوک؟

بدنمو جلو کشیدمو با آبو تاب گفتم:

منصور مشفق یکی از بزرگای قاچاق مواد واسلحه است...

صورتش کمی جمع شد... فهمیدم که نشناخته برای همین سریع گفتم:

بابای آران.

سهیل: آهان خب دیگه چی؟

_شروین مشفق یا بهتر بگم سرگرد شروین مشفق پسر عموی آران به عنوان نفوذی وارد باند منصور شده.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

شبح شهر-عطیه شگری

اووووف اگه بدونی به چه بدبختی این اطلاعاتو بدست آوردم... برای اینکه این اطلاعاتو بیرون بکشم با لپ تاپ و پسورد بابا وارد سیستم شدم...

سهیل: بابات میدونه چیکار کردی؟

_بله دیشب با هزار تا دنگ و فنگ ازش گرفتم.

سهیل: خب حالا میخوای چیکار کنی؟

یکم فکر کردم و گفتم: امشب دوتایی میریم برای نمونه برداری از پیام.

سهیل: اما ما که مجوز نداریم برای نبش قبر کردنش.

_آه سهیل یه بارم که شده آنتن بازی در نیار ما فقط میخوایم بدونیم پیام زنده اس یا نه؟ اینو به ستاد وصل نکن داداش.

سهیل: باشه پس قرارمون امشب.

از جام بلند شدم و پرونده رو هم ازش گرفتم:

خوبه، من دیگه برم به کارام برسم.

بعد هم از در بیرون زدم...

"آران"

روی کاناپه لم داده بودمو منتظر زمره بودم...

ساعت ۷:۵۴ رو نشون میداد...

همه ی پولی که از دارایی آرتان مونده بود رو به حساب فرانکفورتم واریز کردم دیگه تقریباً کار خاصی نمونده بود مخصوصاً اینکه فردا روز پنجم هم هست و دیگه باید رفت...

شبح شهر-عطیه شکری
با صدای زنگ به خودم اومدم...

از جام بلند شدمو کلید اف اف و فشار دادم بعد هم در واحد باز کردم منتظرش موندم...

سعی کردم ظاهرسازی کنم چون نیازه...

آسانسور ایستاد و بعد از باز شدن درش قیافه ی بزرگ دوزک شده اش نمایان شد...

منتظرش نمودم تا ببینم میاد تو یا نه...

رفتم آشپزخونه و دو تا چایی ریختم ... صدای در سالن نوید از داخل اومدنش میداد...

به سالن رفتم و سینی چایی رو روی میز گذاشتم... بعد هم روی کاناپه ی تک نفره نشستم تا نتونه کنارم بشینه ولی

اون با قضاوت تمام اومد و روی دسته ی مبل کنارم نشست...

_زبونت موش خورده؟ سلام کردنت رو نشنیدم.

زمرد:خب حالا میگم... سلام عشقم.

لبخند خبیثی زدم:

علیک سلام خانوم!

لبخند طویلی زد که با حرف بعدیه من در جا خشک شد:

خب، امیدوارم اطلاعات رو آورده باشی... وگرنه کلاهمون توهم میره.

خنده ی پر عشوه ای کرد و گفت:

قرار نیست کلاهمون توهم بره چون من به قولم عمل کردم.

یه تای ابرومو بالا فرستادم:

خب باید مطمئن شم.

شبح شهر-عطیه شکری
فلشی رو از جیبش در آورد و جلو چشمم تکون داد به طور کاملاً غریزی دستمو جلو بردم تا بگیرمش که دستشو
پس کشید و دست من تو هوا خشک شد...

صدای نحسش تو گوشم اگو شد:

آ... آ این پیشه من میمونه تا تو به قولت عمل کنی!
چشمامو برای لحظه ای بستم تا افکارمو سامان بدم...

نفسم رو به شدت فوت کردم و گفتم:

باید امتحانش کنم.

زمرد: به امتحان کردن نیازی نیست چو...

حرفشو بریدم:

از کجا مطمئن باشم که این همونیه که من میخوام؟ از کجا معلوم آخر سر سرمن کلاه گشادی نداری و فلنگو ببندی!؟

چشماش پر شده بود ولی اصلاً برام مهم نبود...

دستشو به طرفم گرفت منم بی معطلی فلش رو ازش گرفتمو برای امتحان به اتاقم بردم...

فلش رو به لپ تاپ زدمو نگاهی بهش انداختم درست بود... لبخند فاتحانه ای زدم به شاهکارم...

صداشو از پشت سرم شنیدم:

خب حالا فهمیدی راست میگم.

با همون لبخند به سمتش چرخیدمو گفتم:

کارت عالیه دخترا!

لبخند معناداری زد... فاصله رو پر کردم دستمو رو دور کمرش حلقه کردم...

شبح شهر-عطیه شگری

دست دیگه امو توی موهای فرو بردمو از روی گردنش کنار زدم... دستمو روی گردنش کشیدم لبخند بزرگی زدم تا بخواد به خودش بیاد و از نقشه ی شومم با خبر شه گردنشو شکستم...

روی زمین رهانش کردم زیر لب گفتم:

چی پیشه خودت فکر کردی؟ من یه تار گندیده ی پگاه رو به صدتای مثله تو نمیفروشم.

بعد از کنار جسدش گذشتمو به سالن برگشت تمام اثر انگشتا رو پاک کردم سینی چایی رو هم جمع و جور کردم ...

لبخند عمیقی زدم ... زمرد و روی کولم انداختمو به همراه کیفش به سمت در بردم... در و باز کردم به بیرون سرک کشیدم وقتی مطمئن شدم کسی نیست از پله های اضطراری رفتم پایین و به پارکینگ رسیدم...

زمرد رو به ماشینش تکیه دادمو در ماشین رو باز کردم... روی صندلی شاگرد نشوندمشو خودمم پشت رول نشستم...

خونه ی مادرش توی ولیعصر بود ... اونجا هم که یه منطقه ی شلوغ...

به سختی یه کوچه رو پیدا کردم که خلوت بود و تقریبا نزدیک خونه ی مادرش... جایی که انتخاب کرده بودم یکم پایینتر از یه سوپر مارکت بود... از ماشین پیاده شدم... کوچه تقریبا تاریک بود... زمرد رو پشت فرمون کشیدمو در و بستم... دیدم یه عابر داره نزدیک میشه سریع پشت ماشین سنگر گرفتم...

بمبی که برای الان تهیه کرده بودمو زیر ماشین چسبوندمو بعد از رفتن عابر خیلی ریلکس از جام بلند شدمو خودم رو از محل دور کردم...

"سوم شخص"

به صورت نمایشی کلاهش را کمی جلوتر کشید...

پشت درختی دوتر از اتوموبیل ایستاد و خودش را به سایه ها سپرد...

مشکی هایش را به تایمر دوخت و لبخند پر رنگی زد...

شمارش معکوس را با لبن خوش فرمش زمزمه کرد:

همان موقع ماشین زمرد منفجر شد و از صدای مهیبی که تولید شد در عرض کسری از ثانیه مردم را به محل حادثه کشاند...

دزدگیر ماشین های دیگر مدام جیغ میکشیدند...

و بدن زمرد در بین آتش سرکش در حال سوختن بود...

دست کش هایش را درون جیب سویشرت بهاره اش جای داد ...

نقاب کلاهش را به پشت سرش انداخت و تلفن همراهش را نمایشی کنار گوشش قرار داد و به محل نزدیک شد...

خودش را متحیر جلوه داد و از گروهی مردان که دور هم حلقه زده بودند ، پرسید:

اینجا چه خبر شده آقایون؟

یکی از مردها جوابش را داد:

ما هم والا نمیدونیم چی شده... یه دفعه صدای انفجار شنیدیم و اومدیم دیدیم که این ماشین داره میسوزه... تازه مش قاسم سوپری محل هم میگه چیزی ندیده.

سری تکان داد و دوباره پرسید:

کسی هم صدمه دیده؟

یکی دیگر جواب داد:

شبح شهر-عطیه شگری

هنوز معلوم نیست!

نگاه به ظاهر نگرانی را نثار ماشین کرد و گفت:

ممنون آقایون.

دوباره تلفن را به گوشش چسباند و به فرد فرضیه پشت خط گفت:

هیچی بابا، اینجا یهو بی یه ماشین منفجر شده...

خیله خب دارم میام...

فعلا داداش.

با مکث تلفن را از گوشش جدا کرد و درون جیبش قرار داد...

عجب بازیگریست این پسرک قاتل شده ی بی رحم اینروزها...

با همان خونسردیش محل را ترک کرد و با پای پیاده به سمت خانه اش بازگشت...

((پایان جلد اول))

سلام عزیزان 😊😊

دوباره یه داستان دیگه و قلم حقیر من ...

امیدوارم این رمان تا اینجا نظرتونو به خودش جلب کرده باشه...

این دفعه تصمیم دارم کتابم رو دو جلد کنم... جلد دوم از روز آخر شروع میشه.

شبح شهر-عطیه شگری

این رمان یعنی جلد یک پستی بلندی زیاد داشت ... گاهی کسل کننده گاهی هم پر از هیجان...

اینبار خواستم یه چیزی خلق کنم که با هر چیزی که تا الان خوندین فرق داشته باشه...

نمیدونستم تونستم موفق بشم یا نه...

بگذریم من از فردا جلد دو رو میزارم...

حتما جلد دوم رو دنبال کنید چون قراره حسابی متحیر بشید...

ممنون از نگاهای گرمتون که جلد یک رو دنبال کردین..

و مثل همیشه:

به پایان آمد این دفتر

حکایت همچنان باقیست

"به نام بزرگترین نویسنده ی سرنوشت"

رمان : مامور مجازات "جلد دوم شبح شهر"

ژانر : عاشقانه جنایی

مثله جلد یک از زبان شخصیت های اول و سوم شخص داستان بیان می شه

((مقدمه)):

مردی از جنس خطاها!

دختری از جنس پاکی ها!

شبح شهر-عطیه شکری

دو نقطه ی متقابل!

دو خط موازی!

مردی پر از کینه های دیروز. زنی که بخشندگی را سرلوحه ی خودش قرار داده است!

اما این مرد سنگی، این مرد پوشیده از خطاها هم می تواند پشت باشد.

خدا به هر بنده ای حق زیستن را داده است پس او نیز از این قاعده نمی تواند مستثنا باشد!

او مرد توانستن است پس می تواند خط بطلان بکشد بر روی تمام باورهای مسمومی که او را نشانه رفته اند.

فقط به کمی انگیزه نیاز دارد.

انگیزه ای از جنس زنی دست نیافتنی.

این زن چطور؟!

می تواند نادیده بگیرد کارنامه ی سیاه مردی را که حاضر است جان دهد به پایش یا نه با خودخواهی هر چه تمام تر

مرد عاشقش را به انتهای ترین نقطه اش برساند.

این مرد میسازد برایش دنیایش را ولی انگیزه می خواهد . آیا او انگیزه می شود؟

—روز پنجم

"سوم شخص"

با پایش روی زمین سرامیکی و عریان آزمایشگاه ضرب گرفته بود.

بعد از مدتی طولانی بالاخره سهیل در دیدگاهش نمایان شد که به سمتش می آمد.

با عجله از روی صندلی انتظار برخاست و خودش را به سهیل رساند.

شبح شهر-عطیه شگری

پارسا: چی شد؟

سهیل چشمانش را مالید و خمیازه ی کوتاهی کشید سپس به نگاه منتظر پارسا جواب داد:

هیچی بابا، به سهند سپردم که فوریه گفت تا شب سعی خودش رو میکنه که جواب نمونه رو به دستمون برسونه.

از روی تفهیم سری تکان داد که سهیل دوباره به حرف آمد:

حالا هم بیا امروز رو بریم مرخصی رد کنیم بعد برگردیم خونه استراحت کنیم که از خستگی نای و ایستادن هم ندارم دیگه.

پارسا: آخی نمیری الهی بیشتر کارا رو که دیشب بنده انجام دادم تازه ۴۸ ساعت هست که کپه ی مرگم و نذاشتم زمین اونوقت این خسته اس خوبه والا.

سهیل با بی تفاوتی شانه ای بالا انداخت و جوابش را داد:

می خواستی استراحت می کردی، مگه زورت کرده بودن!؟

پارسا هم کم نیاورد و جوابش را محکم داد:

والا دیشب که به زور بود، حالا می گیم پریشب جوگیر شدم و تا صبح روی این پرونده ی کذایی مانور دادم.

صدای اعتراض سهیل بالا رفت:

||||... دیروز عمه ی من بود می گفت پیام و نبش قبر کنیم.

چشم گردو کرد، دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را به معنای سکوت روی لبانش گذاشت؛ نگاهی عاقل

اندرسویه نثار سهیل کرد و حق به جانب گفت:

خوبه آدم بخواد با تو بره دزدی مطمئناً آژان زودتر از ما به محل مورد نظر میرسه کلاً کارت به فنا دادن من بدبخته

دیگه کار دیگه ای بلد نیستی؟ خب آخه مرد حسابی کی همچین حرفی رو بلند تو ملا عام می زنه؟! هان!؟

سهیل بچه شد و مصرانه گفت:

کار توام کلاً اجرای نقشه های خبیثانه ات روی منه.

شبح شهر-عطیه شکری

دوتایی سوار ماشین شدند و پارسا ترجیح داد سکوت کند. خسته بود و اصلا حوصله ی بحث با آدمی به زبان نفهمی سهیل را نداشت.

ترجیح داد سکوت کند و نگوید از تنبیه هایی که به ناحق برگردنش می افتاد و او دم نمی زد، نگوید از مظلوم نمایی ها و موش شدنهای همبازی دیروزهایش.

او هیچوقت سهیل سپر خود نکرده بود همین باعث آرامش وجدانش می شد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت.

صدای زنگ خور تلفنش او را مجبور کرد تا از خواب شیرینش دست بکشد.

اخمهایش به شدت همدیگر را بغل کرده بودند.

با چشمانی بسته چنگ زد و تلفش را از روی عسلی کنار تخت برداشت.

پلکهایش را کمی از هم گشود و تماس را وصل کرد. تلفن را کنار گوشش چسباند و با صدای دورگه ای که ناشی از خواب آلودگی بود، جواب داد:

بله!

منصور با تشویشی که در آن دست و پا میزد آن سوی خط جواب گویش شد:

الو، آران خواب بودی پسر؟ هیچ به ساعت نگاه کردی؟ ساعت ۱۱ صبحه...

بی حوصله و با اوقاتی تلخ حرفش را برید:

خب که چی؟ اختیار خوابم رو هم نمی تونم داشته باشم؟

با لحن طلبکاری گفت:

نه تا وقتیکه من تو هچل افتادم!

شبح شهر-عطیه شکری

پوزخند صدا داری زد:

باز چه گندی زدی؟

باعصبانیت گفت:

این چه طرز حرف زدن با بزرگتره؟!

دستی به صورتش کشید بالحنی که در آن تمسخر موج می زد پاسخش را داد:

آخه بزرگترم بهم یاد نداده چه جوری صحبت کنم!

کمی بینشان سکوت در گرفت و دوباره صدای طلبکار منصور گوشش را پر کرد:

تن لشتو جمع کن بیا اینجا زمرد و ترور کردن باید بگردی ببینی کی همچین کاری کرده؟!

نیش زد:

ترور؟ کی رو ترور کردن زمرد رو؟ آخ، آخ، آخ چه مهره ی مهمی رو از دست دادی؟! می دونی کی ترورش کرده؟ اگه می دونی بگو تا من برم دستش و ببوسم.

از کوره در رفت مانند آتش فشان فوران کرد: زرِ مفت نزن پسره ی کثافت گمشو بیا اینجا باید بری دنبال کارش!

ابروانش به شدت همدیگر را بغل کرده بودند.

دست مشت کرد تا خونسردیش را کنترل کند.

تیر آخرش را هم رها کرد.

او که برده ی پدرش نبود، بود؟

آران: به من چه اگه خیلی برات مهمه خودت دنبال قاتلش بگرد!! قبل از مرگشم همیشه برای من دردسر بود حالا هم که مرده، مرده اشم دست از سر من برنمی داره خسته شدم از دستِ همتون!! منو چی فرض کردی؟ رباتت؟ نه خیالت خیلی خامه، خیلی خام!!

شبح شهر-عطیه شکری

با غیض تماسش را قطع کرد مقدار کمی از ناگفته هایی که تلنبار شده بر قلبش سنگینی می کرد را کوباند بر سر پدری که بی کفایتیش از کسی پوشیده نیست او یدکش تمام بدی های عالم است.

آران هم پسر همین مرد بود دیگر!

آن سوی خط مات مانده بود. بوق های ممتدی که در گوشش زنگ میزد گستاخی پسرک محبوبش را به رخس می کشید.

پسرک مظلوم و دوست داشتنی ای که به دست خودش این هیولا شده بود.

او دست پرورده ی خودش بود پس بیشتر از این هم از او نمی توان انتظار داشت!

برای بار هزارم بر خودش لعنت فرستاد برای این تربیت کردنش!

حال به جایی رسیده است که باید برای بار هزارم در پیش خودش اعتراف کند به آنکه باید از این پسرک سنگ شده ی اینروزهایش ترسید! او ترسناک است و هر کاری از او بر می آید. غرق در اتفاق های نارنجی اطرافش نا امید بر روی مبلش نشست. او نمی توانست به این پسرک زیادی تغییر کرده ی اخیرش تکیه کند.

نگاهی به گوشی اش انداخت ایندفعه شماره ی شروین را گرفت...

"آران"

چنگی به موهام زدم و نگاه آخرم رو به چمدونم انداختم. زپیش رو بستم و چمدون رو از روی تخت برداشتم و کنار در گذاشتم. کیف لپ تاپم رو هم چک کردم. همه ی وسایلم رو برداشته بودم.

اون رو هم کنار چمدونم گذاشتم. برگشتم و از روی میز گوشیم رو چنگ زدم.

شماره ی پیام رو گرفتم و گوشی رو به گوشم چسبوندم.

به ساعت دیواری نگاهی انداختم. ساعت ۲:۳۰ ظهر بود ...

شبح شهر-عطیه شکری
بعد از دومین بوق جواب داد:

جانم داداش؟

_جونت بی بلا مرد! حاضر شدی؟

پیام: هنوز نه. الان که زود برادر من ما ساعت ۱۲:۳۰ شب حرکت داریم!

_خیله خب بابا خواستم یادآوری کنم چیزی رو فراموش نکنی!

پیام: نه مامان بزرگ تو خیالت تخت و توار باشه من وسیله ی خاصی ندارم که بخوام جاش بزارم.

_مامان بزرگ خاله ی نداشتته مرتیکه ی دلک نما!! خب دیگه وقتم و نگیر جناب مزاحم ، کاری نداری؟

پیام: اا... به من می گی مزاحم؟! من از اولشم با تو کاری نداشتم سیب زمینی.

_خودتی به تو خوبی نیومده ایییششش...

بعدم سریع تلفن رو قطع کردم که به تیربار بسته نشم لبخند محوی زدم.

حرف زدن با پیام همیشه انرژی مضاعفی بهم می ده.

راهم و کج کردم به سمت آشپزخونه . از صبح که بلند شدم چیزی نخوردم دیگه معده ام داره خودکشی میکنه...

صدای زنگ اف اف باعث شد تا تغییر مسیر بدم به سمتش با دیدن چهره ی شروین در و زدم و در ورودی رو هم براش باز کردم بعد دوباره برگشتم توی آشپزخونه...

در یخچال و باز کردم و متفکر نگاهی بهش انداختم. صدای در و شنیدم که پشت سرش بست، از همون جا با صدای نسبتاً بلندی مخاطب قرارش دادم:

می خوام تخم مرغ درست کنم می خوری برای توام بزنم!؟

حالا دیگه توی دیدم قرار گرفته بود. آرنج هاش و به کانتر تکیه داد و گفت:

بزن بدم نمیاد یه بارم که شده هنرنامایی جناب عالی رو هم ببینم!

شبح شهر-عطیه شکری
پنج تا تخم مرغ از توی یخچال در آوردم.

همونجوری که داشتم تخم مرغ رو آماده می کردم سر صحبت رو هم باز کردم:

راه گم کردی پسرعمو، از این طرفا؟!

تکیه اشو از کانتر گرفت و اومد توی آشپزخونه ، یکی از صندلی های پشت میز رو عقب کشید و نشست:

همچین می گه راه گم کردی انگاری ده ساله که ندیدمش. بابا مرد حسابی تو که هر روز خونه ی من پلاسی دیگه راه گم کردنم چیه؟

_تو بدون دلیل جایی نمیری!؟

زیر گاز رو خاموش کردم . زیری ماهی تابه رو روی میز گذاشتم . تابه رو از روی گاز برداشتم و روی میز گذاشتم...

سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. حدسم درست بود! البته یه حدسای دیگه ام می زدم که این اومدنش به اینجا به یه ربطی به مرگ زمره داره.

نون رو همراه نوشابه از توی یخچال در آوردم و روی میز گذاشتم.

از توی یکی از کابینتا هم دوتا لیوان برداشتم و پشت میز نشستم.

موقعه خوردن ناهار سنگینی نگاه شروین رو روی خودم حس می کردم؛ پس حدس دومم درست بود!

ترجیح دادم خوش موضوع رو بازکنه.

بالاخره سکوتش و شکست و گفت:

تو زمره و کشتی؟

_بخور سرد می شه از دهن میوفته!!

شروین: پس تو کشتیش!! ولی چرا آخه؟

_خیالات برش داشته بود، دنباله لقمه ی گنده تر از دهنش بود.

شبح شهر-عطیه شگری

شروین: فقط سر همین!؟

از خوردن دست کشیدم و نگاهم رو به چشمای نافذش دوختم:

همین، همین راه ننداز برای من، مگه من دروغ دارم به تو بگم.

شونه ای بالا انداخت و با بی تفاوتی لقمه ای برای خودش گرفت و گفت:

به هر حال برای من که بد نشد! این کارت باعث شد تا من به پدرت نزدیکتر بشم.

نیشخندی زدم و با لحن مرموزی گفتم:

چی؟ نکنه پیدا کردن قاتل زمرد رو به تو سپرده توام با کله قبول کردی؟

شروین: کور از خدا چی می خواد دو تا چشم بینا.

بعد از خوردن غذا، میز و جمع کردم و با دو تا لیوان چایی برگشتم تو سالن و روبه روش نشستم:

راستی ماشینت و برای چند ساعتی قرض می دی؟

عمیقاً تو فکر بود. سر تکون داد و سوییچ رو به طرفم گرفت. سوییچ رو ازش گرفتم و از جام بلند شدم و از روی کانتر

سوییچ موتور و برداشتم و برگشتم سر جام نشستم و سوییچ رو جلوی چشماش تکون دادم.

با حواس پرتی گفت:

این دیگه چی؟

یه نگاه به سوییچ انداختم و یه نگاه عاقل اندر سفیه به شروین یه تایی ابروم و بالا فرستادم و گفتم:

یعنی معلوم نیست؟! سوییچه دیگه!!

شروین: منم می دونم سوییچه بامزه منظورم اینه که برای چی داری می دیش به من؟

با کف دست به پیشونیم ضربه زدم:

وای خدای من، تو چقدر خنگی بشر!! من ماشینت و ازت گرفتم. می شه بدونم الان با چی می خوای بری خونه!؟

شبح شهر-عطیه شکری

با منگی سر تکون داد:

آهان، خب می مُردی از اول مثله بچه ی آدم بگی!!

_نه نم مُردم! فقط نمی دونستم با یه مشنگ طرفم.

بی هوا بالشتک روی مبل رو به سمتم پرتاب کرد. با دستام جلوی صورتم گارد گرفتم و خودم رو کمی توی مبل جمع کردم.

کوسن به دستم بر خورد کرد و جلوی پام رو زمین افتاد.

با خنده از جلوی پام برش داشتم و روی مبل کنار دست خودم گذاشتمش.

_حرف حق تلخه!! این موضوع رو بپذیر پسر!

چشم غره ای بهم رفت و گفت:

خدا اونروز و نیاره که من پسر تو باشم جغله!

من تقریباً یه سالی از شروین کوچیکترم یه جورایی برام مثله آرتان می مونه.

اینو هیچوقت نمی شه انکار کرد!

با زمین خوردنام گریه کرده با گریه کردنش گریه کردم.

تو شادیام شریک شده منم همیشه تو شادیاش سهم داشتم.

من و آرتان و شروین همیشه باهم همراه بودیم.

رفتم کنارش نشستم. دستم و توی موهاش فرو بردم و حسابی بهمش ریختم، بعد هم محکم گونه اش رو بوسیدم:

سرباز تیم داداش.

محکم بغلم کرد و گفت:

پادشاهی مرد.

شبح شهر-عطیه شگری
غم عجیبی توی دلم رخنه کرد. شروین موندنی بود من جز رفتن گزینه ی دیگه ای نداشتم...

"سوم شخص"

چطور می تواند دل بکند از وابستگی شدیدش؟!

چطور دلش راضی می شد به نبود پسرعموی برادر شده ی این سالهایش؟

آران برایش حکم برادری را داشت که یک عمر از آن محروم بود.

این مرد خطاکار عجیب دوست داشتنی بود برای اوایی که همیشه و هر جا در کنارش حضور داشته است.

بغض حریصانه چنگ می انداخت به گلویش عسلی هایش می لغزید. او این برادر را از گدایی روزگار بدست آورده است. همین جرعه ای آرامش را که کنار او سپری می کند را با هزار زحمت به چنگ و دندان کشیده است. حال او چگونه بنگرد رفتن برادر دوست داشتنی اش را...

گردش روزگار این دو را به کجا کشانده است؟

سرنوشت بازی ناجوانمردانه ای را با این دو مرد برادر شده ی تمام این سالهایشان شروع کرده است...

اما زیادی خوش باور است!!

هنوز رغبیان سر سختش را نشناخته است.

لیکن حال وقت جدایست.

این جدایی دوامی ندارد برای این دو مردی که پیوند قلبی با هم دارند.

بالاخره که اینروزها میگذرد. اما بی شک دق می دهد تا بگذرد.

خودش را از آغوش آران بیرون کشید.

غم در چشمان هردویشان لانه کرده بود.

شبح شهر-عطیه شکری

نفسش گرفت از غریبیه آران عزیز کرده اش اما الان وقت جا زدن نیست!

حداقل نه برای اوپی که آران تنها دارایی با ارزشش بود...

با دستش برادرانه ضربه ای به شانه ی آران بی پناه زد... لبخندی کم جان را ضمیمه ی حرکاتش کرد...

لب زد:

شب می بینمت.

از جایش بلند شد و به طرف در رفت که صدای آران مانعش شد:

راستی موتور دست خودت بمونه دلم نیومد این یه دونه رو بفروشم همراه پیام شب با آژانس بیا فرودگاه اونجا ماشینت و بهت تحویل می دم.

بدون آنکه نگاهی به آران محزون بی اندازد سرش را تکان داد و آنجا را ترک کرد.

دیگر تحمل آن فضا برایش سخت بود. او تصمیمش را خیلی وقت پیش معین کرده بود و حالا برای عملی کردنش باکی نداشت...

"پارسا"

به ساعت نگاهی انداختم ، ۶:۳۰ رو نشون می داد.

امروز هم من و هم سهیل مرخصی گرفتیم ولی کو شانس؟! ساعت تقریباً ۳ بعد از ظهر بود که از ستاد تماس گرفتن که کار مهمی پیش اومده و سریعاً باید برگردیم...

تا الان در گیر بودم ولی سهیل فلک زده هنوز هم مشغوله...

توی محوطه ی ستاد بودم و داشتم به طرف در خروجی می رفتم . ماشین رو بیرون پارک کرده بودم چشمم به شروین افتاد ...

شبح شهر-عطیه شگری
یه چندباری باهاش برخورد جزیی داشتم...

ظاهر متین و دوست داشتنیش همه رو به خودش جذب می کنه.

داشت سوار موتورش می شد، منم که داشتم از کنارش رد می شدم چند لحظه ای مکث کردم:

سلام سرگرد مشفق.

با خوشرویی جوابم و داد:

سلام حال شما؟

_الحمدالله خوبم شما چطورین!؟

شروین: شکر خدا.

موتورش نظرم و جلب کرد ، در همین حال گفتم:

موتور جدید مبارک.

لبخندی زد و جواب داد:

راستش موتور من نیست مال پسر عمومه ماشین من و قرض گرفت، برای اینکه منم لنگ نمونم موتورش و بهم داد.

سر تکون دادم:

آهان، خب با اجازتون من رفع زحمت کنم.

شروین: چه زحمتی اجازه ی ماهم دست شماست سرگرد.

از کنارش با لبخند رد شدم برعکس اون پسر عموی تخسش ، شروین خیلی متواضعه!

سوار ماشین شدم و حرکت کردم. کم کم بارون شروع به باریدن کرد.

لبخند غمگینی زدم... شیشه رو پایین کشیدم و دستم و از پنجره بیرون بردم...

قطرات بارون دستم و نمدار کرد...

شبح شهر-عطیه شکری
دوباره همون صدای آشنا توی گوشم پیچید:

وای پارسا، این معرکه اس! من عاشق این هوای بارونیم!

خسته لب زدم:

می شه پیرسم عاشق چی نیستی شما؟

_هیچی و همه چی!!

بی هوا سرم و برگردوندم و با چشم توی ماشین دنبالش گشتم ولی با دیدن جای خالیش نفسم سنگین شد.

بازم توهم زده بودم. مشت نسبتاً محکمی به فرمون کوبیدم. قطره اشکی از گوشه ی چشمم سر خورد. سریع پاکش کردم...

نفس عمیقی کشیدم و پام و بیشتر روی پدال گاز فشار دادم.

بارون شدت گرفت. پنجره ی ماشین رو بلا اجبار بالا کشیدم.

بغضم و قورت دادم.

آرنجم و به لبه ی پنجره تکیه دادم و انگشت اشارم و بین دندونام گذاشتم.

بعد از یه مدت شوری خون رو تو دهنم حس کردم.

انگشتم و از دهنم بیرون کشیدم.

بخاطره فشار بیش از حدی که بهش آوردم یه کم از پوستش رفته بود.

یه دستمال کاغذی برداشتم و دورش پیچیدم.

ماشین و پارک کردم و به ساختمون نگاهی انداختم.

چنگی به موهام زدم.

نفسم و پر حرص بیرون دادم.

شبح شهر-عطیه شگری

لب زدم:

لعنت بهت بیادا!

"سوم شخص"

آشفته بود ، دریا...دریا...

چه کسی او را می فهمید؟! اوپی که زخمی بود!

توجه اش به ماشین شروین جلب شد.افکار مزاحمش را پس زد.

نگاه تیز بینش را به خودرو دوخت. کنجکاو شده بود.

چشمش به آران افتاد که در پشت فرمان جاخوش کرده بود...

لحظاتی بعد ساسان از ساختمان بیرون زد و به سمت آران رفت. کنجکاویش تشدید شد.

ساسان دشمن دیرینه اش ...

آران فرد مرموز اینروز هایش...

قطعات پازلش کامل نبود.به هیچ وجه نمی توانست سر در بیاورد که این دو چه ارتباطی باهم دارن!؟

سامان با خنده سوار ماشین شد...

با حرکت خودرو به خود آمد و به تعقیبشان پرداخت.

خستگی هایش را پس زد و بر روی کارش متمرکز شد.

باید می فهمید که موضوع از چه قرار است.

او می فهمید چون کارش این بود ، پرده برداری از اسرار مرموز این پسرک مرموز شده ی اینروز هایش...

از اینکه پام یهوایی و بی اراده به جا کشیده شد ناراحت نیستم! چون با صحنه ای که روبه رو شدم ارزشش و داشت.

سوالات زیادی توی مغزم رژه می رفت.

اول از همه اینکه ساسان چه ربطی آران داره؟

یعنی باهمدیگه دوستن؟

پوزخند صدا داری زدم...

بعید نیست ... چون هردوشون به یه اندازه کثافتن... البته از نظر من!!

صدای زنگ تلفنم باعث شد تا رشته ی افکارم از هم پاره بشه.

نگاه گذرایی به صفحه اش انداختم. اسم سهیل روی صفحه نمایش بود.

یه چشمم به ماشین اونا بود تا گمشون نکنم یه چشمم هم به تلفن؛ در همین حال تماس رو هم برقرار کردم و گوشی

رو به گوشم چسبوندم:

الو؟!

سهیل: سلام کجایی تو؟ به خونتون زنگ زدم گفتن نرفتی خونه؟!

_توی خیابون ، مشکلتش؟

سهیل: مشکلتش اینجاست که هر موقعه لازمت دارم نیستی!

_خب حالا مگه چی شده؟ به جون داداش حوصله ی بحث کردن ندارم ، چیکار داری؟

سهیل: نمایای بریم جواب نمونه ها رو بگیریم؟

با کف دست محکم زدم به پیشونیم:

پاک یادم رفته بود!

شبح شهر-عطیه شکری
مکت کوتاهی کردم و دوباره ادامه دادم:

حالا نمی شه خودت بری؟

سهیل: خیابون گردیت خیلی واجبه؟

دو دل بودم بگم یا نگم؟! نفسم و پر صدا بیرون دادم. نگاهی به ماشین جلویم انداختم.

_حالا دو دقیقه ما اومدیم بیرون باخودمون خلوت کنیم!! به خدا اصلا حال خوبی ندارم.

دروغ هم نگفتم چون واقعا حال مصاعدیم نداشتم!

سهیل: خيله خب من می رم جوابا رو می گیرم بعدش خبرش و بهت می دم!

_ممنون.

سهیل: راستی راستی... یه خبر دیگه...

_چه خبری؟

سهیل: آران مشفق زندگیش و فروخته، انگار یه خبرایی هست؛ کولاک کرده یارو!

کم کم داشت از شهر خارج می شد... پیچید توی یه فرعی... در همین حین که با دستم فرمون رو می چرخوندم اخم

ریزی کردم و گفتم:

از کجا می دونی اینارو؟

سهیل: کارم که تموم شد گفتم یکم تو کار این آقا فوضولی کنم.

_خيله خب پس خبر نمونه ها رو بده.

سهیل: باشه.

_یا حق.

سهیل: یا حق داداش.

شبح شهر-عطیه شکری
تلفن رو قطع کردم و روی گنسل انداختم... چراغای ماشینم رو خاموش کردم و با فاصله ی ۳۰ متری به تعقیبش
ادامه دادم...

بعد از یه مدت کوتاهی اونم چراغاش و خاموش کرد... توی اون تاریکی پشه هم پر نمی زد...

با جدیت و اخم ظریفی تمام حواسم رو روی کارم متمرکز کردم...

معلوم هست اینا دارن چه غلطی می کنن!؟

"آران"

_داری من و کجا می بری؟ اصلا معلوم هست چته؟ این چه کار مهمی بود که بخاطرش اینهمه از شهر دور شدیم؟

لبخند مرموزی زدم و نگاهم و حواله ی صورتش کردم.

از تک تک اجزای صورتش ترس بیداد می کرد.

فهمیده بود که باید خبرایی باشه و من براش تله گذاشتم چون تردید رو تو چشماش می خوندم.

با صدای موزیانه و دلهره آوری گفتم:

عجله نکن می فهمی!! به زودی زود می فهمی پس نگران نباش.

لرزش نامحسوسی کرد که از چشم من دور نمود. آب دهنش رو با سر و صدا قورت داد و نفس نیم بندی کشید.

آماتور نبودم. میدونستم داره دنباله راه خلاصی می گرده برای همین دیگه بهش مهلت ندادم و با یه ضربه به گردنش
بیهوشش کردم.

از توی جیب کتم سرنگ هاویه اتر رو بیرون کشیدم و توی گردنش فرو کردم تا از بهوش اومدن احتمالش جلو

گیری کنم. سرنگ خالی رو از پنجره به بیرون پرتاب کردم و پوزخند صدا داری هم ضمیمه ی کارم.

چشم به جاده دوختم و لب زدم:

دیگه وقته شه این بازی رو ببندیم...

"سوم شخص"

باران سیل آسا می کوفت بر دل زمین قطراتش را...

گویی او هم امشب عقده‌ها داشت ... عقدهایی سر به مهر ...

همچون این دو مرد زخمی شده از دست حوادث روزگار...

"امشب باران هم قصد زمین زدن مرا دارد آخر می داند که بدون تو برایم پُر است از دردهای زجر آوری که تا مغز استخوانم را هم می سوزاند...

امشب باران برایم حکم اسید را دارد!

می سوزاند جای محفوظت در قلبم را...

امشب عجیب آسمان بی رحم شده است با این دل بی قرار منی که بدون تو نمی خواهم سر به تن این دنیای فانی باشد..."

او باران را می پسندید اما فقط در کنار محبوبک زیبایش. لحظه شماری میکرد تا سر آید این انتقام کذایی...

آن وقت بهشت می کرد دنیا را و به پای تنها عزیز کرده ی قلبش می ریخت تمام خوشی های دو عالم را...

خودش هم دیگر خسته شده است...

از این بازی روزگار که انتهایش ناپیداست...

اما او بالاخره تمام می کرد تمام این نبودن ها و جدایی های مسخره اش را...

"در دایره ی لغت نامه ی ذهن من باخت معنای خارجی از خود ندارد... پس من تا پای جانم ریسک می کنم... یا می برم یا می میرم!!"

آیا این ریسک ارزشش را داشت؟! برای اویی که می دانست دلبرکش در نقطه ای دور اما در روی همین کره ی خاکی چشم به راهش است...

شبح شهر-عطیه شکری

گناه این فرشته ی زمینی ای که اینروزها عجیب یدکش صبر شده، چیست؟

دوباره تنهایی؟!؟

دوباره شکسته شدن؟!؟

دوباره نارو خوردن؟!؟

دوباره از هم پاشیده شدن باورها و اعتقادات درست و غلطش؟!؟

تحمل حجم اینهمه درد فقط به گناه عاشق شدن؟!؟

خواستن مردی که پوشیده از گناه است؟!؟ به حتم که دل باختنش عاقبت خوشی ندارد!

حداقل نه تا زمانیکه این مرد دست از انتقام بکشد.

مشکی هایش که رنگشان را از شب دزدیده بود ، دوخته شد به در طوسی رنگ و کمی زنگ زده ی کارخانه ی متروکه ای که مقصدش آنجا بود.

این کارخانه ی متروک امشب محل اعدام ساسانی ایست که از پشت به او خنجر زده بود.

به ساعت مشکی رنگ مخصوصش نگاهی گذرا انداخت . عقربه های آن ۸:۴۰ شب را نشان می داد.

وقت کمی تنگ بود!

در مقابله درب آهنی نگه داشت.

بعد از باز کردن درب ماشین را به داخل برد و در را روی هم گذاشت.

در همین مدت کوتاهی که برای باز کردن در کارخانه از خودرو پیاده شده بود از شدت باران موها و سرشانه های پهنش خیس شده بود.

ساسان را بر روی صندلی ای نشانند و به کمک طناب دست و پایش را بست.

روبه روی ساسان بیهوش میان دو چراغ روشن خودرو ایستاد.

شبح شهر-عطیه شکری
نگاهی دیگر به ساعتش انداخت و منتظر ماند.

با نگاه موشکافانه اش خیره شد به ساسانی که گیج به اطرافش چشم می چرخاند.

بهوش آمده بود و هنوز به عمق فاجعه واقف نبود!

چشمان آبییش را دائماً به گردش در می آورد تا شاید کم کند از این سردرگمی هایی که گریبانش را سفت چسبیده بودند.

پر تشویش خیره شد به آرائی که امشب حتی نگاهایش هم عجیب دلهره آور بود!

از شدت نوری که مستقیم در صورتش می تابید چشمانش را تنگ کرد تا بهتر بتواند چهره ی آران را ببیند. آب دهانش را پر سر و صدا بلعید و با صدای لرزانی که ناشی از ترسش بود، پرسید:

این کارا یعنی چی آران؟

بالبختد موزیانه ای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

کدوم کارا؟

کلافه و پرخاشگر جواب داد:

یعنی تو نمی دونی؟! بیهوش کردنم، این کارخونه، دست و پای بسته ی من؟! اینا چه معنی ای می ده؟!!

گلویش را به صورت نمایشی صاف کرد:

آهان، خب یعنی انقدر سخت حدس زدنش؟! عیب نداره خودم بهت می گم معنییش می شه اینکه من می خوام عجل معلقت بشم...

حرف آخرش را کمی کشارتر تکرار کرد:

اجل معلقت...

چشم گردو کرد. ترس در تمام سلولهای بدنش مانند ویروس تکثیر شد. لرزش نامحسوسی از بدنش ساطع شد که مشکی های آران با لذت شکارش کرد...

"پارسا"

یه سری خرت و پرت گوشه ی کارخونه ریخته شده بود که از کنار دیوار تا دو متری در فضا اشغال کرده. نور خیلی کمی فضای کارخونه رو تا حدودی روشن کرده که منبعش چراغای ماشین شروین...

بیچاره شروین ماشینشو به چه الاغی قرض داده!

سری از روی تاسف تکون دادم. از نظر من این بشر سو استفاده گری بیش نیست!

پشت ماشینش سنگر گرفته بودم و حرفاشون باعث می شد تا خنده ام بگیره انگار داره بچه می ترسونه مرتیکه لندهور! ریشخندی حواله اش کردم اجل معلق آخه قیافت به این حرفا نمی خوره برادر من!!

باحرف ساسان دست از لوده بازی کشیدم و گوشام و تیز کردم:

آخه به کدوم گناه نکرده؟ داداش حالت بده؟ مجازات چی رو باید پس بدم؟!

صدای حرصی آران گوشمو پر کرد:

کدوم گناه نکرده؟! مگه گناهیم مونده که تو ازش مبرا باشی؟ هووووم؟ توی آشغال تو تمام عمرت خطاهای زیادی مرتکب شدی فکر کن به تاوان همه ی گناهاست می خوام سرتو بکنم زیر آب.

قهقهه ی ترسناکی سر داد که فضای سرد و بی روح کارخونه رو رعب انگیز کرد.

یه دفعه وسط خنده جدی شد و با لحنی محکم گفت:

آره ، من اینجام تا ، تاوان تک به تک گناهاست رو از تو حلقومت بکشم بیرون.

چشمام گرد شد.

چه سریع تغییر حالت داد! بابا این یارو جنیه به مولا تیمارستان لازمه شدید!

دوباره صدای نحس ساسان توی گوشم زنگ خورد:

شبح شهر - عطیه شگری

مگه تو خدایی که می خوامی منو مجازات کنی؟ آران خان لازم به ذکر که بگم شما خودت یه پا اوستایی تو این زمینه! خرده خلافای ما که در برابر گنده خلافای شما چیزی نیست، هست؟

دادی که آران زد برای خفه شدنش چهارستون فقرات من و هم لرزوند چه برسه به اون ساسان نکبت با چه جسارتیم برای آران چه چه می زد؟ خوبه والا مردم چه رویی هم دارن!

خوشم اومد . بالاخره یکی پیدا شد که این پست فطرت و سرجاش بشونه.

حالا که دارم نگاه می کنم می بینم یه بارم که شده با این آران خُل و چل هم عقیده ام!

منم خواهان نابودیه اون ساسان منفورم!

سکوت عجیبی کارخونه رو گرفته بود. فقط صدای شرشر بابارون سکوت محض و مختل می کرد.

صدای آران بعد از مدتی سکوت بغرنج رو شکست:

تو یه عوضی به تمام معنایی! یه عوضی که از پشت خنجر می زنه به منی که داداش خطابم می کردی می دونی چیه؟! من هیچوقت تو انتخاب دوست خوب نبودم وگرنه یکی مثله تو یا کامیار گیرم نمی اومد. می دونم چند دفعه دیگه باید ضربه بخورم تا بفهمم شماها دوست نیستید بلکه بلای جونید ، بلای جون!

ساسن: منظور و نمی فهمم؟! کدوم خنجر زدن؟!

من کی به تو خیانت کردم؟! این جفنگیات چیه که بهم می بافی؟!

آران: نبایدم بفهمی چون به نعت نیست!! چهار ساله پیش رو یادته؟ همون موقعی که خواهر دست گلم رو شماها دستی دستی به عقد یه مرد عرب در آوردین و راهیه غربت کردین.

رسماً وا رفتیم... پس آران هم زخم خورده اس؟! درست مثله من...

نفسام عجیب سنگین شد.

این حرفا شاید یه جا تو پرونده به درد بخوره...

دست کردم تو جیبم تا موبایلم و در بیارم که یادم افتاد بعد از صحبت با سهیل تو ماشین گذاشتم...

شبح شهر-عطیه شکری
بیخیالش شدم و ترجیح دادم گوش کنم...

صدای پر حیرت ساسان باعث شد تا خود در گیریم و کنار بزارم و دوباره حواسم و به حرفاشون جمع کنم:

بدبخت کردن آریانا چه ربطی به من داره؟ خود بابات مجبورش کرد با اون یارو عربه ازدواج کنه!

آران حسابی جوش آورده بود... چون تن صداس حسابی بالا رفته بود...

تقریباً عربده کشید:

چه ربطی به تو داره؟ چه ربطی دیگه اے میتونده داشته باشه
مهمتر از اینکه لال شده و کوچکترین خبری به من ندادی؟!

ساسان جفت پا پرید وسط حرفاش:

بهت خبر می دادم چی می شد؟ چیکار می تونستی بکنی؟ معجزه می کردی یا بابات و می کشتی؟ درست مثل همه
ی اون محافظای بدبختی که همون شب سرشون رو کردی زیر آب؟! بعد خیلی ریلکس دم دمای صبح همشون رو
ریختی تو گور دست جمعی و آتیش زدی؟! تو مریضی آران... مریض! اونیکه باید ازش انتقام بگیری باباته... بابات!!
همون بابایی که با دستای خودش پسر ارشدش و تیر بارون کرد... اون باید تقص پس بده... نه یه سری بی گناه...
وگرنه تو با اون چه فرقی داری؟ هوووم؟ چیه؟

کم مونده بود از تعجب فکم به زمین برخورد کنه! مگه آران برادر بزرگتر هم داشته؟!

صدای خسته اش فضا رو پر کرد:

تو من و خبر نکردی اگه خبر می کردی خیلی چیزا عوض می شد خیلی چیزا تو از کجا می دونی؟ من اگه مجبور می
شدم به بابا هم رحم نمی کردم! شما همتون مقصرین ، همتون دست به دست هم دادین تا منو زمین بزنین. تو ، همین
خود تو فکر نکن خبر ندارم یا اینکه سرم و مثله کبک کردم زیر برف بابا بهت پیشنهاد پول بیشتر داد تا کمکش
کنی؟! اگه دورغ می گم بگو دورغ می گی؟! لعنتی بابا چقدر بهت داد؟ تو به من می گفتی ، من ده برابرشو به تو می
دادم بدبخت پول پرست!

بعد از مکث کوتاهی دوباره صداس بلند شد:

نترس من از بابا هم انتقام آرتان و آریانا رو می گیرم اونم به موقعش! ولی الان نوبت توئه...

شبح شهر-عطیه شکری

صدای قدماش و شنیدم که به سمت ماشین می اومد بعد از مدت کوتاهی یه دفعه از حرکت ایستاد.

از زیر ماشین دید زدم درست کنار ماشین و ایستاده بود و اگه یه قدم دیگه جلو می اومد کارم تموم بود.

یعنی به معنای واقعیه کلمه دخلم اومده.

از این روانی زنجیره ای هرکاری برمیاد.

صدای نحس ساسان نجاتم داد چون حواس آران رو معطوف کرد به خودش همین باعث شد تا آران یه قدم عقب گرد کنه.

ولی باحرفی که زده شد من تو جام خشکم زد:

پس قتل محمد هم تقصیر تو بود؟ تو اون و کشتی؟ حدس می زدم حدس میزدم کارتو باشه چون اون وحشیگریا فقط از تو سر می زنه!

محکم شروع به دست زدن کرد.

برق از سرم پرید و تازه مغزم شروع به پردازش کرد محمد، همون مشیری نیست!؟

پس حدس منم درست بود.

آران اون و کشته.

سریع خودم و جمع و جور کردم و تکونی به خودم دادم و رفتم سمت راست ماشین و به تایر تکیه دادم .

آران: آفرین کار آگاه کریمیان آفرین باید به هوشتون تبریک گفت جناب آره، من کشتمش چون مرگ حقش بود همونجور که حقه توئه!

آب جمع شده تو دهنم و قورت دادم.

رسماً قالب تهی کردم.

وقتی یاد جسد محمد می رفتم بدنم مور مور می شه.

دائماً تصویرش جلوی چشمم جون می گرفت.

شبح شهر-عطیه شگری
دوباره صدای قدم های آران نزدیک شد .

یکم دیگه جابه جا شدم که از معرض دیدش بیرون برم.

ماشین دور زد و رو به روی صندوق ایستاد.

دیگه نفس تو سینه ام حبس شد.

"آران"

صندوق رو زدم بالا و به دبه ای که کف صندوق خودنمایی میکرد، چشم دوختم...

دستی روش کشیدم... از توی صندوق بیرون کشیدمش و در صندوق رو بستم...

یه جنبش ریز رو حس کردم...

چشمامو کمی تنگ کردم و یه تای ابرومو بالا فرستادم.

از اونجایی که من ایستاده بودم به راحتی می تونستم برق نوک ورنی ای که بیرون زده بود رو ببینم...

هر کی بود زیاد تو پنهون کردن خودش موفق نبود...

نیشخندی زدم...

از همون راهی که اومدم برگشتم...

وسط راه ایستادم...

ساسان هی چشماشو ریز می کرد تا ببینه من چیکار می کنم... نگاهم و از اون گرفتم و به ماشین دوختم... درست جایی که می دونستم اون صاحب کفشا اون طرف شه.

گوشام و تیز کردم . به جز صدای بارون صدای دیگه ای به گوش نمی رسید...

عجیب امشب بارون سیل آسا میبارید...

شبح شهر-عطیه شکری

نفس عمیقی کشیدم. باید یه جوری این فوضول خان رو به تله بندازم اما راهی به ذهنم خطور نمی کنه.

دستی به چونه ام کشیدم دبه رو روی زمین گذاشتم.

نگاهم و به اطراف چرخوندم...

با یه تصمیم آنی دبه رو از روی زمین برداشتم؛ به طرفه خرت و پرتایی که کنار سوله ریخته بود رفتم.

یه سیم مفتولی نظرم و به خودش جلب کرد...

از بین وسایل بیرون کشیدمش و برگشتم سمت در و با سیم مفتولی در رو فیتیله پیچ کردم.

دبه به دست برگشتم و جلوی ساسان ایستادم.

توی نگاهش ترس موج می زد.

اسلحه ام رو از پشت کمرم بیرون کشیدم و مسلح اش کردم... یه عقب گرد کردم و به کاپوت تکیه دادم...

ساسان رو خطاب قرار دادم ولی منظورم اون نفر سوم بود:

می دونی ساسان من از موشها بدم میاد! الانم حس می کنم یکی از همونا خودش و تو سایه ها مخفی کرده و داره زاغ

سیاهم و چوب می زنه!

ساسان عین منگلا زل زده بود به من و پرسشی نگاهم می کرد...

بیخیالش شدم و با یه حرکت سریع چرخیدم همونجایی که سایه رو دیده بودم ولی اثری ازش نبود...

چشمام و تنگ کردم و یه دور ماشین رو دور زدم و روبه صندوق ایستادم...

اما چیزی دستگیرم نشد...

دور تا دور سوله رو از نظر گذروندم... هیچ جنبشی نظرم و جلب نکرد...

سعی کردم روی شنواییم تمرکز کنم چون نور کمی اطراف و روشن می کرد ولی فقط صدای بارون به گوشم می

رسید...

شبح شهر-عطیه شکری

آه ، لعنتی!! صدای بارون هم امشب بدجوری رو مخم اسکی میره!!

تقریباً داشتم نا امید می شدم و به این پی می بردم که خطای دید یا توهم من بوده که یاد یه چیز دیگه افتادم ...

با یه تصمیم ناگهانی دولا شدمو زیر ماشین رو دید زدم...

لبخند گشادی زدم و ساق پاش رو با یه حرکت گرفتم و از زیر ماشین کشیدمش بیرون.فوری با اون یکی دستم اسلحه رو روی سرش گذاشتم...

اونم نامردی نکرد و با اسلحه ی آماده توی دستش قلبم و نشونه گرفت. با اخم یه نگاه به اسلحه اش انداختم بعد زل

زدم تو چشماش... چهره اش خیلی برام آشنا میزد ولی هر چی به ذهنم فشار آوردم یادم نمی اومد کیه!؟

تغییر حالت توی صورتم ندادم. خیلی خونسرد یه تای ابروم و بالا انداختم و با جدیت گفتم:

انتظار مهمونه ناخونده نداشتم؟! ولی می دونی چیه؟ من حسابی مهمون نوازم...

با صدای بم و مردونه اش گفت:

کاملاً مشخصه!

اسلحه رو از روی سرش برداشتم و صاف ایستادم. به حالت نمایشی با اسلحه سرم و خاروندم و گفتم:

می دونی چیه؟! آخه من به موشهای فوضول یکم آلرژی دارم.

بعد دوباره به حالت جدیم برگشتم ... دوباره سر کالیبر و به سمتش نشونه گرفتم ...

پوزخندی زدم و گفتم:

و حالا می خوام مهمون نوازیم و نشونت بدم دوست گرامی!

حالا به هیچ عنوان قصد کشتنش و نداشتم فقط می خواستم بترسونمش ولی دریغ از یه جو ترس که تو چهره ی این

مرد دیده بشه. یه جورایی از این شجاعتش خوشم اومد!

ولی باید ازش زهر چشم می گرفتم تا فکر نکنه خبراییه.

یهو صدایی توجه ام و جلب کرد... سرم و که بالا گرفتم دیدم بله...

شبح شهر-عطیه شگری

جا تره و بچه نیست!

ساسان از غفلت من سو استفاده کرده بود و پا به فرار گذاشته بود...

من در تعجبم چطوری طنابها رو باز کرده؟!

منکه سفت بسته بودمش؟!

اصلا حواسم به در پشتیه کارخونه نبود... همین سهیل انگاری باعث شد توی دقیقه ی نود گند بزنم به همه چی...

بیخیال این یکی شدم و دنبال ساسان متواری شدم... بارون با شدت می بارید .

همین دامنه دیده ام و کاهش می داد... البته تاریکی هم دست به دست بارون داده بود...

توی این بارون هدف گیری سخت بود برای همین بیخیال اسلحه شدم و سرعتم رو بیشتر کردم... یه جا کمی مکث

کرد و به من نگاهی انداخت که حدوداً ده قدم باهش فاصله داشتیم و دوباره به دویدنش ادامه داد...

کم کم داشت نفسم می گرفت، با ته مونده ی قوام یه خیز برداشتم و چند قدم باقی مونده رو پر کردم. هولش دادم

که با صورت به زمین افتاد.

اومدم با پا بهش ضربه بزنم که جای خالی داد تا اومدم به خودم بجنبم دیدم جای اون دراز به دراز روی زمین افتادم.

درد شدیدی توی کمرم پیچید که منشاش ضربه ی ناگهانی محکمی بود که بهم وارد شد.

یک آن حس کردم بدنم سنگین شد.

انگار یه وزنه روم انداخته باشن...

با گیجی به بالای سرم خیره شدم... یه مرد با یه تیکه لوله تو دستش بالای سرم ایستاده بود...

قیافشو درست نمیدیدم چون هوا حسابی تاریک بود...

نگاهی به ساسان انداختم که بیهوش روی بدن من افتاده بود...

با دست جسمشو کنار زدمو از روی زمین بلند شدم...

شبح شهر-عطیه شگری

دوباره به صورت مردی که تو تاریکی فرو رفته بود دقیق شدم اینبار از فاصله ی کمتری...

تازه متوجه شدم این همون مرد توی سوله اس...

پوزخند روی لبش بهم دهن کجی میکرد:

عجله کن الان بهوش میاد اونوقت زحمت گوهربارت به فنا میره!

اخم غلیضی کردم...

خودش حرکت کرد و پاهای ساسان رو گرفت منم سریع واکنش نشون دادمو زیر شونه هاش و گرفتم ...

به کمک اون مرد دوباره بردیمش توی سوله و روی صندلی نشوندیمش... طناب و از روی زمین برداشتمو تا دوباره

دستاشو ببندم که دست اون پسره ی نکبت روی دستم نشست...

با اخم نگاه پرسشی بهش انداختم...

نیشخند زد و گفت:

اون دفعه ام تو بستیش اما دیدی که در رفت.

طناب رو از دستم بیرون کشید... با غیض دندون قروچه ای کردم و گفتم:

تو کی هستی؟ هان؟!

با آرامش دستهای ساسان رو بست و بعد از اینکه کارش تموم شد به سمتم برگشت...

توی چشمم زل زد و با جدیت گفت:

مهم نیست من کیم، مهم اینه که دشمن کیه!

دیگه داشت با اعصاب نداشتمو به بازی میگرفتا...

لبخند زد و گفت:

جذبت بستنی یخی رو هم آب نمیکنه آران خان! مطمئن باش من دشمن نیستم حداقل برای امشب!

شبح شهر-عطیه شگری

پس تو چی هستی؟

دستاشو از هم باز کرد و قدمی به عقب برداشت...

لبخند زیبا و معناداری زد که عجیب صورتشو دلنشین میکرد... با صدای رسایی گفت:

خب اینکه کاملا پیداست عزیزم... از قدیم گفتن دشمن، دشمن من دوسته منه!!

یه چند لحظه طول کشید تا مغزم حرفشو هضم کنه...

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم:

خب که چی؟! الان من باید بهت اعتماد کنم؟!

با زیرکی جواب داد:

راه دیگه ای هم نداری!!

چرا دارم ، اینکه کلکتو بکنم...

با لحن مرموزی گفت:

مطمئنی که قبل از اون دخل خودت نمیداد؟!

از اینهمه زیرکی و شجاعتش خوشم اومده بود ولی به روی خودم نیاوردم عوضش غرغر کردم:

اگه تو با این مردک دغل باز خرده حسابی داری چرا تصویبه اش نکردی؟! نووچ آقا چون همیشه! به پای من به کام تو!!

مرده: چرا نمیشه؟!

خيله خب شرط داره؟!

مرده: چه شرطی؟

تو كاملا حرفای منو شنیدی و میدونی برای چی دارم اینکارو میکنم حالا نوبت توئه که بگی این چه بلایی سرت

آورده؟!

شبح شهر-عطیه شگری

قهقهه ای زد و گفت:

همچین میگی این که انگار داری به تیر چراغ برق اشاره میکنی!

از تشبیهش به خنده افتادم...

این پسره چقدر شوته...

یه سیگار از جیبم بیرون کشیدمو بهش تعارف زدم ولی قبول نکرد...

به ساعت نگاه گذرای انداختم... ساعت ۱۰:۱۵ بود...

دوباره به صورت مرد خیره شدم ... حس کردم توی همین یه دقیقه ی اخیر غم عجیبی توی نگاهش رخنه کرد...

صدای بم و مردونه اش توی گوشم پیچید:

"تو یه خانواده ی خوشبخت و صمیمی چهار نفره بزرگ شدم..."

غم عجیبی توی دلم نشست... برای لحظه ای بهش حسودیم شد...

صداش باعث شد تا حواسمو بدم بهش:

"من و مامانو بابا و خواهر کوچولوم پریسا! روزای خوبی داشتیم... تا درست دو سال و نیم پیش... پریسا عوض شد...

گوشه گیر شده بود... دیگه سر به سر من نمیداشت... با تغییراتی که پریسا توی اخلاقش داد ، جو خونه هم از حالت

آرومش خارج شد... پریسای ۱۸ ساله و شاد و شیطونی که اون سال داشت واسه ی کنکور سخت تلاش میکرد...

تبدیل شد به یه دختر خوشگذرون که به درس و زندگیش اهمیتی نمیداد... تا بهش تذکر هم میدادی با پرخاش

جوابتو میداد که زندگیه خودشه و به کسی مربوط نیست و از اینجور حرفا... تا اینکه یه روز ساعت شش و نیم یا

هفت غروب بود تازه از سر کار برگشته بودم و داشتم چایی میخوردمو هم با مامان صحبت میکردم...

بابا و پریسا هم خونه نبودن... پریسا طبق معمول با دوستاش بیرون بود و بابا هم معلوم نبود که چرا انقدر دیر کرده ؛

یه دو سه باری هم باهاش تماس گرفتیم ولی گوشیش و جواب نمیداد..."

ته سیگارمو روی زمین انداختمو زیر پام لهش کردم... همینجور به حرفش گوش میدادم:

"فارغ از دنیا مثله همیشه سر به سر مامان میداشتم و با همدیگه میخندیدیم..."

شبح شهر-عطیه شکری

یه دفعه در خونه باز شد و بابا، پریسا رو پرت کرد وسط سالن... ما اصلا متوجه ی اومدنشون نشده بودیم چون بابا ماشین رو بیرون پارک کرده بود... با دیدن صورت گریون پریسا و صورت از خشم قرمز بابا، منو مامان گیج شده بودیم... چون سابقه نداشت تا اون روز بابا رو اونقدر برافروخته ببینیم... درسته بابام یه فرد جدیه ولی این رفتار رو تا اون روز از خودش بروز نداده بود... ما هنوز توی شوک بودیم که بابا چنگ انداخت تو موهای پریسا و با موهایش از روی زمین بلندش کرد و کشون کشون برد انداخت تو اتاقشو در و هم روش قفل کرد؛ داد زد:

انقدر تو این اتاق میمونی تا بپوسی هرزه ی بی آب رو ...

رو کرد به ما با فریاد ادامه داد:

شماها هم حق ندارید بیاید طرف اتاق این بی آبروی نمک به حروم...

مامان زد زیر گریه و گفت:

چی شده؟

بابا شاکی تر از قبل ادامه داد:

امروز گفتم بزار برم دنبال این دختر بینم سرش کجا گرمه که درس خوندن رو پاک بوسیده گذاشته کنار... تعقیبش کردم دیدم سوار ماشین یه لندهور شد و رفت خونه اش...

دیگه میخواستی چی بشه؟ هان؟ رفتم بزور از توی اون خونه کشیدمش بیرون و تا اینجا آوردمش...

یهو صداشو بالا برد و فریاد کشید... جووری که دیوارای خونه بلرزه افتاد... با فریاد میگفت:

آخه مگه من چه برای تو کم گذاشتم دختر؟! چرا دستت دستت
آبرومو بردی؟! کجای تربیتت میلنگید خانوم؟! چرا این دختر
انقدر یاقه شده؟! کجا سرت گرم بود جناب برادر که یه دونه از
خواهرت غافل شدی؟! تاوان چیرو دارم پس میدم من خدا!!!!!!

میترسیدم بابا سکتته کنه... جلو رفتم تا آرومش کنم ولی سریع از خونه بیرون زد... حرفای بابا راست بود...

همش راست بود...

شبح شهر-عطیه شکری
دوست داشتم راست نباشه ولی بود...

دوست داشتم از خوده پریسا بشنوم که دروغه...

رفتم پشت در اتاقش و تقه ای به در زدم و گفتم:

بابا راست میگه پریسا؟!

یهو جیغ کشید و گفت:

مگه جرمه؟؟؟ عاشق شدن مگه جرمه؟؟؟"

توی صورتش دقیق شدم ... قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید...

نگاه سرخشو تو چشمام دوخت و لب زد:

"من اون روز شکستم آران... اونروز شکستم چون بعد از اونروز مادرم تا دو هفته با هیچ کسی حرف نمیزد... فقط به

یه نقطه ی فرضی خیره میشد و حتی کوچکترین عکس العملی هم نشون نمیداد..."

خیلی سخته وقتی یه مرد جلوی چشمات بشکنه... این مصداق حال الانمون بود...

اون بی مهابا اشک میریخت و من به حالش افسوس میخوردم...

بعد از مکث کوتاهی دوباره ادامه داد:

"یه هفته از حبس شدن پریسا توی اتاقش می گذشت ... بابا حسابی کلافه بود و منم بدتر از اون... تازه بدترین

شوکه ماجرا اونجایی بود که بابا یه پزشک زنان به خونه آورد و اون تایید کرد که پریسای من دختر نیست..."

برای لحظه ای نفس کشیدن یادم رفت...

یه لحظه خودمو جای اون تصور کردم...

صداش به خاطره گریه ی بی صدایی که میکرد خشدار شده بود... همین باعث میشد که دلم بسوزه... اون خانواده ی

شاد به کجا رسید؛ سری از روی تاسف تکون دادم و به باقی حرفاش گوش دادم:

"با بابا در به در دنبال اون دزد ناموس میگشتیم ولی بی غیرت آب شده بود رفته بود تو زمین..."

شبح شهر-عطیه شکری
بالاخره...

ده روزی گذشت از روی اون ماجرا ...

ده روزی که پریسا همچنان تو اتاقش زندانی بود...

اونشب با بابا توی سالن نشسته بودیم که صدای شکستن شنیدیم...

هر دو از جا پریدیم...

صدا از اتاق پریسا میومد... بی حواس در اتاق رو باز کردیم و رفتیم تو اتاق.

آینه شکسته شده بود و تکه هاش روی زمین پخش ولی اثری از پریسا نبود. فقط حس کردم یه چیزی توی سرم خورد شد؛ پریسا پشت در کمین گرفته بود و با استفاده از حواس پرتی ما گلدون توی دستشو تو سرم خورد کرده بود و از گیج بودن منو دست پاچگی بابا نهایت استفاده رو برد و از خونه فرار کرد.

من که حال مصاعدی نداشتم بابا هم نتونسته بود بهش برسه...

بالاخره با هزارتا درد سر و دربه دری چهار روز هم از روی فرار پریسا گذشت؛ به هر دری میزدیم که پیداش کنیم آخر سر پلیس جسد یخ زده اشو روی نیمکتی توی یکی از پارک های پرت و دور افتاده توی پایین شهر پیدا کرد...

اونشب که به ما خبر مرگ پریسا رسید ناخواسته مامان موضوع رو شنید ما هم که بعد از اون درگیر مراسم ختم شدیمو به کل یادمون رفت که مامانی هم هست. بعد از مراسم خاک سپاری رفتیم سراغ مامان که خودشو تو اتاقش زندانی کرده بود و حتی برای خاکسپاری هم نیومده بود..."

بهم نگاهی انداخت و گفت:

میدونی با چی مواجه شدم؟

در سکوت بهش زل زدم تا ادامه بده حرفشو:

" مامان رو به دیوار نشسته بود و داشت با خودش صحبت میکرد!"

چشمام از زور تعجب گشاد و این از چشمش دور نمود و باعث شد که با پوزخند دردناکی به حرفهایش ادامه بده:

شبح شهر-عطیه شکری

"بعد از اون شیش ماه روانه ی تیمارستان شد؛ منو بابا نمیتونستیم کنترلش کنیم دکتر میگفتن اسکیزوفرنی گرفته..."

زهر خندش پر رنگ شد و گفت:

"دیگه هیچوقت خوب نشد ولی ما با این حال براش پرستار گرفتیم و برگردوندیمش به خونه؛ حالا میدونی اون بی غیرت پست کی بود؟!"

فهمید کلافه شدم از داستان بلند بالاش برای همون بی معطلی حرفشو تکمیل کرد:

"ساسان کریمیان!!"

پوزخند زدم . تعجب نکردم چون از این آدم هر کاری بر می اومد...

به سمت ساسان چرخیدمو با کمال ناباوری دیدم بهوش اومده و عین وزق به ما زل زده.

صدای نحسش باعث شد تا توجه هردومون به سمتش جلب شه:

خواهر خودت خیلی احمق و ساده بود! اون خودش خواست من که زورش نکردم!!

باز هم می خواست ور بزنه که مشت محکمی نثار فکش کرد و عربده کشید:

خ ف ه ش و ح ر و م ز ا د ه !

ساسان خونی که توی دهنش جمع شده بود رو جلوی پای اون پسره که هنوز اسمشو نگفته ولی عجیب برام آشنا میزنه، تف کرد و خندید:

چیه؟! زورت اومد پارسا خان!! اون پریسای ساده لوح خودش برای با من بودن التماس میکرد، خودش!!

پارسا دست برد و دبه ی بنزین رو از روی زمین برداشت .

درشو باز کرد و محتویاتشو کاملا روی بدن و صورت ساسان پاشید.

کمی فاصله گرفتم تا به من بنزین نپاشه بعد از اتمام کارش دبه رو جلوی پای ساسان پرت کرد و نگاه معناداری به من انداخت.

شبح شهر-عطیه شکری

دستمالی از جیبم در آوردمو اول از همه سطح دبه رو کاملا با دستمال پاکسازی کردم تا جای اثر انگشتای پارسا پاک بشه چون من که دستکش پوشیده بودمو جای اثری نمیزاشتم...

نگاهی توی صورت ترسیده ی ساسان انداختم.

توی چشمم زل زد و با پته پته گفت:

دا... داری... چی... چیکار... می کنی!؟

لبخند معناداری زدمو همونجور که صاف توی چشماش زل زده بودم، فندک اهدایی پگاهو از جیبم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

در همین حین گفتم:

همون کاری که باید از اول میکردم.

با اتمام حرفم شعله ی آتیش رو به لباسش گرفتم و سریع عقب کشیدمو از دور شاهد گر گرفتنش شدم...

فندک رو به جیبم برگردونم و دستامو تو جیبام فرو بردم. در کنار پارسا ایستادم و به فغان های ساسان گوش سپردم.

زیر چشمی حواسم به پارسا هم بود...

هنوز هم بهش اعتماد نداشتم. حرکاتشو زیر نظر داشتم از گوشه ی چشم؛ همونجور که چشمش به ساسان بود دستشو کرد تو جیبشو با لمس چیزی لبخند عمیقی زد...

جنبش ریز دستش توی جیبش رو با نگاهم شکار کردم.

توی یه حرکت غافل گیرانه دستشو به پشت سرش پیچوندمو به کاپوت ماشین چسبوندمش؛ دست کردم تو جیبشو شی رو بیرون کشیدم. زیر دستم هی تقلا میکرد. با تنم فیکسش کردم به بین خودمو ماشین تا دیگه نتونه تکون بخوره.

شبح شهر-عطیه شکری

با دیدن صدایی که در حال ضبط بود ابرو هام بالا پرید... من که حرفی نزدم پس این ضبطش بیخودی روشن بوده!!
سریع برای اطمینان صدای ضبط شده رو پاک کردم و گوشیش رو روی کاپوت انداختم. چرخوندمش سمت خودم و
یغشو چسبیدم:

فکر کردی من احمقم جوجه!! برای من صدا ضبط میکنی؟ تو کی هستی مرتیکه؟ هان؟

دست منو از یقه اش جدا کرد و پوزخندی که گوشه ی لبش خود نمایی میکرد ، گفت:

حافظت خیلی ضعیفه شبح شهر !!

یه تای ابرومو بالا دادم و با حفظ ظاهرم گفتم:

شبح شهر دیگه کدوم خریه؟! توهم زدی!؟

با تحکم گفت:

تو! تو شبح شهری!! من اینو مطمئنم و یه روز هم دستتو رو میکنم.

شونه ای بالا انداختم و با بی قیدی گفتم:

من که به خودم شک ندارم که این یارویی که تو میگی باشم ولی به تو شک دارم که عاقل باشی!؟

پارسا: خوبه، تو اینجور فکر کن!

ازم دور شد و همونطور که به سمت در خروجی می رفت وسط راه متوقف شد و به سمتم چرخید:

آهان! راستی یه اسم جدید برات پیدا کردم حداقل بهتر از اون اسم خزه!! من از این به بعد بهت میگم مامور مجازات
پس تا بعد مامور مجازات عزیز!! امیدوارم دیدار بعدیمون توی دادسرا باشه.

یاده حرفای شروین افتادم که میگفت پسر سرتیپ صناعی دنباله رو پروندم شده...

تازه یادم اومد که این همون سرگرد صناعی معروفه.

من که از این یارو ترسی نداشتم . چون تا بخواد به من برسه من از اینجا رفتم.

ولی از دست خودم کفری شدم که گوله یه سرگرد رو خوردم...

شبح شهر-عطیه شکری

با این حال با بیخیالی شونه بالا انداختمو به سمت ماشین رفتم و بعد از سوار شدنم ماشین رو روشن کردم . در همین حین با صدای رسایی گفتم:

برو بابا دلت خوشه؟! شبح شهر دیگه کیه مامور مجازات دیگه چیه؟! حالت خوش نیست بنده ی خدا! رسیدی شهر حتما یه سر به بیمارستان بزن!! تو رسماً تب داری!! زیر بارون بودی سیمای مغزت نم کشیده.

ماشین و حرکت دادمو از همون در پشتی که باز بود بیرون زدم و تخت گاز روندم تا خوده مسیرم...

وقتی به فرودگاه رسیدم ساعت ۱۲:۱۵ بود...

بعد از اینکه بچه ها رو تو سالن انتظار پیدا کردم سوییچو به شروین تحویل دادم و با فاکتور گرفتن سگرمه های درهم پیام به همراه کوله پشتیم به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا لباسامو عوض کنم...

"پارسا"

توی خیابونا بی هدف پرسه میزدم. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. بعد از اینهمه تلاش به اینجا رسیدم که آران برام رقم زد...

لعنت بهت بیاد آران!!

امشب باور نکردنی سبک شدم، شاید احتیاج داشتم به یه گوش شنوا که آران در اختیارم قرار داد.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت بهشت زهرا (س) تغییر مسیر دادم.

پریسای عزیزم منتظرم بود. منتظر منی که درست نتونستم ازش مراقبت کنم. بابا راست میگفت شاید ماها چیزی براش کم گذاشتیم که به این راه کشیده شد!

گوشیم دائماً زنگ میخورد. سهیل بود که ول کنه ماجرا هم نمیشد.

روی سایلنت گذاشتم گوشی رو بعد پرت کردم روی صندلی عقب که سر خورد و افتاد کف ماشین.

بیخیالش شدم و حواسم رو به جاده دادم...

"آران"

هواپیما بالاخره با یه ربع تاخیر پواز کرد. سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. یاد نگاه آخر شروین آتیشم میزنه! اووووف دل کندن از ایران و تمام خاطرات بدم کارِ آسونیه ولی دل کندن از شروین، نه!!
وَرجه وَرجه های پیام کنجکاوم کرد.

به سمتش چرخیدم و جدی نگاهش کردم.

سرشو فرو برد توی یکی از کیسه های اضطراری و داشت زور میزد تا استفراغ کنه!

یه تای ابرومو بالا فرستادمو گفتم:

تو از پرواز میترسی؟

سرشو از پاکت کشید بیرون و یه لبخند دندون نما زد:

نع باووووو... میخوام ببینم چه حسی داره وقتی مردم سرشون رو میکنن این تو!!

چشمام گرد شد از تعجب با حیرت گفتم:

آخه مگه تو مرض داری؟ باز خُل و چل بازیات گل کرده؟ بکش اون مشنگ بازیات رو از برق!

با نیش شل جوابمو داد:

کم بیش و ابری گل کرده.

با حرص گفتم:

کوفتِ کم و بیش ابری ... مردم دارن نگاهمون میکنن این مسخره بازیات رو بزار کنار پیام وگرنه از همین پنجره پرتت میکنم پایینا!!

خودشو جمع و جور کرد و تو جاش سیخ نشست و گفت:

شبح شهر-عطیه شکری
تجربه ثابت کرده که باید تهدیدای تو رو جدی گرفت!

یه مهماندار بهمون نزدیک شد و گفت:

مشکلی پیش اومده؟ میتونم کمکتون کنم؟

چشم غره ای نثار پیام کردم و رو به مهماندار گفتم:

خیر، هیچ مشکلی نیست.

بالبخند سر تکون داد و رفت...

با آرنج یه دونه محکم کوبیدم تو پهلوئی پیام از درد قرمز شد و دستشو روی پهلویش گذاشت. زیر لب گفتم:

حقته تا تو باشی و از این خوشمزه بازی در نیاری!!

دوباره سرمو تکیه دادم و چشمام رو بستم.

"پارسا"

با خستگی از جام بلند شدم. نگاه آخرمو هم به سنگ قبر سفید انداختم و به سمت ماشین برگشتم.

ساعت یک صبح رو نشون می داد. دستی کلافه به صورتم کشیدم. نور گوشیم کنجاوم کرد...

دولا شدم و گوشه رو از کف ماشین برداشتم...

نگاهی به صفحه انداختم...

بازم سهیل بود! اخم ریزی کردم.

همون لحظه تماس قطع شد... ۳۸ تا میسکال از سهیل...

ایندفعه من شماره اشو گرفتم اونم بدون فوت وقت جواب داد:

الو پارسا معلوم هست تو کجایی!؟

شبح شهر-عطیه شگری

_سر قبر پریسا چطور؟

سهیل: تازه می‌گه چطور! نیم ساعت که دارم یه ریز شماره اتو می‌گیرم مرد حسابی...

حرفشو بریدم:

گوشیم پیشم نبود! حالا مگه چی شده؟

سهیل: تازه نمونه‌ها آماده شد... پیام زنده اس درست حدس زدی!

تعجب نکردم باخونسردی گفتم:

این اون خبر مهمت بود؟

سهیل: پیام و آران نیم ساعت پیش پرواز داشتن... برای ترکیه!

دستم دور فرمون مشت شد...

آنچنان وسط اتوبان زدم رو ترمز که صدای بوق ماشین‌های پشت سرم بالا رفت...

سریع ماشین و کنار کشیدم و گفتم:

خب اونوقت پیام با هویت خودش از کشور خارج شده؟

سهیل: متأسفانه، آره.

داد زدم:

چطور ممکنه؟ پس چرا ما نفهمیدیم؟

یکم که آرومتر شدم پرسیدم:

تو کی فهمیدی؟

سهیل: دو سه دقیقه پیش.

_نگاه کن ببین پروازشون تاخیر نداشته... شاید به خاطر هوا تاخیر داشته باشه.

شبح شهر-عطیه شگری
سهیل: به چند لحظه صبر کن.

فقط امیدوار بودم که هوای نامساعد جلوشون رو گرفته باشه... البته یه ساعتی هست که هوا عجیب صاف شد و از اون بارون سیل آسا خبری نیست ولی خب اینم تیریه در تاریکی بالاخره صداش توی گوشم پیچید:
چرا یه ربع ولی الان پروازشون پریده چون ساعت ۱۲:۳۰ حرکت داشتن الان ساعت ۱:۱۰ دقیقه است...

تلفن رو قطع کردم و چنگ عصبی ای به موهام زدم...

حسابی کلافه و گیج بودم...

پیام چرا باید ظاهر سازی کنه که مرده!؟

بدتر از اون آران از چنگم در رفت.

با این وجود پرونده ی مامور مجازات ناتمام باقی می مونه...

"پیام"

_حال مامان چگونه؟

صدای پگاه توی گوشم طنین انداخت:

اونم خوبه داداشی؟! راستی کی میان؟

چنگی به موهام زدم و گفتم:

به زودی زود...

کمی سکوت کردم و دوباره پرسیدم:

خودت چیکارا می کنی؟

شبح شهر-عطیه شکری

پگاه: این روزا از مامان پرستاری می کنم... مخصوصا اینکه بابا هم سه روزی هست برگشته ایران تا کاراشو ردیف کنه.

_تو دست تنهایی؟

پگاه: نه خدمتکار خونه هم هست...

_آهان!

پگاه: دادشی دلم برات تنگ شده!!

صداش بغض داشت. الهی بمیرم من برات! برای اینکه حال و هواش عوض بشه گفتم:

دلت برای من تنگ شده یا آران؟

جیغ بنفشی کشید... گوشی رو از گوشم فاصله دادم و با اعتراض گفتم:

کر شدم ورپریده!

حرصی گفت:

به درک!

چشمام گرد شد...

_|||... همین تو نبودی که دو دقیقه پیش نبود می گفتمی دلت برام تنگ شده؟

پگاه: آخه دیدم جنبه اشو نداری!

_تو تعیین می کنی؟

پگاه: چیرو؟

_وای خنگ خدا جنبه امو می گم!!

خندید و گفت:

شبح شهر-عطیه شگری

اوووووم، اوووووم.

پس کارشناس خوبی نیستی!؟

پگاه: چرا هستم!!

دِ وقتی می گم نیستی یعنی نیستی دیگه خواهر من... چون دل داداشی هم برای توئه وروجک یه ذره شده.

پگاه: میسی! بابا دلم پوکید دیگه پیام زود بیاین.

چشم به روی جفت چشمم، اینو به گوش اون آران ذلیل مرده هم برسونم؟

پگاه: ا پیام دلت میاد... پسر به این آقایی کجاش ذلیل مرده اس؟ الهی فداشی!؟

من فداشم!؟ پس تو اینجا چکاره ای!؟ از خودت مایه بزار!!

پگاه: ا داداش!! تا تو هستی چرا من خودمو تو زحمت بندازم!؟ همین تو از سرش زیادی عزیزم.

دختره ی چشم سفیده کچل ورپریده!! بی حیا!! برو، برو تا نیومدم سیاه کبودت کنم با کمر بند!

درد بدی توی گردنم پیچید...

دستی به گردنم کشیدم و نگاه آران کردم که پس گردنی رو حواله ام کرده بود...

صدای اعتراض بلند شد:

ا چرا می زنی؟

آران حق به جانب گفت:

چون حقته چرا خانوم من رو اذیت می کنی!؟

صدای خنده ی از ته دل و مستانه ی پگاه توی گوشی پیچید، به اون هم تشر زد:

کوفت رو تشت بخندی... چه هوای همدیگرو هم دارن... خدا بده شانس.

پگاه: حسود هرگز نیاسود!!

شبح شهر - عطیه شکری

_خندیدم! دیشب خودتو توی آب نمک خوابوندی الان مُد بامزه بودن برداشته تو رو!!

پگاه: تو چی فکر می کنی؟ مگه همه مثله خودتن من خدادادی نمک دارم به خوابیدن توی آب نمک نیاز ندارم... این تویی که هرشب خودتو توی آب نمک میخوابونی که شاید بلکه یکم بامزه بشی... تو خودکشی می کنی بامزه باشی نه من آقا!!

فکم چسبید به پارکتای زمین...

_پمپ باد به خودت وصل کردی احیاناً؟

پگاه: به فوضولش نیومده!!

_فوضول این آرانته!!

دوباره یکی از اون جیغای معروفشو حواله ام کرد... همزمان مشت آران تو پهلو نشست...

_آخ بمیرم الهی هردوتاتون تا من راحت شم ... این یکی فیزیکشو میاد اون یکی هم که تمرکز منو مختل می کنه تا این بهتر کارشو بکنه!! خوبه والا مظلوم گیر آوردین!!

آران: هی این و اون نکن که شتکت میکنما!!

چشمام گرد شد و از ترس توی مبل فرو رفتم... پگاه هم با اون صدای جیغ جیغوش از پشت تلفن گفت:

نه مظلوم که زدن نداره... ما ظالم گیر آوردیم عزیزم.

_خوبه خوبه، یه قلچماق کنار من گذاشته و خودش هم از پشت خط داره برای من گری می خونه... برو انقدر مزاحمم نشو.

تلفن و روش قطع کردم که دیدم آران با چشمای به خون نشسته داره بهم نگاه می کنه.

تمام شهامتت رو جمع کردم تو صدام و گفتم:

چیه چرا مثله وزق زل زدی به من؟!!

از بین دندون های کلید شده اش غرید:

شبح شهر-عطیه شگری

به کی گفتی قلچماق!؟

هول کردم و گفتم:

به پگاه...

دیدم قیافه اش عین لبو سرخ شد، تازه فهمیدم چه گندی زدم!!

دوباره اون دهن گشادم و باز کردم تا مثلا درستش کنم:

نه، به شروین بودم.

دیدم چیزی نگم و دهنم رو ببندم سنگین ترم چون این دفعه خیز برداشت تا نفله ام کنه که پریدم توی اتاق و درو

روش بستم...

اوووووففففف به خیر گذشتا...

"شروین"

چشمامو به سختی از هم باز کردم. نگاهی به اطرافم انداختم... تو بیمارستان بودم.

به مغزم یکم فشار آوردم تا یادم بیاد که من چرا اصلا اینجام!؟

بعد از یکم فکر کردن یادم اومد که تو مرز ارمنستان بودیم که توی تیراندازی بین گروه ما و منصور من زخمی شدم و

منصور با شلیکی که به مغزش شد مُرد. بعد از اون بیهوش شدم و دیگه چیزی یادم نمیاد.

یه پرستار بالای سرم بود و داشت سرم عوض میکرد ازش پرسیدم:

ببخشی من چه مدته بیهوشم؟

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

شبح شهر-عطیه شکری

سه روز.

_مرسی. راستی همیشه با دکتر صحبت کرد؟

لبخند عجیبی زد و گفت:

حتماً، فقط صبر کنید تا من بهشون اطلاع بدم.

_خیلی ممنون.

از اتاق بیرون رفت ...

حدوداً ده دقیقه بعد دکتر اومد. با لبخند به تخته نزدیک شد و گفت:

به به بالاخره بهوش اومدی سرگرد خفته!

لبخندی به تشبیه اش زدم که خودش ادامه داد:

خب سه روز بیهوش بودی، دو روز هم هست که به اینجا منتقلت کردن.

_عرض میخوام مگه اینجا کجاست؟

دکتر: بیمارستان "... " تو تهرانی جوون.

_مرسی.

همونجور که معاینه ام می کرد گفت:

باید اعتراف کنم که زنده موندنت یه معجزه اس!

اخم ریزی کردم و پرسیدم:

مگه چقدر وضعم وخیم بوده؟

دکتر: یه تیر توی ساق پای چپ خورده و یکی هم به پهلو چپ، متأسفانه کلیه ات آسیب شدیدی دیده بود و ما

مجبور شدیم از بدنت خارجش کنیم ولی خدا روشکر خطر الان کاملاً رفع شده.

شبح شهر-عطیه شکری
سری تکون دادم و دوباره پرسیدم:

کی مرخص میشم؟

دکتر که کارش تموم شده بود نگاه خیره ای بهم انداخت و گفت:

فعلا که مهمون ما هستی، مگه بهت بد گذشته؟

_نه این چه حرفیه!؟

تک خنده ای زد و گفت:

دو هفته ای باید بستری باشی.

"پگاه"

با سینی غذا از اتاق مامان خارج شدم. یه راست به آشپزخونه رفتم و سینی رو به دست املیا دادم.

املیا دختر ۲۶ ساله ی است که به عنوان خدمتکار اینجا مشغول به کاره.

با لهجه ی شیرینش گفت:

عزیزم بشین تا برای توام ناهار بیارم تو این مدت حتما خیلی خسته شدی!!

پشت میز نشستم و جوابشو دادم:

مرسی، خستگی نداره وقتی می بینم این همه تلاش داره جواب میده و مامان رو به بهبوده.

تک خنده ای زد و گفت:

شما خیلی صبور هستین!

لبخند خجولی زدم و جواب دادم:

شبح شهر-عطیه شکری

این نظر لطف‌تونه.

میز و برام چید . همین که اومدم شروع به خوردن بکنم صدای زنگ در بلند شد.

املیا سریع گفت:

من باز می‌کنم.

بعد هم از آشپزخونه خارج شد. بر اثر کنجکاوی غذام رو دست نخورده کنار گذاشتم و به املیا ملحق شدم. املیا در و باز کرد و قامت بابا تو چهار چوب در نمایان شد. حسابی جا خوردم از حضور ناگهانی بابا، آخه خبر نداده بود که میخواد برگرده. با این حال جلو رفتم و با لبخند گفتم:

سلام بابایی، خسته نباشی. کی برگشتی از ایران؟ چرا خبر ندادی که داری میای؟

با اخم نگاهی بهم انداخت و با لحن همیشه سردش جوابم رو داد:

جلوی در من و نگه داشتی تا اول بازجویی های لازم و ازم بکنی؟

لبخند روی لبم ماسید ، بابا هم بی تفاوت از کنارم گذشت و به سمت اتاق مشترکشون رفت.

املیا دلسوزانه نگاهم می‌کرد. اخلاق بابا همیشه همین طور بوده ولی انتظار نداشتم که این بار جلوی املیا هم غرورم و له کنه.

لبخند مصنوعی به نگاه مهربونش زدم و یه راست به اتاقم برگشتم.

چند ساعتی به همین منوال گذشت . منم خودم رو مشغول کارای مختلف کردم تا این فضای سنگین بیشتر از این اذیتم نکنه .

سر ساعت ۶ عصر که قرصای مامان رو به همراه لیوان آب براش بردم. بابا توی سالن نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد.

منم از کنارش رد شدم و به اتاق مامان رفتم.

شبح شهر-عطیه شکری
قرصا رو به مامان دادم و در آخر لیوان خالی رو به آشپزخونه برگردوندم.

داشتم برمی گشتم به اتاقم که با صدای بابا از حرکت متوقف شدم:

بیا بشین باید باهم صحبت کنیم.

روی مبل سمت چپش نشستم. کنترل رو از روی میز برداشت و تلویزیون رو خاموش کرد.

استرس مثله خوره به جونم افتاده بود. منتظر بودم تا بابا حرفشو بزنه.

بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

توی ایران دیگه جای هیچکدوممون نیست میدونی چرا؟!

از استرس حسابی گیج شده بودم برای همین فقط تونستم سرم و به معنای ندونستن تکون بدم.

دوباره ادامه داد:

بخاطره کارای احمقانه ی برادرت و اون پسره ی الدنگ آران.

چشمام گرد شد، دوباره صداش توی سرم اگو شد:

تو ایران کم مونده بود بگیرنم چون پسره عقل کل من با هویت خودش از کشور خارج شده.

بعد از سکوت طولانی ای بازم به حرف اومد:

من از این پسره آران خوشم نمیاد چون آدم حسابی نیست. تا همینجاشم که چیزی بهش نگفتم واسه خودش

حسابی جولون داده ولی دیگه بسه. توام باید فکرشو از سرت بیرون کنی فهمیدی؟! من نمی تونم قبول کنم با

همچین آدمی ازدواج کنی. من یه بار اشتباه کردم و پیام رو به حال خودش گذاشتم که روزگارش این شد ولی

اشتباهم و دوبار تکرار نمی کنم تو نباید مثله اون شی!

حجوم رو به چشمام احساس می کردم...

پلک نمی زدم که یه وقت اشکام سرازیر نشه.

شبح شهر-عطیه شکری

اصوات توی حلقم گم شده بود. نیروی محکمی مانع از این می شد که بتونم حرف بزنم. من چه خوش خیال بودم که فکر می کردم حق انتخاب رو به خودم واگذار کردن!

ولی سخت در اشتباه بودم.

بی رمغ به ادامه ی حرفای بابا گوش دادم که با کمال خونسردی بیانشون می کرد.

با هر کلمه ای که بابا می گفت من بیشتر از پیش گوشت تنم آب می شد:

یه وکالت نامه به بهامین دادم تا تمام دارایام توی ایران رو آب کنه و بفرسته این ور. با کیومرث هم که صحبت کردم فهمیدم اونا هم تصمیم دارن بیان پیشه ما و اما اینکه با بهامین صحبت کردم و گفتم که پگاه از تصمیمش برگشته و حسابی پشیمونه از این که به تو جواب رد داده اونم قبول کرد که دوباره بیاد خواستگاریت ولی اینبار جای نه آوردن نداریم پگاه خانوم ، این دفعه جواب شما جز بله نمیتونه چیز دیگه ای باشه چون من اینطور صلاح دیدم، فهمیدی؟! پوزخندی زدم و به چشمای بابا خیره شدم.

رسماً رفته منت کشی پسره که بیاد دخترش و بگیره، یعنی من تو این خونه اضافیم؟!

نفس عمیقی کشیدم و بغضم رو پس زدم:

من و برای بهامین خواستگاری کردین؟

خنده ی هیستیریکی سر دادم و حرفم رو ادامه دادم:

خوبه! هر جور که میلتون می کشه تصمیمگیری می کنید ولی یه چیزی رو خوب آویزه ی گوشاتون کنید من حتی اگه بمیرم از روی تصمیمم بر نمی گردم. حالا که ازدواج با آران رو ممنوع کردین یه راه پیش روم گذاشتین...

از جام بلند شدم و با همون لحن قاطع که می دونستم به دور از ادب بابا رو که حسابی عصبانی شده بود رو خطاب قرار دادم:

این حرفه آخر منه، من قصد ازدواج با هیچ بشری رو ندارم!

بعد با قدم های تندم از پله ها بالا رفتم تا خودم رو به اتاقم برسونم.

هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که مچ دست آزادم از پشت کشیده شد و من با بابا رخ به رخ شدم.

شبح شهر-عطیه شکری

صورت بابا از خشم قرمز شده بود و تمام حرصش رو داشت روی مچ دستم پیاده میکرد ولی من خم به ابرو نیاوردم. من از اولش هم پی همه چیز رو به تنم مالیده بودم، از اول هم می دونستم این راه پر از پیچ و خم ... ولی من اهل خیانت نبودم.

از بین دندون های کلید شده اش غرید:

تو غلط می کنی؟! یه بار هم که شده می خوام تصمیم درست و درباره ات بگیرم. اون یکی که خودش رو بدبخت کرد اما نمیذارم تو دیگه بدبخت بشی؛ همینکه گفتم تو به بهامین جواب مثبت می دی، والسلام! دستم و ول کرد و به سالن پایین برگشت.

دیگه نمی تونستم خودم رو بیشتر از این کنترل کنم. اشکام روی صورتم جاری شدن.

خودم رو به داخل اتاق انداختم و در و پشت سرم قفل کردم.

همونجا رو زمین نشستم و برای حال زار خودم اشک ریختم.

با ویبره ی گوشیم به خودم اومدم . سریع خودم رو به گوشیم رسوندم. شماره ی آران روی گوشیم افتاده بود .

می دونستم چند ساعت دیگه برای عمارت پرواز دارن، حتماً زنگ زده بود تا خداحافظی کنه. لبخند خسته ای مهمون لبام کردم.

نگاهی به در اتاق انداختم ، سایه ای از زیر در مشخص بود. حدسش نمی تونست زیاد سخت باشه می دونستم باباست.

پاورچین پاورچین به سمت حمام رفتم و آروم در و باز کردم. بعد از اینکه رفتم توی حمام در و پشت سرم آروم بستم.

سریع تلفن رو جواب دادم:

جانم!

صدای شاد آران گوشم و پر کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

جانت بی بلا عزیز دلم! چرا انقدر دیر جواب دادی بانو؟!

لبم و گزیدم تا از ریزش دوباره ی اشکام جلوگیری کنم. چشمام و روی هم فشار دادم و لب زد:

گوشیم پیشم نبود.

صدای خنده اش محو شد و جاش رو به نگرانی داد. انگار فهمیده بود که یه چیزیم شده مخصوصاً این که صدام

حسابی خشدار شده بود بخاطره گریه هام ، پرسید:

اتفاقی افتاده پگاه؟! داری گریه می کنی؟!

سریع جواب دادم:

نه راستش بعد از ظهر یه چرتی زدم وقتی از خواب بلند شدم ، دیدم گلوم یکم میسوزه. فکر کنم سرما خوردم.

آران: چرا؟ آخه صبح که با پیام صحبت می کردی خوب بودی؟

_مریضی که در نمیزنه بگه من دارم میام آقا!

خندید و بی خیال گفت:

خب دیگه چه خبر؟

_بی خبر.

آران: زنگ زده بودم که فقط صدات و بشنوم مواظب خودت باش ... اِمممممم ... در ضمن لباس گرم بپوش تا اینجوری

حالت بد نشه.

خندیدم:

چشم، تو بهار خودم و فیتيله پیچ می کنم، امر دیگه ای؟!

آران: هیچی دیگه، کاری با من نداری؟

نمی خواستم به همین زودیا قطع کنه برای همین سریع گفتم:

شبح شهر-عطیه شگری
نمی خوام بگی این مدت که من نبودم چه اتفاقی افتاده؟
سکوت سنگینی کرد.

دوباره ادامه دادم:

دوست دارم همه چیز رو بدونم همین حالا!

آران: الان وقت مناسبی نیست!

پس کی وقتشه؟ بالاخره که باید بگی چه الان چه یه موقع دیگه.

آران: خيله خب می گم ولی یه شرط داره!

چه شرطی؟

آران: این که ازم دل سرد نشی!؟

پوزخند صداداری به تعبیرش از روی خودم زدم و گفتم:

کی من ازت دل سرد شدم که همچین برداشتی از روم میکنی؟

آران: این یعنی این که دل سرد نمی شی؟

آران این مزخرفات و بزار کنار!

آران: مطمئنی؟

کلافه جوابش و دادم:

میشه بس کنی؟ معلومه که مطمئنم!

آران: خيله خب بعد از رفتن شما پرونده ی پیام که هنوز درگیری داشت باعث شد تا من به مدت ۵ ماه دادگاهی بشم و تا اثبات بی گناهییم حبس بخورم برای همون نمیتونستم باهات در ارتباط باشم...

شبح شهر-عطیه شکری

تا آخر به همه ی حرفاش گوش دادم. یه جای حرفاش بدجوری روم تاثیر گذاشت اون زمرد رو بازیچه ی خودش کرده بود تا بتونه ازش اطلاعات بگیره...

زمرد یه فرد پست بود تو این شکی نداشتم ولی یه جای ماجرا بدجوری توی ذوقم می زد.

آران به من خیانت کرده بود؟!!

با صداش به خودم اومدم، با تردیدی توی صداش کاملاً مشهود موج می زد صدام می کرد:

الو پگاه... پگاه پشت خطی هنوز؟

فقط تونستم زیر لب زمزمه کنم:

تو به من خیانت کردی؟

سریع گفت:

به خدا راه دیگه ای نداشتم وقت هم حسابی تنگ بود. تنها ریسمونی بود که می تونستم بهش چنگ بزنم. به ارواح خاک آرتام حتی خیانت کردن بهت برای لحظه ایم از ذهنم نگذشت. قسم می خورم! پگاه باورم کن! من پای قولم موندم. خدا شاهده که من پای قولم موندم و تا عمر دارم هم می مونم! پشتم رو خالی نکن همه کس ام!

دل لریزید از این همه غربت مرد زندگیم. نمی تونستم ازش دل بکنم این و مطمئن بودم. من دیوونه وار می پرستمش. نفسام به نفسای این مرد خطاکار بسته اس ولی باید یکم ادب بشه.

این کارش اصلاً درست نبوده!

برای همین با سردی گفتم:

دو ساعت دیگه پرواز داری برو دیرت میشه! ظاهراً اینجوری که پیداست انتقامت از من خیلی مهمتر بوده که دست به این کار زدی! پیشه خودت حساب کن که من چه جوری می تونم این کارتو توجیه کنم. مگه خیانت کردن فقط به اینه که با کس دیگه ای باشی؟ هووووم؟ تو به اعتماد من خیانت کردی جناب! این صد برابر بدتره. فرق تو با کامیار چیه؟ آهان بذار من بگم تو یه درجه تو خیانت کردن از اون استادتری! نگفته بودم از خیانت بیزارم!

اینبار صدای پیام توی گوشم پیچید:

شبح شهر-عطیه شکری
انسان جایزه الخطاست!

نتونست از خودش دفاع کنه تو رو سپر بلاش کرد؟!

پیام: درست صحبت کن پگاه! من خودم گوشی رو از دستش گرفتم! هر کی ندونه من خوب می دونم که آران چقدر دوست داره.

دوست داشتنش بخوره تو سر جفتون.

پیام: لیاقتشو نداری!!

بر عکس اون که لیاقت من و نداره.

پیام: تو اینجوری فکر کن. اگه یکم به اون مغز نخودیت فشار بیاری می فهمی کی لیاقت کی رو نداره. اون مجبور بود!

دنباله راه تبرعه می گردین؟! خوبه، خوبه... سعی کنید شما به نتیجه می رسید.

سرم داد کشید:

تو یه احمقی ، احمق ... خفه شو!

آران از اون ور خط داد کشید:

ببند دهن تو پیام! چه خبرته؟ اون حق داره!

پیام سر اونم داد کشید:

تو یکی خفه شو که هرچی میگو تو سر تو خم می کنی و چیزی بهش نمی گی!! همش تقصیر توئه ، تو لوسش کردی!
توقع هاش بالا رفته... تو رو با اون کامیار یکی می کنه.

اینبار توی گوشی گفت:

حرفای گنده گنده میزنی! به اعتماد خیانت شده؟ اوه مامانم اینا! به پا یه وقت اعتماد نداشته ات خدشه دار نشه!! تو اگه به این بدبخت اعتماد داشتی که مدام چپ می رفتی راست می اومدی ازش ایراد نمی گرفتی!! قبول، این یکی یکم هضمش سخته ولی تو که از اول می دونستی با چه کسی سر و کار داری؟! تو با چشمای باز خودت آران رو

شبح شهر-عطیه شکری

انتخاب کردی اون که صد بار بهت گفت از تصمیمت مطمئنی؟ توام باد انداختی تو قبقبه ات و گفتی آره! پس همش قُبی اضافه بود؟! پای عمل که رسیدی جا زدی؟!

با گریه گفتم:

خف... خفه شو... پیام... خ... خفه!

پیام: چیه حرف حق تلخه؟

با انزجار گفتم:

از همتون بدم میاد... از همتون!

تلفن رو قطع کردم و کف حمام نشستم... پاهام و توی شکمم جمع کردم و سر رو روی پاهام گذاشتم.

دوباره تلفنم زنگ خورد با حرص تماس رو وصل کردم:

چیه؟ زنگ زدی که دوباره ترورم کنی با حرفات؟!

صدای آرامش بخش آران توی گوشم پیچید. نمی تونستم انکار کنم این صدا عجیب من و از خود بی خود می کرد.

آران: نه زنگ زدم تا حرف آخرم و بهت بزنم...

قلبم برای لحظه ای ایستاد. نفس توی سینه ام حبس شد. بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

تو راست می گی شاید من واقعا لیاقت تو رو ندارم...

پیام دوباره از اون ور داد زد:

باز که شروع کردی تو؟!

ولی صدای آران خفه اش کرد:

یه چند لحظه دندون رو جیگر بزار ببین چی می گم!

بعد دوباره من رو مخاطب قرار داد:

شبح شهر-عطیه شکری

اصلا هیچکدوم از اینایی که گفتم مهم نیست. اصل مطلب اینه که تو در کنار من هیچ آینده ی روشنی نداری و این کاملاً مشهوده پس من پام و از زندگیت می کشم بیرون تا راحت به زندگیت ادامه بدی!

دنیا برای لحظه ای از حرکت ایستاد. صدای ممتد بوق توی گوشم خبر از این می داد که همه چی تموم شد.

دستام می لرزید . اینبار من شماره ی اون رو گرفتم تا بگم که چقدر پشیمونم از حرفی که بهش زدم ولی تلفنش و خاموش کرده بود.

هر دو تایشون از این خط استفاده می کردن پس تلاشم بی فایده بود. سرم حسابی داشت از درد منفجر می شد. با بدن لرزون خودم رو به تخت رسوندم.

سرمو توی بالشت فرو کردم تا صدای هق هقم بلند نشه.

باورم نمی شد که آران انقدر ساده از کنارم بگذره...

"آران"

هواپیما از خاک ترکیه بلند شد . از موقعی که با پگاه صحبت کردیم دیگه باهم حرف نزدیم. انگار با خودمون هم قهر کرده بودم چه برسه به همدیگه.

اون بغ کرده از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و من با غم به اون زل زده بودم. نگاه رو ازش گرفتم و پوفی کشیدم و هندزفری رو توی گوشم گذاشتم که دستش روی دستم نشست. هندزفری رو از گوشم جدا کردم و دوباره نگاهم رو به صورتش سوق دادم.

لب زد:

حرفی که به پگاه زدی...

حرفشو بریدم و گفتم:

آره، مطمئنم.

شبح شهر-عطیه شگری
سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت... هندزفری رو دوباره توی گوشم گذاشتم و آهنگی رو پلی کردم...
چشمام و بستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم:

من آدم رویا تو نیستم

من فکر و ذکرم پرت این سازه

یکی مثله تو با چشمه رنگی

با یه روانی که نمی سازه

من آدم رویا تو نیستم

من با خودم درگیرم، افسردم

من زخمی راهن همه پاهام

از بس تو هر راهی زمین خوردم

کنار من لبه ی پرتگاهی

که آخرم سقوط می کنی

دیوونه زل نزن توی چشمام

چرا هر چی می گم سکوت می کنی

آره تصمیمم اینه تنهایی آرومم

اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه ، دستام و ول کن برو

دیگه نمی خوام تو رو

آره تصمیمم اینه تنهایی آرومم

شبح شهر-عطیه شگری
اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه ، دستام و ول کن برو

دیگه نمی خوام تو رو

حیفته به پای من نسوز

این هوا برای تو بده

چه انتظاری داری تو از کسی

که یه عمره باخودشم بهم زده

قول بده بخندی بعد از این

با اینکه فاصله واسه هر دو مون سخته

بشنوم اون کسی که رنجوندم

دوباره از ته دل خوشحال و خوشبخته

تصمیمم اینه تنهایی آرومم

اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه ، دستام و ول کن برو

دیگه نمی خوام تو رو

تصمیمم اینه تنهایی آرومم

اشکات و از صورتت پاک بکن خانومم

اینجا ته خطه ، دستام و ول کن برو

دیگه نمی خوام تو رو

شبح شهر-عطیه شگری
آره تصمیمم اینه تنهایی آروم

اشکات و از صورتت پاک بکن خانوم

اینجا ته خطه ، دستام و ول کن برو

دیگه نمی خوام تو رو

(آشوان_ من آدم رویا تو نیستم)

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سُر خورد که دست پیام پاکش کرد. به سمتش چرخیدم، داشت با لبخند غمگینی نگاهم می کرد.

لب زد:

امیدوارم تصمیمی که گرفتی عاقلانه باشه!

_عاقلانه اس این به نفعه خودشه.

"پارسا"

بهم خبر رسید که چند ساعتی هست که شروین بهوش اومده.

کلاه گپمو پایینتر کشیدم و با انگشتم عینکم و بالاتر فرستادم.

نگاهی به اطراف انداختم.

از مامورای اطلاعات خبری نبود.

تصمیمم رو گرفته بودم. شروین اگه ایران می موند اصلا برایش جالب نمی شد . منم اطلاعاتشو از توی پرونده اش در آورده بودم و برای سه ساعت دیگه به مقصد ترکیه برایش بلیط گرفته بودم. من باید کمکش می کردم تا از ایران بره.

شبح شهر-عطیه شگری
سریع خودم رو به اتاقتش رسوندم و در و پشت سرم بستم.

نگاهش چرخید سمتم... با بهت پرسید:

تو کی هستی؟

انگشت اشاره امر روی بینیم گذاشتم و گفتم:

هییسسس... چرا داد می زنی؟ پارسام.

شروین: پارسا؟! تو اینجا چیکار می کنی؟

_اگه اجازه بدی می گم.

شروین: بفرمایید.

_بین اطلاعات اون بیرون منتظره تا تو حالت بهتر بشه و بیاد سراغت...

جفت پا پرید وسط حرفم:

چرا؟

_چون فکر می کنن تنها کسی که می دونه آران چه کارایی کرده تویی!

شروین: خب .

_خب به جمالت پدر بیامرز اونوقت تو دردسر می افتی!

شروین: تو چرا می خوای کمکم کنی؟

_چون می دونم که تو اگه بمونی نه تنها آران رو لو نمی دی بلکه سر خودتم به باد می دی.

شروین: تو چرا حرص می خوری اونوقت؟

_وای ، تو تا صبح می خوای من و بازجویی کنی؟! بیخیال بین من برای سه ساعت دیگه ات بلیط رزرو کردم که از

اینجا بری ترکیه دیگه خود دانی!

شبح شهر-عطیه شکری

یکم فکر کرد بعد گفت:

خیله خب قبول ، حالا نقشت چی هست؟

لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

_صبر کن الان می فهمی. من میرم و سریع بر می گردم.

سرش و تکون داد...

منم از اتاق بیرون زدم و رفتم توی سرویس بهداشتی و لباس پرستاری بخش رو که به کمک یکی از پرستارا تهیه کرده بودم از کوله ام بیرون کشیدم و با لباسای خودم تعویض کردم. ماسکی هم به دهنم زدم. کوله ام و برداشتم و از سرویس بهداشتی بیرون زدم.

پرستاره با لباسای شخصیش جلوی سرویس بهداشتی منتظرم بود. برام خیلی عجیب بود که خودش برای کمک داوطلب شده بود. پوزخندی زدم ، حتماً این آقا خوشتیپه دلشو برده.

کوله رو به دستش دادم و گفتم:

بیرون از بیمارستان توی محوطه ی حیاط منتظرمون باشید.

اونم سرشو تکون داد و ازم دور شد. ویلچری برداشتم و به اتاق شروین برگشتم. خوشبختانه اتاقش یه تخت بود و ما تماشاچی نداشتیم. به کمک من روی ویلچر نشست و ماسکی به صورتش زد. سرم رو از لایه در بیرون بردم و بیرون رو دید زدم . خوشبختانه به جز چند تا پرستار و یه دکتر کس دیگه ای تو بخش نبود منم از فرصت سو استفاده رو بردم و سریع رسوندمش توی محوطه . چشم چرخوندم و پرستار رو دیدم که داشت با تلفنش صحبت می کرد و کمی دورتر از ما قرار داشت.

ویلچر و همون جا ول کردیم و شروین به من تکیه کرد و با هم به سمت پرستار حرکت کردیم.

صورت شروین از درد مدام مچاله می شد. به دختره که رسیدیم به سمتمون چرخید و باهامون رخ تو رخ شد.

کسی که پشت خط بود رو مخاطب قرار داد:

اومد! می خوای با خودش صحبت کنی؟

شبح شهر-عطیه شکری
دختره: خيله خب يه چند لحظه گوشى...

رو به شروين كرد و گوشى رو به سمتش گرفت و گفت:
با شما كار دارن.

شروين گنگ نگاهش كرد و تلفن رو از دستش گرفت...
تلفن رو به گوشش چسبونند و گفت:

الو؟

"شروين"

صدای ظريف و آرامش بخش پگاه توى گوشم طنين انداخت:

الو سلام داداش! حالت چگونه؟

لبخند گرمى زدم و جوابشو دادم:

سلام از ماست. خوبم مرسى تو چگونه؟

خنديد ولى عجيب خندهاش رنگ غم داشت! صدای به ظاهر شادش گوشم رو پر كرد:

ما هم خوبيم! مى گذرونيم با نمونه!

با احتياط پرسيدم:

چيزى شده؟

بعد از چند لحظه جوابم رو داد:

آره، من موضوع رو از رخساره شنيدم كه چه اتفاقى برات افتاده. رخساره از روى فاميليت بهت شك مى كنه و زنگ
مى زنه از من مى پرسه منم تايبه كردم كه تويى! ناقلا نگفته بودى سرگرد مملكتى!؟

شبح شهر-عطیه شکری

_استعفا دادم.

پگاه: کی؟ چرا؟

_من کسی رو ایران ندارم که بخوام بخاطرش بمونم ... تنها برادرم آران هم که تنهام گذاشت و رفت یعنی راهی جز این نداشت! یه شب قبل از عملیات من استعفا نامه امو پر کردم و تحویل دادم. از اول هم قصدم اومدن بود ولی الان یهوایی شد.

پگاه: آهان، پس که اینطور! خيله خب داداشی وقتتو نمی گیرم برو مواظب خودتم باش. راستی اگه کمکی خواستی به رخساره بگو.

_مرسی خدافظ.

پگاه: خدافظ.

تلفن رو بهمون دختره که پگاه می گفت رخساره برگردندم.

صدای بهت زده ی پارسا به گوشم نشست:

تو از کارت کناره گیری کردی؟

لبخندی به صورت متعجبش زدم و با آرامش گفتم:

آره از اولم قصدم رفتن بود ولی نه به این سرعت.

تک خنده ای زد:

حالا پیش اومده دیگه.

کیفش رو از رخساره گرفت و به من کمک کرد تا به پشت ساختمون رفتیم و تو یه نقطه ی کور لباسامون و عوض کردیم. بعد به پیش رخساره برگشتیم و بعد از تشکر ازش جدا شدیم و با ماشین پارسا بیمارستان و ترک کردیم. اول ازش خواستم تا یه سر بریم خونه ام تا من وسایلام و بردارم اونم قبول کرد.

توی ماشین بودیم که حس کردم می خواد چیزی بگه برای همین پیش قدم شدم:

شبح شهر-عطیه شگری

اگه سوالی داری بپرس!

قفل زبونش باز شد و پرسید:

این دختره کی بود؟

_دوست پگاه. پگاه هم خواهر پیام همون پیام صالحی مشهور که پرونده اش زیر دست پسر خاله ات بود.

با کنجکاوی گفت:

اونوقت پگاه و پیام چه ربطی به تو دارن؟

اخم ریزی کردم و قاطع جواب دادم:

دوستام هستن. چطور؟

پارسا: پگاه و دوست داری؟

خونم به جوش اومد و دستم روی پام مشت شد.

غریدم:

نخیر اون مثله خواهر نداشتم می مونه به زودی هم قرار همسر آران بشه.

پارسا: پس این شد سر انجام مامور مجازات پرونده ی زیر دستم!

یه تای ابروم و بالا فرستادم:

مامور مجازات!؟

پارسا: آره مامور مجازات بیشتر از شبح شهر بهش میاد!

_از چی صحبت می کنی؟

پارسا: از آران!

بقی زدم زیر خنده:

شبح شهر-عطیه شگری
آران؟ شبح شهر؟ چی می گی تو؟

پارسا: اتفاقاً خوب می دونم چی می گم ... اصلاً بی خیال رسیدیم خونه ات کدومه؟

با دست به در سفید اشاره کردم. جلوی در ماشین و نگه داشت.

از ماشین پیاده شدم بهش تعارف زدم:

بیا تو!

پارسا: من یکم کنجکاوم برای همین تعارف و رو هوا می زنم.

بلند خندیدم و گفتم:

اختیار داری!

وسایلم رو که رخساره از بیمارستان تحویل گرفته بود رو همراه خودم به خونه بردم. سر فرصت باید به وسیله ی
پگاه باهاش تصویه حساب کنم چون اون پول خرج و مخارج بیمارستان رو داده بود.

به پارسا تکیه دادم و با هم وارد خونه شدیم.

تعارفش کردم تا تو سالن بشینه بعد به سختی و لنگ لنگون خودم و به اتاق رسوندم و چند دست لباس سرسری
توی چمدون ریختم و به همراه کیف مدارک آماده جلوی در گذاشتم دوباره به اتاق برگشتم و به اینترنت وصل شدم
و تمام پولهای توی حسابم و به حساب جدیدم که توی فراکنفورت باز کرده بود واریز کردم.

لپ تاپم و توی کوله اش جا دادم و از اتاق بیرون زدم.

پارسا کنار میز تلویزیون ایستاده بود و قاب عکس دو نفره ی من و آران رو کنکاش می کرد. انگار متوجه ی حضورم
شد چون لب زد:

این چشمها چقدر معصومن غمی که توی این چشمها موج می زنه حاله آدم و بدجور دگرگون می کنه...

به سمتم چرخید و با دست به آرائی که درون عکس دستش دور گردنم حلقه بود اشاره زد و گفت:

این آدم هنوزم می تونه معصوم باشه مگه نه!؟

شبح شهر-عطیه شکری

لب زدم:

اون همیشه معصوم بود و هست ، شاید من دوست دارم اینجوری به قضیه نگاه کنم.

پارسا: اتفاقاً منم دوست دارم همینجوری به قضیه نگاه کنم. میشه این عکس و یادگاری از تون داشته باشم!؟

لبخند پهنی زدم:

چیه این عکس تو رو مجذوبِ خودش کرده؟

پارسا: چشمای معصوم و غمدار آران!

_باشه، بریم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

اوه، اوه... به جنب که دیرمون شد! یه ساعت دیگه پروازت می پره و رسیدن ما به اونجا فقط با خداست.

با خنده سری تکون دادم و از خونه به کمک پارسا بیرون زدیم.

با سرعت روند و من و به فرودگاه رسوند.

به سالن انتظار که رسیدیم چمدونم و کنار پام گذاشتم و گفتم:

چه جووری باید این لطف و جبران کنم؟

لبخندی زد و به شونه ام ضربه ی آرومی زد:

اگه می خوای لطف من و جبران کنی به مامور مجازات بگو...

تو همین لحظه شماره ی پروازم و خوندن و حرفش نیمه کاره موند.

منتظر بهش چشم دوختم تا ادامه ی حرفش و بزنه اونم دوباره ادامه داد:

شبح شهر-عطیه شگری

بهش بگو زندگیت و بساز! ما فقط یه بار می‌تونیم زندگی کنیم. بهش بگو پارسا گفت جوری زندگی کن که وقتی جلوی آینه می‌ایستی به وجود خودت تو آینه افتخار کنی. من تو این چشمای معصوم اراده رو دیدم پس مرد باش و دنیات و عوض کن.

برادرانه به آغوش کشیدمش و با لبخند دم گوشش زمزمه کردم:

حتماً به گوشش می‌رسونم خیالت تخت.

ازش جدا شدم و گفتم:

خب دیگه وقته رفتنه.

لبخندی تحویلیم داد و گفت:

سفرت به خیر باشه. خوشحال شدم از آشنایی با تو و اون مامور مجازات نفله!

معترض گفتم:

هی درباره‌ی داداشم درست صحبت کن!

خندید و گفت:

آقا من تسلیم، جذبت سوسکم کرد. برو به سلامت دیرت میشه هوای اون مامور مجازات ما هم داشته باش.

اون دیگه مامور مجازات یا شبح شهر یا هر چیز دیگه ای نیست اون کارش تموم شده. از این به بعد هم فقط آران،

آران!

پارسا: برای من ولی همیشه همون مامور مجازات که ادای قهرمانا رو در می‌آورد و فقط آدمای بیشراف و پست و از

روی زمین ریشه کن می‌کرده.

بهش همه‌ی اینا رو می‌گم، می‌گم که تو اون رو یه مامور مجازات با وجدان خوندی...

شبح شهر-عطیه شکری

"سوم شخص"

در افکار مختلفش دست و پا می زد...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمان مشکی رنگش را بست تا شاید کمی آرام تر شود...

صدای پیام گوشه‌هایش را نوازش کرد:

خودت اینطوری خواستی پس زانوی غم بغل نکن!

خسته لب زد:

حق با اون بود! من زیر قولم زدم و بهش خیانت کردم. چه تضمینی هست که اگه بازم با من بمونه خوشبخت می

شه؟!

پیام: تو این و تعیین می کنی؟

سرش را در میان مشت هایش فشرد. خودش هم می دانست بدون پگاه یعنی پوچی مطلق!

نفس کشیدن در هوایی که می دانی دلبرت هم در آن تنفس می کند سخت است... درد است... شکنجه است... عذاب

است...

اما می ترسید که باز هم بشکند دل کوچک و مهربان این دخترک را...

دختری که یدکش تمام خوبی های عالم بود.

هر چه قدر در ذهنش حلاجی می کرد باز هم به یک جواب می رسید دوری از پگاهی که تمام موجودیتش بود...

ترجیح داد بحث را تغییر دهد:

امروز و استراحت می کنیم فردا یه سر می ریم خونه ی این یارو شیخ حمید.

و پیامی که با این چند کلمه غوغا شد در دلش ...

قلبش دیوانه وار می کوفت خودش را به دیواره ی سینه اش و با هر بار کوفتنش حقیقت تلخی را به رخس می کشید.

شبح شهر-عطیه شکری

می دانست خبر خوشی در راه نیست و آریانایش هم آن آریانای سابق نیست.

او زن دیگری بود این یعنی عمق فاجعه!

می دانست باید انتظار هر چیزی را داشته باشد...

می دانست فردا اصلا روز خوبی نخواهد بود برایش...

همه ی این ها را می دانست و حجم این دانسته ها به روی کمرش سنگینی می کرد...

فاجعه از این بزرگتر مگر می شود؟!

و امان از آن روزی که این کمر بشکند...

بعد از چهار سال دیدن یاری که روزی رویایش برای تمام آینده اش بود در آغوش مردی به نام همسر غیرقابل هضم بود برایش...

حتی تصورش هم می آزد این مرد عاشق را.

مجنون بود دیگر، مجنون...

هنوز هم قلبش پر از احساس های ناب چهار سال گذشته اش بود با اینکه حال می دانست تبدیل به ممنوعه ها شده است دوست داشتن دخترک آرزوهایش...

از جایش بلند شد و به اتاق پناه برد تا تنهایی ها و دل عاشقش را با اتاق تقسیم کند...

قلمش را درون انگشت های ظریفش به گردش در آورد.

به دفتر سفیدی که در مقابل دو گوی خیس و خاکستریش رقصان بود نگاهی انداخت.

چشمانش تار می دید...

نفس عمیقی کشید ، قطره اشک لجوجی از فرصت بهره برد و خود را از بند چشمان غم دارش آزاد نمود و با بازیگوشی خودش را به آغوش برگه انداخت نمودار کرد برگه ی سفید و تمیز را...

شبح شهر-عطیه شگری
صدای زنگ تلفن او را از خلسه اش بیرون کشید ...

چنگ زد و به شماره ی ناشناس نگاهی انداخت؛ به امید آنکه آرنش باشد جواب داد:

الو؟

صدای بم و مردانه ی شروین پژواک شد در سرش:

سلام پگاه جان!

تمام امیدش به یکباره فروکش کرد ...

پگاه: سلام!

شروین: خوبی؟

دوست داشت با تمام وجودش فریاد بزند نه را...

بگوید از دردهایی که تمامی نداشت یا از تنهایی ها و بی کسی هایی که او را از درون می آشفت...

ولی نمی توانست نگران کند پسرعموی آران بی وفایش را...

خسته لب زد:

مرسی ، تو خوبی؟

به گوشه‌هایش ادامه نداشت... صدای پگاه عجیب خشدار بود...

اخم ریزی را مهمان ابروان خوشحالتش کرد و پرسید:

گریه کردی؟!؟

صدایش را کمی صاف تر کرد...

خودش را نباخت! او پگاه بود و پگاه بودن کار هر کسی نیست!

کمی ذهنش را سامان بخشید و جواب شروین نگران را داد:

شبح شهر-عطیه شکری

یکمی گلوم درد می کنه!

می دانست پگاه یدکش دردهاست اما این دردها را مردانه و تنهایی به دوش می کشید.

او دم نمی زند تا دردهایش کر نکند گوش فلک را پس خودش را به نفهمیدن زد و گفت:

خب، بیشتر مواظب خودت باش دختر خوب! دکتر رفتی؟

بغضش سنگین تر شد...

شروینی که آن سوی خط بود چه می دانست از حال به شدت زارش؟!؟

سیب گلویش را به سختی پایین فرستاد ...

دروغ که حناق نیست، هست؟!؟

بازهم دروغ می گفت تا مرد همیشه آرام و دوست داشتنی آن سوی خط پی نبرد به وخامت حال نچندان مصاعدش:

هنوز نه، قرار شد امروز بعد از ظهر با بابام برم!

شروین: خيله خب، بیشتر مراقب خودت باش. راستی زنگ زده بودم تا شماره ی آران و ازت بگیرم.

زخمش تازه تر شد...

این دفعه چه دروغ دیگری باید سرهم می کرد و به خورد این پسرک می داد؟!؟

سریع دروغ جدیدش را به زبان آورد:

راستش دیشب پرواز داشتن برای عمارات بخاطره همین ازشون خبری ندارم.

شروین: باشه، با اولین پرواز میام فرانکفورت ولی اگه خبری ازشون شد منم بی خبر نذار.

لبخند تلخی زد:

باشه ، حتماً!

شروین: حال مادرت چطوره؟

شبح شهر-عطیه شکری

پگاه: بهتره.

شروین: خب خدا روشکر... بامن کاری نداری؟

پگاه: نه مواظب خودت باش داداشی.

شروین: چشم خدا فظ.

پگاه: خدا حافظ باشه داداش!

آهی از ته دل کشید و تلفنش را به کناری گذاشت.

باری دیگر قلمش را در میان انگشتان ظریف و کشیده اش فشرد... خاکستری های غمزده اش را به سفیدی برگه دوخت...

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. این حجم درد برایش زیادی سنگین بود. او نمی توانست این نبودن های آرنش را هضم کند.

اینروزها عجیب با تنهایی خو گرفته بود...

تنهایی که اجباری به او تحمیل شده بود...

"کاشکی یکم از تنهایی یاد می گرفتی که هیچوقت ولم نمی کنه...".

تنهایی هایش اینروزها جای آرنش را پر کرده بودند...

تنهایی همیشه در طالع اش بوده ... تنهایی که هیچوقت کسی آنرا ندید...

او تنها بود، تنها...

قلمش را بر روی کاغذ به رقص در آورد...

"به نام آفریننده ی بی همتایی که تا او هست تنهایی موجودیت ندارد..."

او خدایش را داشت و همین برایش کافی بود مگر نه!؟

شبح شهر-عطیه شکری

خط به خط نوشت...

از دردهای تلنبار شده ای که هیچوقت کسی به آنها توجهی نکرد...

از دردهایی که به تنهایی به دوش می کشید...

مگر این تن نحیف چه قدر توان دارد!؟

قلم را بر روی کاغذ کشید و شکایت کرد از زمین و زمان...

از آنچه که گره خورده است در این گلوی لعنتی...

او چقدر توان داشت!؟

چقدر توان داشت برای مبارزه با همه ی دردهایی که هر روز آنها را با خودش یدک می کشید...

این برگه ها کافی بود برایش!؟

بود، نبود!؟

نبود...

حتی این برگه ها هم خم می شد از دردی که این کوه صبر با او قسمت می کرد...

این برگه ها کافی نبود برای گفتن از پدری که اینروزها عجیب احساسات خفته ی پدرانهاش شکفته بود...

اینروزها خیر خواه دختری شده بود که عمری او را ندید گرفته بود...

عمری او را از دست نوازشش محروم کرده بود...

این مرد زندگیش در کارش خلاصه می شد...

نمی دید دختری را که حریصانه محتاج کمی محبت از سویش بود...

دختر بود دیگر...

دلنازک...

وابسته ی پدری که همیشه از او سهمش زورگویی ها و اجبار هایی بود که به او تحمیل می کرد...
ولی باز هم پدر بود و عزیز کرده ی دل این دختری که هیچوقت مزه ی دردانه بودنش را نچشیده بود...
این برگه کافی نبود برای گفتن از برادری که پر از غم بود و او غمخوار تک برادر عاشقش...
این برگه کافی نبود برای گفتن از آرانی که او را در نیمه ی راه تنها گذاشته بود...

"از میانه راه بازگشت و مرا رفیق نیمه راه خواند!"

آرانیش در این جاده ی پر پیچ و خم زندگی دستش را رها کرده بود و ادعای مردانگی می کرد...
ادعای از خودگذشتگی می کرد...

ادعای لطف می کرد...

آرانیش پر از ادعا بود . پر از ادعاهای تو خالی و پوچ...

این برگه کافی نبود برای گفتن از خیانت های روزگار...

این برگه کافی نبود برای گفتن از باورهای شکسته ی ۲۶ساله اش...

این برگه کافی نبود برای گفتن از مادری که عجیب پسر دوست بود...

او خدایش را داشت دیگر، مگر نه؟!

او خدایش را داشت که تمام این درد هایش را تسکین دهد؟!

خدایی که عرشش به لرز در می آید با گریه های این دلبرک صبور و مقاوم...

"روز هایی هست که دوست دارم بیای و دستم و بگیری و دم گوشم زمزمه کنی:

شبح شهر-عطیه شگری

بیا با هم برویم و برای مدتی دور شویم از آدم های دو رو و دو رنگی که این قلب کوچکت را به درد آورده اند ... من این قلب را با تمام عشق و علاقه ام خلق کردم و حال رنجورم از کسانی که آن را به درد می آورند... بیا با من برویم بنده ی من که جای فرشتگان بر روی زمین نیست!

و من غرق شوم در تمام این خوبی هایی که فقط در شان معبود بی همتایم است و بس... "

کوبش قلبش سرسام آور به استرسش دامن می زد. نگاهی به دوست همیشه خونسرد این سالهایش انداخت.

از تک تک رفتارش آرامش می بارید. ولی چه کسی از درونش با خبر بود؟!

موجی از نگرانی ها خودش را به دل پسرک به ظاهر خونسرد می کوباند... موج های وحشی و بی رحمی که گویی قصد داشتند این کوه استقامت را از درون نابود کند ...

آران نقاب خونسردی به چهره زده بود و به میز مقابلش خیره بود...

اما پیام مشوش دائماً چشمانش را در جای جای سالن عمارت باشکوه شیخ حمید می گرداند...

دنبال گم شده اش بود و بی تاب...

با آمدن شیخ به رسم ادب هر دو از جا برخاستند...

ادب حکم می کرد که به میزبانان احترام بگذارند هر چند دشمن باشد...

شیخ صمیمانه با آنها رفتار کرد اما مگر سلام گرگ بی طمع هم می شود؟!

خودش خوب می دانست این پسرک به ظاهر خونسرد برادر آریانای عزیزش است...

با کمی استرس زمزمه کرد:

خیلی خوش آمدین.

لهجه ی بسیار زیادش به نفرت بیشتر این پسرک زخم خورده دامن می زد.

شبح شهر-عطیه شکری

او چه قدر بیزار بود از این مردی که تک خواهرش ، آریانای عزیزکرده اش را با قضاوت تمام به تاراج برده بود.

با همان خونسردی که کاذب بودنش را بیداد می کرد دل بی قرارش، لب زد:

ممنون برای دیدن آریانا مزاحم شده بودیم.

شیخ از این درخواست صریح مکث کرد و آب دهانش را با مکافات فرو داد...

صدای پیرزنی توجه اشان را جلب کرد...

پیرزن به زبان عربی در میان سالن ایستاده بود و کلمات را پشت هم ردیف می کرد:

آریانا؟ آریانا دیگه کیه؟ نکنه اون اجنبی رو می گن اینا؟! واقعاً این زن نحس ، نحس!

جمیل پسرک راهنمایی که همراهشان آمده بود خم شد و تمام این اراجیف را در گوش آران ترجمه کرد...

دست مشت کرد. رگ زد. چه کسی حق داشت آریانای عزیزکرده اش را اجنبی یا نحس خطاب کند؟!

جمیل با ترس نگاه به آرانی که از خشم به سرخی می زد ، کرد.

خیره به میز روبه رویش بود و در حال هضم سنگینی صحبت های این پیرزن خرفت...

از بین دندان های قفل شده اش اصوات را بیان کرد:

پیرس ایشون کی هستن؟

شیخ حمید با ترس به مردی نگاه می کرد که می دانست هر کاری از او بر می آید...

جمیل رو کرد به آن پیرزن فربه و منفور و پرسید:

میشه پیرسم شما کی هستین؟

عجوزه ی پیر با اوقات تلخی جواب داد:

من مادر شیخم!

آران دستش را بالا برد و رو به جمیل گفت:

شبح شهر-عطیه شکری
خودم فهمیدم حالا پیرس آریانا کجاست؟

زبان شیخ بند آمده بود...

جمیل اینبار هم سوال آران را به عربی تکرار کرد. شیخ زبان گشود تا جلوگیری کند از طوفانی که در راه است با همان لهجه ی افتضاحش آران را مخاطب قرار داد:

راستش دو سال پیش آریانا زمان وضع حملش فوت کرد حتی دخترشم مرده به دنیا اومد.

ولی نگفت از دختری که زنده زنده در قبر مادرش چالش کردند...

نگفت از کتک های هر شب دردانه ی آران به زیر دست مادرش...

نگفت از تمام جهنمی که در تمام آن دو سال برای آریانا شبیه سازی کرده بودند زنان خانواده اش...

نگفت که تنها دلخوشی آریانا در آن شب ها پناه بردن به آغوشی بود که خودش او را به این دام دچار کرده بود...

و آرانی که دنیا در پیش مشکی هایش تار شد ... خواهرش در غربت جان داده بود و در بی خبری به سیر می کرد...

وضعیت پیام هم اگر از او بدتر نبود مسلماً بهتر هم نبود...

کمرش خم شد از اینهمه بی رحمی دنیای دردنه اش...

با مشکی های نافذش به شیخ زل زد و پرسید:

کجا خاکش کردین خواهرمو؟

از جایش بلند شد و در همان حین جواب داد:

می برمتون سر قبرش!

حال زار پیام کمی عجیب بود برای جمیل...

آن عجوزه ی پیر بعد از رفتن شیخ زبانش را در دهان کثیفش به گردش در آورد:

شما کی هستین؟

شبح شهر-عطیه شکری

جمیل جوابش را داد:

آران خان برادر عروستون و پیام دوستش هستن.

با بدعنقی غر زد به حال میهمانانی که رسول الله آنها را حبیب خدا خوانده:

خودش کم بود حالا برادرشم اضافه شد! این اجنبی ها رو سریع ببر بیرون از این خونه!

جمیل سری از روی تاسف تکان داد و دو مرد را به بیرون از عمارت هدایت کرد...

پشت ماشین شیخ به راه افتادند... جمیل رانندگی می کرد و این دو جوان غرق در دنیای بی آریانایشان سیر می کردند...

با از حرکت ایستادن خودرو هر دو به خود آمدند و خیره ی گورستان سرد شدند...

با قدم هایی سست روانه ی مزاری شدند که شیخ آنها را برد...

آران قدم پیش گذاشت و به سنگ مزار نزدیک شد...

دلش آتش گرفت برای اینهمه غربت و تنهایی یگانه خواهی که حال زیر خروارها خاک آرمیده بود...

دیگر از آن مرد خونسرد لحظاتی پیش اثری نمانده بود. کمرش شکسته بود.

کمر مرد که بشکند مردانگی به کارش نمی آید...

با قدم های لرزانش فاصله اش با مزار خواهر دوست داشتنی اش پر کرد. زانوانش تحمل وزن را نداشتند... تا شد و او

شکست در مقابل بستری که تن نحیف و ظریف دردانه اش را به آغوش کشیده بود...

زار زد در مقابل قبری که خواهر جوانش را یدک می کشید... سجده کرد در مقابل این بانوی خفته...

حرف های نگفته زیاد داشت با این خاتون افسونگر همان طور که آن مرد عاشق شده ی تمام این سالها حرف داشت

دریا دریا با این خاتون بی معرفتش!

او هم شکست ، کمی دورتر از مزار در آغوش سخاوتمندانه ی جمیلی که برادرانه شانه های این مرد مجنون را نوازش

می کرد...

شبح شهر-عطیه شگری

و در این میان شیخ متاثر و پشیمان نظاره می کرد این منظره را...

مشکی های ترش را دوخت سنگ مزار؛ ابروانش به شدت همدیگر را بغل کردند... دست مشت کرد... رگ زد... خونش به جوش آمد...

چشمان سرخش را به شیخ دوخت و با غیض پرسید:

این قبر کیه؟

شیخ گنگ جواب داد:

منظورت چیه؟

با حرص و خشم به سنگ سفید اشاره زد و از بین دندان هایش غرید:

منظورم اسمیه که روی سنگ قبر حک شده. صدیقه عبدالرازق کیه؟

به لکنت افتاد از جذبه ای که همه را به زانو در می آورد. آران برج جذبه بود و غیر قابل انکار:

خ... خب... آری... آریاناس دیگه! بعد از... ازدواجمون... مادرم اسمشو عو... عوض کرد...

خون به صورتش هجوم آورد...

رگ پیشانیش بیرون زد. با تمام توان از جایش بلند شد و چنگ زد به یقه ی این بی مروت شیخ ظاهر...

نعره کشید بر سرش:

پست فطرت هویتشم ازش گرفتی؟! اسممه توام می شه گذاشت مرد؟!!

انگشت اشاره اش را به سمت قبر نشانه رفت و دوباره صدایش را انداخت پس کله اش:

دیگه چه بلایی سر این دختر آوردین و رو نمی کنید؟! دیگه چی؟! خواهرم دستت امانت بود بیشرف... خوب امانت

داری کردی خیلی خوب!

هولش داد و شیخ نقشه بر زمین شد... راننده اش جلو رفت و بلندش کرد...

شبح شهر-عطیه شگری
نگاه عصبیش را از شیخ گرفت و به قبر دوخت...

چنگی به میان موهایش زد و نالید:

بمیرم الهی چی کشیدی تو نفسِ داداشی!؟

جمیل پیام را به حال خودش رها کرد و به سراغ آران آمد تا شاید دلداری باشد برای این مرد داغدار ...

دست در بازوی آران انداخت و او را تا کنار ماشین همراهی کرد...

این مرد در این کشور غریب غنیمت بود برای این دو جوانی که اجنبی خطاب خطاب می شدن...

باز به سوی پیام بازگشت تا او را نیز با خود همراه کند...

بازوی پیام را اسیر دستانش کرد...

بلوط هایش مات قبری بود که تمام زندگیش را به سیطره کشیده بود...

اشک هایش دائماً گونه هایش را تر می کردند.

او صامت اشک می ریخت . از درون متلاشی شده بود. بی اراده دستان قوی جمیل را از روی بازویش پس زد و مسخ شده قدمهایش را به سمت بستر ابدی معشوقش برداشت.

در سکوت به مقبره خیره شد .

شیخ رفته بود و حال این سه مرد را با آرامگاه آریانای دوست داشتنی تنها گذاشته بود.

جمیل به سمت ماشین بازگشت...

آران با چشمان قرمز لب زد:

اون احتیاج داره به این خلوت ، بهتره ما بریم و این خلوتش رو خراب نکنیم.

جمیل با کنجکاوی پرسید:

پیام چرا انقدر متاثر شد برای آریانا خانوم .

شبح شهر-عطیه شگری
پیشانی اش را به شیشه ی خنک چسباند و چشمانش را فرو بست...
آهی از سر دل کشید...

از میان پلک های چفت شده اش قطره ای به بیرون نفوذ کرد و چهره ی مردانه اش را نمدار کرد.
زمزمه وار لب زد:

اون دو تا عاشق هم بودن تا وقتی که شیخ به زور آریانا رو با خودش برد . چهار ساله که داره دست و پا می زنه توی
این دوری کذایی!

جمیل سری تکان داد و دیگر سوالی نپرسید... حال آران جای تعریفی نداشت برایش.

آران امروز شکست در برابر چشم ها...

این مرد امروز نابود شد...

"آران"

به شات ابسولوت توی دستم نگاهی انداختم و یه ضرب سر کشیدم.

صدای به شدت زیاد آهنگ روی نروم بود.

سردرد بدی داشتم. دو انگشت اشاره و میانی دستام و روی شقیقه هام گذاشتم و بهشون فشار آوردم. دستی روی
دستم نشست و متعاقبش صدای جمیل تو گوشم پیچید:

نکن اینکارو با خودت! الان سه هفته اس که کارت شده دیسکوهای شبانه و تا خرخره مست کردن. دست بکش از
این کارات داری خودت و نابود می کنی!

خسته به چشماش زل زدم و گفتم:

شبح شهر-عطیه شکری

مگه مهمه!؟

ساکت و دلخور نگام می کرد ...

دستام و از هم باز کردم و کمی خودم و عقب کشیدم پشت سرش خنده ی مسخره ای سر دادم و گفتم:

بین! من دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم...

سیگاری از تو پاکت بیرون کشیدم و اینبار پرسیدم:

پیام کجاست؟

جمیل: مثله هر روز صبح تا شب سر مزار خواهرته و ساکت خیره میشه به قبر.

با فندک اهدایی پگاه سیگارم و روشن کردم و فندک و توی دستم به رقص در آوردم...

خیره به فندک لب زدم:

گاهی وقتا سکوت بیشترین حرفای نگفته رو بازگو می کنه! پیام به اندازه ی چهار سال سکوت داره نه حرف!

سرش و تکون داد و پرسید:

راز این فندک چیه که ساعت ها بهش خیره میشی و هیچوقت هم از خودت دورش نمی کنی؟

نگاهم و از فندک گرفتم و به جیب شلوارم برگردونمش. از روی صندلی بلند شدم و کت مشکیم و هم از روی صندلی

کناریش برداشتم. به تبعیت از من جمیل هم بلند شد و باهم از دیسکو بیرون زدیم.

سکوت کرده بود و منتظر جوابم بود. ته سیگارم و زیر پام له کردم و دستام و توی جیبام فرو بردم. نفس عمیقی

کشیدم و به انتظارش پایان دادم:

اون فندک اولین هدیه ای که من از ملکه ی قلبم گرفتمش.

خندید و گفت:

حالا این ملکه ی خوشبخت کجاست؟

شبح شهر-عطیه شکری
آهی کشیدم و در جوابش گفتم:

یه جایی روی همین کره ی خاکی!

با احتیاط پرسید :

بهت خیانت کرده؟!

نگاه تیزی نثارش کردم و آروم سرش غریدم:

پگاه من از خیانت بیزاره... فقط...

مکث کوتاهی کردم و با صدای تحلیل رفته ای ادامه دادم:

من لیاقت مهربونیای این فرشته ی زمینی رو ندارم!

با اخم گفتم:

چرا؟ آخه چه کسی از تو بهتر ، پسر؟ من مطمئنم هر دختری در کنار تو خوشبخت ترین حوای جهان میشه!

_اشتباه می کنی!! من پر از خطام ولی اون معصوم ترین فردی که تو این ۳۵ سال عمرم دیدمه.

جمیل: ولی منی که تو این سه هفته ای که لحظه به لحظه کنارت بودم این حس بهم القا شد که تو می تونی آدم بهتر

باشی؛ بین من نمی دونم گذشته ات چی بوده حالا هر چی که بوده باشه مهم نیست! مهم اینه که تو می خوای از

این به بعدت چه جوری باشه ، این مهمه الان! بساز، از نو بساز!

_من گذشته امو کنار گذاشتم می خوام بسازم. خیلی وقته که می خوام دوباره از نو شروع کنم ولی دیگه انگیزه ای

ندارم!

به سنگ جلوی پام ضربه ای زدم و به راهم ادامه دادم... جمیل با هیجان به سمتم چرخید و همونطور که هم قدم با

من راه می اومد ، گفتم:

همینکه دوست داری گذشته اتو فراموش کنی یعنی محرک، یعنی هدف ، یعنی انگیزه... فقط کافیه دستتو به زانوت

بزنی و با یه یا علی دست به کار شی! دنیا که به آخر نرسیده به جای اینکه ناامید بشی و بگی لیاقتش و ندارم ، کاری

کن که لیاقتش و پیدا کنی! من به تو ایمان دارم!

شبح شهر-عطیه شگری

سخت توی فکر فرو رفتم. این پسره ی دو رگه که این مدت اخیر عجیب من و پیام و همراهی کرده راست می گفت!
حرفاش بوی واقعیت می داد. بوی زندگی و سرسبزی داشت!

من می تونستم فقط کافی بود تا اراده کنم...

لبخندی کج و کوله اما واقعی روی لبام نشست...

"سوم شخص"

نگاهی به صورت تکیده اش در آینه انداخت. قطرات اشک از همدیگر سبقت می گرفتند تا صورتش را برای بار هزارم
تر کند. صدای تلفنش به گوشش رسید...

اما مگر مهم بود برایش!؟

بود، نبود!؟

نبود، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود!

در اتاقش را قفل کرد و به صفحه ی تلفنش خاموش و روشن می شد نگاهی انداخت. شروین بود...

دو هفته ای از آمدنش به آلمان می گذشت. بعد از قطع شدن تماس گوشی را از دسترس خارج کرد و آهنگی را پلی
کرد...

خودش را روی تخت انداخت و هق هق هایش را سخاوتمندانه در آغوش کشید:

رفت ، یادگاریاشو برد

من و به خاطراتمون سپرد

قلب من ضربه خورد

نپرس، که بعد تو چی اومده سرم

شبح شهر-عطیه شکری

به هر بهونه کادو می خرم

رفتنت همیشه باورم

تو رو دوست دارم

با اینکه شکستی غرورم و بازم

دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم

دوست دارم

حس می کنم عطر تو روی لباسم

دوست دارم

تو رو دوست دارم

با اینکه شکستی غرورم و بازم

دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم

دوست دارم

حس می کنم عطر تو روی لباسم

دوست دارم

من و از اشکام بشناسم

که بفهمی روت حساسم

طاقتم کمه

شبح شهر-عطیه شگری

مگه بی عشقت می تونم

تو رو باید برگردونم

طاقتم کمه

دیگه بسمه

تو رفتی و بخاطرتت به هرچی پشت پا زدم

می خواستم از دلم بری ولی دوباره جا زدم

چشامو بستم و فقط تو رو صدا زدم

تو رفتی و بخاطرتت به هرچی پشت پا زدم

می خواستم از پیشم بری ولی دوباره جا زدم

چشامو بستم و فقط تو رو صدا زدم

تو رو دوست دارم

با اینکه شکستی غرورم و بازم

دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم

دوست دارم

حس می کنم عطرت و روی لباسم

دوست دارم

تو رو دوست دارم

با اینکه شکستی غرورم و بازم

شبح شهر-عطیه شکری

دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم

دوست دارم

حس می کنم عطر تو روی لباسم

دوست دارم

(سامان جلیلی و حامد برادران_ تو رو دوست دارم)

امشب ، شب خوبی نبود برایش بلکه جهنمش بود. جهنمی که پدرش برایش ساخته بود.

امشب ، شب نابودی تمام آرزو هایش بود.

امشب ، شب مرگ احساسات دخترانه اش بود.

امشب ، شب خواستگاریش بود.

او ساعتی پیش به بهامین پاسخ مثبتش را داده بود و این یعنی عمق فاجعه ای که آران بی معرفتش از آن بی خبر بود.

بی خبر بود از پاسخ دلبرکی که خودش با دست های خودش او را پس زده بود.

بهامین مرد ایده آلی است.

او ایده آل است ولی نه برای دخترکی که تمام زندگیش خلاصه می شود در وجود مرد خطاکارش.

او هنوز هم مرد خطاکارش را می خواست لجبازانه.

افسوس که مردش او را پس زده بود.

سرش را بیشتر در بالشت فرو برد . این بالشت در این شبها تنها شاهد و سنگ صبورش بود. شاهد بود... شاهد
قطره قطره ی اشک هایی که هر شب خیسش می کرد.

شبح شهر-عطیه شگری

"این شب ها تنها کسی که سخاوتمندانه دردهایم را با من شریک می شود خداست و بس..."

خدایی که با حوصله کنارم می نشیند و به درد و دل هایم گوش می دهد.

خدایی که با عشق اشک هایم را پاک می کند.

خدایی که این شبها تنها کسی است که توجه کاملش را شامل حالم کرده است.

کم نیست که...

این شبها من به جای همه اتان خدایم را دارم!"

دست همیشه حمایتگرش را بر سر مردی کشید که اینروزها عزادار عشق پاکش بود...

شانه هایش را به آغوش کشید و بی صدا اشک ریخت برای درد های دوستش.

بی صدا اشک ریخت برای خواهر از دست رفته اش .

پیام کوچکترین واکنشی نسبت به آران نشان نداد.

زانوانش را در آغوش کشیده بود هم چون مجسمه ای به ویوی هتل چشم دوخته بود.

شکنجه بود برای آرانی که خودش کم درد نداشت!

بوسه ای کاشت بر روی موهای خرمایش...

نفس عمیقی کشید و کنار گوشش زمزمه کرد:

پیام تو داری با خودت چیکار می کنی؟

و باز هم سکوت بود که جواب گویش می شد.

چرخید خودش را در معرض دید پیام قرار داد و مصرانه تر لب زد:

می فهمی چی می گم؟! بسه دیگه بسه!

شبح شهر-عطیه شکری
نگاه تیزش را در چشمان آران دوخت و با لحنی سرد جواب داد:

مگه تو تعیین می کنی؟

نیش می زد بر دل مردی که خودش کوهی از درد را حمل می کرد و خم به ابروانش نمی آورد. کمی اخم و جدیت را چاشنی صحبتش کرد و قاطع جواب داد:

آره من تعیین می کنم الانم می گم که وقت رفتنه!

پوزخندی صدا دار حواله اش کرد و با همان لحن خشکش باز هم نیش زد:

برو بابا ، برو هر غلطی دلت می خواد بکن برو آلمان یا هر قبرستونی که دل تنگت می کشه ولی دست از سر کچل من بردار من تازه آریانامو پیدا کردم!

وحشیانه چنگ زد بر گریبانه آرانی که سعی در متعاقد کردنش داشت ...

چشمان بلوطیش لرزیدند و مملو از اشک شدند، نالید:

آران دست از سرم بردار! تو می خوای بری برو کسی جلوتو نمی گیره ولی من نمی تونم آریانا رو تو این غربت تنها بذارم.

سخت و تمندانه به آغوش کشید پسری که اینروزها رنگ غم به خود گرفته بود و بس!

صورتش باز خیس شد از درد بی خواهری و از درد دوستی که سعی در تخریب خودش را داشت...

زمزمه کرد:

منم می دونم همه ی اینارو داداش منم عزادار خواهر کوچولوم . تو الان یه خانواده داری که منتظر برگشتنت هستن به فکر خودت نیستی به فکر اونا باش . تو دیگه چرا؟ دنیای تو که به آخر نرسیده ، رسیده؟! تو یه خانواده داری که با کوچکتربین ناراحتیت همدردی می کنن یا خواهری داری که تو هیچ شرایطی پشتت و خالی نمی کنه و همیشه در کنارت بوده بعضی اوقات حسودیم می شه به مردی که قرار اون و برای خودش کنه. من باید ناامید بشم از نداشتن این نعمتی که خیلی وقته ازش محرومم. ببین من چیزی برای از دست دادن ندارم ولی تو چی؟! تو همه چی داری پاشو مرد! مادرت چشم به راهته ! الهی من فدای مادرت شم ! کاشکی منم داشتم مادری مثله ماله تو که برام غصه بخوره، سرم داد بکشه ، هر موقعه که ناراحت بودم سرم و بزارم روی پاهاش و اون برام لالایی بخونه. خنده داره

شبح شهر-عطیه شکری

نه؟! خب خیلی وقتا پیش میاد که آدم دوست داره بچه بشه و برگرده به همون زمانی که تنها غم بزرگ زندگیش شکستن نوک ممدادش بود! پاشو، پاشو تا وقتی که وقت داری از زندگیت لذت ببر! زندگی ادامه داره داداشی چه ما باشیم چه نباشیم فردا باز هم خورشید طلوع می کنه! عمر کوتاهه! قدر تک تک لحظاتت رو بدون!

با پشت دست اشک های روانش را پاک کرد و لبخند کم جونی را به صورت زیبای پیام پاشید و دستش را به سمتش دراز کرد.

با انرژی کاذبی که فقط خودش به کاذب بودن آن کاملا واقف بود و گفت:

یا علی مرد ، یا علی مرد!

کمی مردد بلوطی هایش را میان دست و چشمان مشکی دوستش به گردش در آورد. نفس عمیقی کشید و باز هم به این دوست همیشه تکیه گاهش اعتماد کرد و دستش را به دست آرنای سپرد که خودش عجیب محتاج تکیه گاه بود ولی پشت می شد ... کوه می شد... فولاد می شد ... اگر دوستی به او احتیاج داشت...

با کرختی و سر درد بدی از خواب بیدار شد...

کمی به اطرافش چشم دوخت و سپس به ساعت رو میزیش نگاهی انداخت...

ساعت ۳:۳۰ بامداد را نشان می داد.

قرص مسکنی را از جلد جدا کرد و همراه آب فرو فرستاد...

تلفنش را از حالت پرواز خارج کرد ...

دو تماس از دست رفته از بهامین و سه تماس از شروین داشت.

آهی کشید...

باز هم آران بود که در گذشته های پررنگش جولان می داد:

'_کجا بودی؟'

_پس چرا تلفنت خاموش بود؟!

دلش غنچ رفت از این همه توجه که فقط سهم خودش بود.

با لبخند پررنگی جواب آرانش را داد:

خاموش شده بود شارژ نداشت.

آران: اونوقت نباید روشنش کنی یه ساعت دارم مدام بهت زنگ می زنه منو از بی خبری بیرون بکشی؟

خنده ی دلبرانه ای سر داد... از همان هایی که بار اول هم دل مردش را ربوده بود.

"به تن صدای ظریف و دخترانه ام نگاه نکن! من کافی ایست اراده کنم تا به آتش بکشم تمام هویت مردانه ات را!"

او می پرستید مردی را که نگرانی هایش هم حتی جذاب بود.

خودش را کمی لوس کرد و بازهم به بازی گرفت قلب عاشق مرد دوست داشتنیش را...

پگاه: بخشید آقاهه!"

باز هم آهی از ته دل کشید...

اینروزها حتی شماره آه کشیدن هایش را هم از دست داده است چه برسد به روزهای نبودن آرانش...

از جایش بلند شد و تقویم میلادیش را از روی میز برداشت...

قطره اشکی هوس سُرُسُره بازی بر روی گونه های گندوم گونه اش را داشت...

باز هم یاد آرانش بود و گریه های بی پایان...

دست برد و از روی میز توالتش رژ لب بنفش پررنگ و ۲۴ ساعتش را برداشت...

لبخند تلخی به لب آورد... این رژ لب را با آرانش خریده بود، رژی که آران با خریدش به شدت مخالف بود و او با

پافشاری حرفش را به کرسی نشانده بود.

شبح شهر-عطیه شگری
با قدم های بی حالش دوباره بر روی تختش نشست .

صورتش خیس بود از قطرات مروارید گونه ای که قصد بازی با گونه هایش را داشت.
دلش گرفت از این همه تنهایی...

او دست های مرد مغرورش را می خواست تا به زداید اشک را از روی صورتش اما جای خالی حسابی غمگینش می کرد.

شروع به خط زدن روزها کرد... ۲۰۳ روز از آمدنش به آلمان و آخرین دیدارش با آران می گذشت.

تقویم را در آغوش کشید و در خودش جمع شد. ۲۰۳ روز گذشته بود از نبودن های آران بی وفا شده ی اینروزهایش.
آرانی که عهدشکن شده بود. عزادار عشق بر باد رفته اش به خواب رفت.

با شوق وصف ناشدنی رو به آران آری از حس لب زد:

بلیط ها رو برای چهار روز دیگه رزرو کردم!

لبخند مصنوعی ای به لب نشاند و رو به پیامی که هول می زد برای دیدار مجدد مادر مریضش زمزمه کرد:

این عالیه!

از جایش برخاست و کت مشکی رنگش را چنگ زد. پیام با چشمانی پرسشگر حرکات آران را زیر نظر گرفت که عزم رفتند کرده بود و پرسید:

کجا می ری؟

جوابی داد تا فقط از سرش باز کند این پسرک کجنکاو را:

می رم شبگردی!

شبح شهر-عطیه شکری

سری تکان داد و نظارگر رفتن دوستی شد که با گذشت این حجم از درد هنوز هم راست قامت بود و استوار قدم بر می داشت.

از هتل بیرون زد و خودش را به دست خیابان های تقریباً خلوت نیمه شب سپرد. با فندکی که تنها همدم با وفای تمام این سالهایش بود سیگاری را روشن کرد و به لب گرفت که شاید تسکین دهد کمی از دردهای بی پایانش را... ساعت ها قدم زد و عزاداری کرد برای همه ی درد هایی که اطرافیانش بی رحمانه بر او وارد کرده بودند و به جان خرید بود تمام این سالها این درد های نهفته در وجودش را...

"امشب تمام دردهایم را به دریا می ریزم ... چه صیدی بکند فردا ماهیگیر از ماهی های دق کرده!!"

آنقدر در خودش غرق بود که متوجه ی گذشته زمانی نشد که او را پای پیاده تا بر سر مزار خواهرک افسونگرش کشیده بود.

نگاه کوتاهی حواله ی ساعت مچی اش کرد ... ساعت از ۵:۳۴ گذشته بود.

کنار سنگ زانو زد و اشک ریخت ، گله کرد، نالید از همه ی آنچه که گلویش را سخت می فشرد.

اینروزها مرد بودن به کارش نمی آمد!

اینروزها دلش جرعه ای کودکی می خواست!

مگر جرم است!؟

دوران کودکی خوب می داند عاشقی کردن چگونه است!

پس کمی کودکی کردن که عار نیست ، هست!؟

درد و دل کرد با خواهر کوچکتری که بعد از رفتن مادرش با تمام نوجوانیش مادرانه خرج کرده بود در حق این پسرک تا زمانی کمبود مادر را در زندگیش لمس نکند!

دستی شانه اش را لمس کرد. با چشمانی سرخ و صورتی نمدار نگاه دوخت به صاحب آن دست...

حال پیام بود که اینبار استوار ایستاده بود تا پشت شود برای مردی که اینروزها عجیب احساس خلا می کرد...

شبح شهر-عطیه شکری
صدای آرام و بم شده اش گوش های آران را نوازش کرد:

تنها، تنها میای اینجا بی معرفت؟! پاشو بریم که ساعت ۹:۱۵ صبحه یه چیزی بزنییم تو رگ!

با صدای خشدار و ضعیفی جواب داد:

گرسنه نیستم.

با تخرسی جوابش را میخ کرد و کوباند بر سر پسرک غمزده:

منم نگفتم تو گرسنته ! خودم گرسنمه ! حالام زود باش که باید بریم!!

بعضی اوقات باید سخت شد تا حرفت را به کرسی بشانی و پیام هم از تمام گستاخیش تنها همین هدف را داشت!

به ناچار دل کند از آرامگاه ابدی خواهر مادر شده ی تمام آن سالها بی مادریش و همراه شد با این مرد لجباز...

رژ لبش را از کنار تقویم برداشت و بار دیگر خط کشید بر روی روزهای سپری شده ی بدون آرانش...

زیر لب زمزمه کرد:

شد ۲۰۸ روز! کجایی آرانم؟! کجایی به وفای همیشه دوست داشتنی؟!!

تقه ای به در اتاقش نواخته شد...

هراسان تقویم و رژ را به زیر تخت انداخت و پاسخ داد:

بفرمایید!

صورت شاد و جذاب تیامین با باز شدن در نمایان شد.

لبخند نیم بندی زد و نامزدش را به داخل دعوت کرد. بهامین نامزد شده بود برای او ...

دلش گرفت از این همه بدی مردش ؛ او همان مرد خطاکارش را می خواست نه این پسرک زیادی دوست داشتنی و

متین را!!

شبح شهر-عطیه شگری

بهامین بر روی تخت کنار پگاه جای گرفت و به اطرافش نگاهی گذرا انداخت. باهمان لبخند همیشه خواستنی اش پرسید:

خب چه خبر از خانوم خودم؟!

مصنوعی جوابش را داد:

سلامتی!

این مصنوعی ها نیش می شد و می نشست بر دلش! زخم می شد برای دل عاشقی که مرحمش هم همین صاحب مصنوعی ها بود.

"این بی رحم ترین قانون دنیا است که درست همان کسی که باعث تمام دردهایت است خودش دوی همان دردهاست..."

آه عمیقی کشید. درد داشت، لحن سرد دلبرکش درد داشت دریا، دریا...

زخمی بود قلبش اینروزها از خنجر زهر آلودی که اینروزها دلبرکش دائماً در قلبش فرو می برد. عجیب بود که دل سرد نمی شد از حجم اینهمه سردی از سوی معشوقش! دلش را به دریا زد و حرف دلش را اینبار به زبان آورد، اینبار بدون در نظر گرفتن آنچه که ممکن است به وقوع بپیوندد:

پارسال تابستون که بهم جواب منفی دادی و گفתי دلت برای کس دیگه ای سُریده و من فقط یه دوست بودم تو تمام زندگیت دلم شکست ولی اون روز ایمان داشتم که انتخابت درست و عاقلانه ای رو انجام می دی! اون روز به خودم نهیب زدم که پگاه اون دختر همیشه منطقی راه درست رو انتخاب می کنه. پیش خودم رغیبی رو تصور کردم که صد برابر از من برتر بود ولی تو گند زدی به همه ی باورها! پسر یه مافیایی دلت و برده بود؟! وقتی فهمیدم اون پسر چه خانواده ای داره جا خوردم. در چشمان یخ زده و سرده پگاهش خیر شد و ادامه داد:

اون چی داشت که من نداشتم لعنتی؟!

عقاب شد در چشمان گستاخ و عاشق پسرکی که خودش را با آران دوست داشتنی اش مقایسه می کرد.

با لحن تند و کوبنده ای بیان کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

من هیچوقت از انتخابم پشیمون نمیشم! می دونی اون چی داره؟! اون یه قلب عاشق داره که تمام سرمایه ی منه ،
من اون عشق و با تمام وجودم حس کردم. اون یه عشق داره از جنس بی خطر، پای قولهایش مردونه می ایسته، اون
مردونگی ای که من توی هیچکدوم از مردای اطرافیانم ندیدم و سراغ داره، سرمایه من تکیه گاه امن و مطمئن شه...

برق از چشمانش پرید ولی خودش را نباخت!

این سیلی که دردی نداشت برای اویی که پر درد بود، داشت؟!!

با گستاخی در چشمان مردی که چشمانش رنگ خون به خود گرفته بود ، زل زد.

مرد آرامی که تا به حال او را اینگونه برافروخته ندیده بود!

اما مگر مهم بود؟!!

نبود، نبود، نبود! خیلی وقت بود که دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود حتی این مرد همیشه حامی عاشق پیشه!

اخم غلیظی را ضمیمه ی جدیتش کرد و باز

هم ادامه داد:

چییه؟ چرا افسار پاره کردی؟ خودت خواستی بدونی چی داره منم گفتم! اون همه چی داره. مرد من از همه لحاظ
غنیه از همه...

سیلی دوم باز هم صدا را در حلقش خفه کرد.

بهامین نعره ای از سر خشم کشید:

خفه شو!

سینه سپر کرد تا ببندد دهان این پسرک روانشناس را که چشم دیدن آرائش را هم نداشت. او اهل جا زدن نبود ،
بود؟!!

حتی اگر آران هم پشش زده باشد باز هم او خواهان همان مرد است ؛ مرد خطاکار دوست داشتنی اش ...

صدایش را بالا برد تا نشان بدهد او پگاه است، پگاه!!

شبح شهر-عطیه شکری

پگاه: مثلاً اگه من خفه نشم چی می شه ، هان؟ بازم روم دست بلند می کنی و زور بازو تو به رخم می کشی؟ بزن، اگه دلت خنک میشه بزن ولی کیه که از حرفش برگرده!

از کوره در رفت . هجوم برد و پگاه را از موهایش گرفت و بر روی زمین پرت کرد. دفاع نمی کرد، پوزخند می زد به پرننگی روز!

این مرد وحشی شده ی امروزش همان دوست صمیمی دیروز هایش بود.

مینا به همراه نسرين برای خرید بیرون رفته بود اما پدرش که بود! پدري که صدای داد و فریادشان را می شنوید به واضحي هر چه تمام تر ولی اقدامی نمی کرد برای دخترکش؛ دخترکی که ناجوانمرادنه بر رویش کمربند کشیده شده بود و ضربات بر پیکر نحیفش بوسه می زدند و او می خندید به این سرنوشت شومش! او قهقهه می زد به حال زار خودش.

گریه نمی کرد حتی التماس هم نمی کرد فقط دردناک تر و سوزناک تر از هر گریه ای می خندید.

"خدایا اینروزها می گذرد ولی من از این روزها نمی گذرم!"

آنقدر ضربات وحشیانه بر پیکرش کوبانده می شد که صدایش گوش فلک را هم کر می کرد. این دخترک عجب صبری داشت!

زمین و آسمان در تعجب فرو رفته بودند گویی ایوب مانند دیگری بر روی زمین نفس می کشید.

تا چه حد صبوری!؟

تا چه حد معصوم بودن!؟

تا چه حد ایوب شدن!؟

تا چه حد فرشته شدن!؟

تا چه حد!؟

تاوان چه چیزی را پس می دهد!؟

کدام گناه!؟

عقده ی چه چیزی را بر سرش خالی می کردند؟!

این مرد وحشی از آرائش عقده ها به دل داشت.

نامردی تا چه حد؟!

جوانمردیش را کجا جا گذاشته بود این پسرک روانشناس شده؟!

صدای زنگ در خانه گم شده در هیاهویی که بهامین بر پا کرده بود.

املیا لرزان دعا می کرد . دائماً خدایش را صدا می کرد از او کمک می خواست. او هم به وخامت اوضاع واقف بود و از

خدای خودش کمک می طلبید برای این دخترک مظلومی که استواری را سرلوحه ی خودش قرار داده بود.

از خدایش برای این فرشته ی انسان نما طلب صبر می کرد.

با هراس از جایش برخواست . کور سوی امیدی بود برایش این صدای زنگ.

از آشپزخانه بیرون زد و با عجله از مقابل چشمان احسان گذشت و در را باز کرد.

از روی لب های همیشه خندانش خنده پر کشید. چشمانش را باریک کرد و از پشت دخترکی که در را به رویش باز

کرده بود به داخل خانه سرک کشید و جویای صدای فریاد شد.

صداهای گنگ نامفهومی که منشاش از خانه بود بیش از پیش کنجکاوش کرد.

چمدانش را همانجا رها کرد و با کنار زدن املیا به داخل خانه قدم برداشت. با نمایان شدن چهارشانه و پهنش

چشم گردو کرد احسانی که تا لحظاتی پیش با بی قیدی بر مبل تکیه زده بود.

با ترس از جایش بلند شد .

مرد جوان به سمت پله ها قدم برداشت و پا روی پله ی اول گذاشت . احسان بازویش را کشید و مانع از پیش رویش

شد:

کجا می ری پیام؟ کی رسیدی اصلاً؟

شبح شهر-عطیه شکری

با بی توجهی پدرش را پس زد و از پله ها بالا رفت. صداها برایش واضح تر شده بود. از بین تمام صداهای گوشخراش صدای خنده های بی رمق خواهرکش سوهان کشید بر روحش...

با شتاب در را باز کرد و از آنچه که با چشم می دید حیرت کرد.

دست مشت کرد ، رگ زد ، هجوم خون به صورتش را حس می کرد. نعره ای زد که دیوار های خانه را به لرزه واداشت:

ولش کن بی ناموس!

هجوم برد و یقه ی بهامین را در گره ی مشت هایش فشرد. بهامینی که از حضور غیر منتظره ی این برادر مات مانده بود. برادری که بی خبر از حال تنها خواهرش آمده بود تا پشت باشد برایش...

مشت هایش را پی در پی می کوفت بر صورت مردی که از تمام مردانگی تنها نامش را یدک می کشید.

کمر بند را از روی زمین چنگ زد و با همان به جان بهامین افتاد. حجم اینهمه شوک برایش زیاد بود!

شوکی که او را به جنون کشیده بود.

احسان به خودش آمد و بهامین بهت زده را از چنگال قوی پیام بیرون کشید.

پیام عربده سر داد:

به چه جرعتی دست روی پگاه بلند کردی؟ چرا لال شدی لعنتی به چه حقی؟

تمام شجاعتش را جمع کرد و سینه ستبر :

زنمه . تو رو سنن!؟

حال نوبت او بود تا مات شود.

با ناباوری نالید:

چی داری می گی شوخیت گرفته یعنی چی که زننه!؟

بادی در گلویش انداخت و ادامه داد:

شبح شهر-عطیه شکری
آره درست شنیدی نامزدمه فوضولیشم به تو نیومده!
نا خواسته اخم کرد از زور این گستاخی.

قدرت تشخیصش را از دست داده بود حتی نمی توانست حدس بزند این مرد وحشی و گستاخ رو به رویش بهامین همیشه آرام و متین است یا تیامین مغرور و شیطان!
تشخیصش سخت بود!

انسانی را که یک عمر با او بزرگ شده بود را امروز نمی شناخت.

لبش را با زبان تر کرد و با صدای ضعیفی پرسید:

تو بهامینی یا تیامین؟

پوزخند صداداری حواله ی پیام متحیر کرد و با صدای رسایی جوابش را داد:

بهامین، چه طور جناب برادر؟

شوک بود که پشت هم امانش را بریده بود. به دام افتاد، به دام حوادث قرمزی که در مدت غیبتش رخ داده بود.

خودش را نباخت؛ دستش را به بیرون نشان گرفت و با صدای قاطعی گفت:

برو بیرون همین حالا!

احسان در میان حرفش دوید:

نه اتفاقاً اونمی که باید بره تویی نه بهامین؛ از این خونه گم شو بیرون!

نگاهی ناباور و سردرگم به احسانی انداخت که نام پدر را یدک می کشید.

بار دیگر با صدایی بلندتر تکرار کرد:

از خونه ی من گم شو بیرون و تا وقتی یاد نگرفتی که چه جوری باید صحبت کنی به اینجا برنگرد!

تعجبش را پس زد. انگشت تهدید به سوی بهامین دراز کرد و گفت:

شبح شهر-عطیه شکری

دیگه نبینم دستت روی خواهرم بلند شه من هنوز نمردم . بیرون از این خونه ای هم وجود داره مطمئن باش که وجود داره و اونوقته که قید رفاقت و همه چیز رو میزنم و آنچنان ترتیبت و می دم که مرغای زمین و آسمون به حالت گریه کنن !

با عصبانیت از خانه بیرون زد و در مقابل در دوباره با همان دخترک نا آشنایی که در را برایش باز کرده بود رو به رو شد . نگاه گذرایی به دخترک ترسیده انداخت و از کنارش عبور کرد. چشمش به مینا و نسرینی افتاد که رو به رویش ایستاده بودند.

اشک شوق دوید در چشمان مینا ، دستانش را از هم باز کرد و پسرک ارشدهش را به آغوش مادرانه اش دعوت کرد.

پسرک پناه برد به آغوشی که اینروزها عجیب هوایش را کرده بود و با تمام وجودش به عطر مادرانه اش را به ریه هایش هدایت کرد. مینا بوسه ای به پیشانی اش نهاد .

بغض به گلوییش چنگ انداخت . کمی خم شد و دستان مادرش را غرق بوسه کرد.

صدای لرزان مادرش به گوشش رسید با چشمانی لبالب سرریز در چشمان میشی مادرش زل زد:

الهی من فدات بشم کی اومدی پسرکم !؟

با صدای خشدارای جواب داد :

خدا نکنه مادر من همین الان رسیدم !

مینا : چرا خبر ندادی داری میای ؟

چشمکی زد و با شیطنت ساختگی اش پاسخ داد:

می خواستم غافل گیرتون کنم که خودم غافل گیر شدم !

طعنه ی کلامش را احسان و بهامینی درک کردند که کمی عقب تر ایستاده بودند و آنها را تماشا می کردند.

به همراه مینا و نسرین به خانه ای بازگشت که لحظاتی پیش از آن رانده شده بود. مینا از املیا درخواست کرد تا اتاقی را برای عزیز دردانه اش آماده کند و سپس دست پسرکش را گرفت و در سالن کنار خودش نشاند . بی خبر از

شبح شهر-عطیه شکری

حکم احسانی که تک پسرش را از خانه بیرون رانده بود. از آن سو در تنهایی هایش پرسه می زد دختری که نایی در بدنش نمانده بود.

املیا بعد از انجام کارش هوایی شد تا سر بزند به دخترک معصوم و مهربانی که در تنهایی رها شده بود. با ترس و نگرانی به داخل اتاقش قدم برداشت و او را بر روی زمین یافت. چشم گردو کرد ، دستانش را بر روی دهانش فشرد تا صدایی بیرون از اتاق نرود.

چشمه ی اشکش جوشید.

صدای بم و مردانه ای از پشت سرش خطاب قرارش داد :

تو اینجا چیکار می کنی ؟

شتاب زده به پشت سرش چرخید و خیر شد به مرد جوانی که ساعتی از ورودش به خانه می گذشت.

پیام به چهارچوب در تکیه داده بود و به املیا زل زده بود تا از او جواب بگیرد.

املیا می دانست این مرد ناجی دخترکی ایست که فاصله ی چندانی با بیهوشی ندارد.

برای همین سریع درخواستش را به زبان آورد:

می شه کمک کنید پگاه و روی تخت بخوابونیم ، پگاه اصلا حال خوشی نداره !

با جدیت سر تکان داد و به کمکش شتافت. پگاه را به آغوش کشید و بر روی تخت خواباند حتی باورش هم نمی شد

که پگاهش در این مدت آن قدر نحیف و لاغر شده باشد!

ناله ی کم جان پگاه آتش زد بر دلش!

املیا خود را به آشپزخانه رساند و به همراه ظرف آب و پارچه ای تمیز دوباره به بالین دخترک مجروح بازگشت.

به کمک دستمال پوست خونی شده ی کمر دخترک را شست و در این میان نگاه های آن چشم بلوطی بود که موشکافانه کارهایش را دنبال می کرد. عجیب این دخترک خدمتکار چشمش را خیره کرده بود. نفسش را به شدت فوت کرد و اینبار ذهنش را معطوف دختری کرد که با ناله های ضعیفش آتش می زد تمام جانش را...

شبح شهر-عطیه شکری

آنقدر در افکارش گم بود که متوجه ی رفتن املیا نشد. وقتی به خود آمد که بالای سر خواهرکش ایستاده بود و به چهره ی خیس از عرقش چشم دوخته بود. کنارش دراز کشید و دستش را فرو برد در خرمن بور زیبایش. آنقدر خیره ماند به آن صورت معصوم که خودش نیز از فرط خستگی به خواب فرو رفت...

چشمان بلوطیش را از هم باز کرد و با گیجی به دنبال صدای گشت. منشا صدا تلفن پگاه بود با خواب آلودگی دست دراز کرد و آن را برداشت. با دیدن نام شروین تماس را سریعاً وصل کرد و با صدای خشداری جواب داد:
جانم!

برای لحظاتی آن سوی خط سکوت مطلق برقرار شد و سپس صدای پر از هیجان شروین در تلفن پیچید:

پیام خودتی پسر؟

لبخند زیبایی زد و گفت:

نه عمتم!

با آرامش خندید و گفت:

کجایی تو بی معرفت!؟

پیام: الان آلمان راستی چی شد تو کی میای من به آران هنوز از سوپرایزت چیزی نگفتما!؟

شروین: نفس بگیر برادر من، من حدوداً دو هفته و نیمه که اومدم آلمان تو کی رسیدی؟

پیام: یه چند ساعتی می شه چرا انقدر زود اومدی مگه هول بودی پسر!؟

شروین: قضیه اش مفصله بیای برات تعریف می کنم.

پیام: اوکی پس برام آدرس و بفرست!

شروین: حتماً.

شبح شهر-عطیه شکری
پیام : با پگاه کاری داشتی ؟

شروین : نه بابا تو این مدت اونم کچل کردم انقدر ازش پرسیدم شماها کجایی و ازتون خبر داره یا نه . شما اون
بیچاره رو هم بی خبر گذاشتین خدایی صبرش خیلی زیاده !

با صدای تحلیل رفته ای جوابش را داد :

آران و پگاه با هم بهم زدند !

صدای متحیر شروین گوشش را پر کرد :

دروغ می گی مگه نه ؟ اصلا شوخیه خوبی نبود پیام !

پیام : دروغم چیه حالا میام منم برات تعریف می کنم.

شروین : اوکی الان آران کجاست ؟

پیام : رفته هتل (...).

شروین : خيله خب من می رم اونجا تا یکم غافل گیرش کنم شب منتظرتم !

پیام : حتماً میام .

شروین : پس تا شب .

پیام : تا شب .

تلفن را قطع کرد و به صورت پری زیبایی که در خواب می درخشید لبخندی زد و آهسته اتاق را ترک کرد...

"آران"

رو به روی پنجره ایستاده بودم و به ویوی زیبای بیرون نگاه می کردم.

شبح شهر-عطیه شکری
تلفن اتاقم باعث شد تا دست از تماشا بکشم و به اون جواب بدم.

_بله!

_سلام آقای مشفق می خواستم خبر بدم که یه آقای جوان تشریف آوردن برای دیدن شما!

به آلمانی جوابش و دادم :

خیله خب ، بگید توی لاوی منتظر باشن تا من پیام.

تلفن رو قطع کردم...

ای تو روحت پیام به خروس بی محل گفתי زکی مردک !

از اتاقم بیرون زدم و رفتم توی لاوی.

چشم چرخوندم تا ببینم کجاست که به جای اون با صورت خندون شروین مواجه شدم .

به چشمای خودم اعتماد نداشتم . میخکوب سرجام ایستاده بودم و نگاهش می کردم که اومد طرفم و من و کشید
توی بغلش...

هنوزم توی شوک بودم که صدای آرامش بخشش کنار گوشم پیچید:

چطوری مرد !؟

لبخندی زدم و از خودم جداش کردم . مشتاق تمام صورتش و کاویدم و بعد پرسیدم :

خودتی !؟

قهقهه ای زد و گفت :

آراه خودمم پس می خواستی کی باشه !؟

صورتتم و نمایشی جمع کردم و گفتم :

اون پیام قزمیت بگذریم تو کجا ، اینجا کجا ؟

شبح شهر-عطیه شکری
شروین: مگه اینجا کجاست؟

_ایستگام و گرفتی؟

شروین: نه داداشم دیدم دوری از تو غیر ممکنه گفتم پیام اینجا!

_پس کارت چی می شه؟

شروین: استعفا دادم، من مهندسی کامپیوتر خوندم دوست عزیز به کمک پیام دوتایی یه شرکت زدیم.

_پیام همشه که پیش من بود، چه کمکی؟

شروین: یعنی اونم شریکمه و سرمایه اشم از پیش به حساب من واریز کرده بود.

ابرویی بالا انداختم:

آهان، ای علیل شه الهی اون می دونست تو اینجاایی؟

خندید:

می دونست می خوام پیام ولی خبر نداشت که اومدم.

_یعنی الان داره!؟

به چشماش گردشی داد و گفت:

بله که خبر داره پس فکر کردی کی بهم آدرس اینجا رو داده، حالام زود باش برو تصویبه کن با هتل که می ریم خونه
ی من!

_مزاحمت نمی شم!

شروین: تو همیشه مزاحمی حالام زود باش!

چشمام گرد شد و گفتم:

یعنی من واقعاً ممنونم از لطفت، رسماً مزاحم خطابم کردی!

شبح شهر-عطیه شگری

خندید و گفت :

مگه نیستی ؟

با اخم مصنوعی بهش توپیدم :

زهرمار ، خوش خنده ، نه که نیستم !

دستش و پشت کمر گذاشت و فشار کوچکی بهش وارد کرد و گفت :

اووووووف چه خودشم دسته بالا می گیره زود باش می گم !

لبخند عمیقی زدم و گفتم :

پس منتظرم باش سریع بر می گردم !

شروین : اوکی .

چقدر خوشحالم از اینکه شروین بازم تنهام نداشت. به وجودش واقعاً احتیاج داشتم .

"پیام"

در اتاق پگاه و آروم باز کردم و سرک کشیدم. هنوز خواب بود! دوباره آهسته در و بستم و از پله ها سرازیر شدم. کسی توی حال نبود به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم املیا داره شام درست می کنه. سرفه ی مصنوعی زدم که متوجه ی حضورم بشه .

با ترس چرخید سمتم ، آ این دختره چرا انقدر ترسوئه!؟

با دیدن چشمای گردش ناخواسته جذبش شدم.

با صداش به خودم اومدم:

شبح شهر-عطیه شکری

با من کاری داشتین؟!؟

_آ... بله می خواستم بگم من دارم می رم بیرون پیشه یکی از دوستانم ممکنه دیر وقت برگردم فقط اگه میشه

مواظب پگاه باشید!

لبخند زیبایی زد و گفت:

حتماً!

توی نگاه اول چاله گونه اش شیفته ام کرد ولی این افکار و پس زدم.

اخم ریزی کردم و با جدیت جواب دادم:

ممنونم!

اومدم با عجله اونجا رو ترک کنم که صداس مانع از پیشرویم شد:

امممم جناب پیام ...

_بله!

لبخند دیگه زد و گفت:

مرسی از اینکه امروز اومدین. پگاه واقعاً به یه ناجی احتیاج داشت من توی این مدت شاهد ذره ذره آب شدنش بودم.

کنجکاو چرخیدم سمتش. می دونستم پگاه دختر توداریه و چیزی به من نمی گه برای همین ازش پرسیدم:

شما می دونید اینجا چه اتفاقی افتاده؟

با دو دلی نگاهم می کرد. صدلی ای رو بیرون کشیدم و پشت میز نشستم با دستم دعوتش کردم که اون هم بشینه و گفتم:

نترس، من فقط می خوام بدونم اینجا چه خبره؟

صدای مامانم رو از پشت سر شنیدم:

شبح شهر-عطیه شگری

خبرای خوشی نیست کارم شب و روز شده بود دعا کردن تا تو برگردی؟

با گنگی پرسیدم:

برای چی؟

مامان: چون بابات به خیال خودش فکر می کنه من از چیزی خبر ندارم.

چرا؟

مامان: انقدر سوال نپرس پسر جون گوش بده ببین چی می گم.

اومد کنارم نشست و از املیا هم خواست تا بشینه:

بیا بشین دخترم.

به املیا اشاره زد و گفت:

املیا یه دورگه اس. مادرش ایرانی بوده و پدرش آلمانی که مادرش بخاطره پدرش مسیحی می شه و با هم ازدواج می کنن. مادرش فوت شده و پدرشم آدم درست و حسابی ای نیست بخاطره همین من به عنوان خدمتکار تمام وقت استخدامش کردم که هم کمک حال باشه هم جایی برای موندن داشته باشه...

نگاهی به صورت مغموم املیا انداختم. دیگه از لبخندایچند دقیقه پیشش خبری نبود.

دستی جلوی صورتش تکون دادم. با گیجی به صورتم زل زد.

با دو انگشت اشاره و شستم خط لبخند فرضی ای روی لبم رسم کردم و گفتم:

وقتی می خندی زیباتر می شی پس همیشه بخند!

لبش و گاز گرفت و سرش و پایین انداخت. مامان بی هوا یه پس گردنی جانان حواله ام کرد که از شدت صداس املیا سرش و بلند کرد و به ما دو تا نگاه کرد.

دستم و روی گردنم گذاشتم و با لحن مظلومی گفتم:

چرا می زنی؟

شبح شهر-عطیه شکری

مامان تشر زد :

چون حفته ، ورپریده یکم شرم و حیا هم چیزه خوبیه !

دستام و به نشونه ی تسلیم بالا بردم و گفتم :

خب حالا مگه من چی گفتم !؟

مامان : دیگه چی می خواستی بگی ، دخترم و درسته داری قورت می دی !؟

_بیا و خوبی کن . مادر من ، نیت بدی نداشتم از حرفم !

مامان : حالا هر چی ، گفتم که حواست و جمع کنی وگرنه با من طرفی !

_چشم ، داشتین می فرمودین این خانوم اینجا مشغول به کار شدن خب ادامه اش !؟

مامان : حواس نمی زاری برای آدم که ، آره ولی از این موضوع فقط من مطلع بودم که حالا توام فهمیدی !

_خب !

مامان : خب به جمالت ، املیا می گفت اونروز که احسان از ایران برگشته خیلی عصبانی بوده و با پگاه بد حرف می زنه ! بعد عصر همون روز صداش می کنه یه سری حرفا بهش می زنه می گه که آران پسر یه مافیایی و من نمی زارم که بل اون ازدواج کنی و باید با بهامین ازدواج کنی سر تو درد نیارم سه چهار هفته اس زندگی رو به کام دخترم تلخ کرده . پگاهم مراعات حال من و می کنه و چیزی بروز نمی ده . بمیرم الهی برای بچه ام ، پیام کمکش کن تو بهش نزدیکتری !

رو کردم سمت املیا و گفتم :

پس تو جاسوس خونه ای ، آره !؟

مامان : چیکار داری به دخترم کم سر به سرش بذار !؟

املیا سر به زیر جوابم و داد :

نه اصلا اینطور که شما فکر می کنید نیست . من اونروز اتفاقی حرفاشون و شنیدم ، گفتم اگه به خانوم بگم ...

شبح شهر-عطیه شکری

مامانم حرفش و قطع کرد :

تو باز به من گفتی خانوم!؟

اینبار حرفش و تصحیح کرد :

مینا جون ، خوبه!؟

مامان لبخند رضایتمندی زد و گفت :

بله که خوبه !

حرفش و ادامه داد :

به مینا جون بگم شاید بشه یه کاری کرد!

سری تکون دادم و پرسیدم:

دعوای ظهر سر چی بود؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

نمی دونم .

مامان پرسید:

کدوم دعوا؟

با پته پته گفتم:

هی... هی... چی!

اخم غلیظ کرد و دوباره سوالش و تکرار کرد:

گفتم دعوای چی؟

شبح شهر-عطیه شکری

_خب راستش ظهر که اومدم دیدم بهامین و پگاه دارن دعوا می کنن منم با بهامین گلاویز شدم که بابا سر رسید و داشت از خونه بیرونم می کرد که سر و کله ی شما پیدا شد و بقیه ی ماجرا...

مشکوک پرسید :

مطمئننی ؟ پگاه سر یه دعوا کوچیک خودش و تو اتاقش حبس نمی کنه دیگه چی شده من خبر ندارم !؟

با عجز به املیا نگاه کردم . اونم سریع جواب داد:

نه مینا جون این چند وقته خواب و خوراکش بهم خورده الانم خوابیده .

صورت مامان داد می زد که راضی نشده.

مامان: می رم بهش یه سر بزنم.

من و املیا با هم گفتیم :

نه!

به چشمای املیا نگاه کردم و ادامه دادم :

خوابه بذارید استر...

صدای پگاه حرفم و برید :

نه بیدار شدم اتفاقی حرفاتونم شنیدم!

به چشمای من زل زد و با دلخوری گفت:

من به کمک پیام احتیاجی ندارم !

مامان ناباور لب زد:

ولی تو به کمک نیاز داری عزیزم!

لبخندی به مامان زد و گفت:

شبح شهر-عطیه شگری

مرسی که به فکر می مامانی ولی من همیشه تنها بودم و تنها هستم. عادت کردم به اینکه دستام و به زانوی خودم بزنم و بلندشم. من یه عمره که خودم مشکلاتم و حل می کنم!

چشمای مامان پر اشک شد. با بغض گفت:

داری یادآوری می کنی که ماها از تو قافل بودیم؟!

با لحن سرد و خشکی جواب داد:

نیاز به یادآوری نیست وقتی همه چیز عین روز روشنه!

با شرمندگی از جام بلند شدم و به سمتش قدم برداشتم. قدمی به عقب برداشت و دستش و برای متوقف کردنم جلو آورد:

چه دیر یادتون افتاد پگاهیم وجود داره! من نیازی به ترحم ندارم آقای برادر گفتم که از پس مشکلاتم به تنهایی برميام!

مامان با گریه به سمتش رفت و گفت:

بمیرم الهی برات دخترم مامان جون ببخش ما رو که فراموش کرده بودیم!

بعدم پگاه و تو بغلش کشید. صورت پگاه از درد مچاله شد ولی دم نزد!

مامان با هق هق ادامه داد:

من هیچوقت تنهات نمی زارم گلم دیگه از این حرفا نزنیا دلم میشکنه!

با لبخند خودش و بیشتر به مامان فشرد و گفت:

چشم!

برگشتم سمت املیا که دیدم با حسرت داره مامان و پگاه رو نگاه می کنه!

آستین لباسش رو گرفتم و با خودم به حیاط کشوندمش.

تا رسیدیم به حیاط، دستش و صلیب وار تکون داد و یه چیزی زیر لب زمزمه کرد.

شبح شهر-عطیه شکری

با تعجب پرسیدم :

چیکار می کنی ؟

املیا: من درباره ی ضعف پگاه به مادرتون دروغ گفتم حالا هم داشتم طلب بخشش از عیسی مسیح می کردم.

کاراش هر لحظه بیشتر شیفته ام می کرد.

ازم پرسید:

با من کاری داشتین که آوردینم اینجا ؟

مسخ شده زمزمه کردم:

اونا به یکم تنهایی نیاز داشتن!

از خجالت سرخ شد و سرش و پایین انداخت.

وقتی این حرکتش و دیدم به خودم اومدم و سرفه ی مصلحتی کردم و تندی گفتم:

من برم دیرم شد توام یه چند دقیقه صبر کن بعد برو تو...

با هول سرش و تکون داد ، لبخند عمیقی گوشه ی لبم نشست .

دیگه موندن و جایز ندونستم و اونجا رو ترک کردم.

"سوم شخص"

با انرژی وصف ناشدنی ای زنگ را فشرد . در با صدای تیکی باز شد .

آران بود و این اخلاق خاصش !

با لبخند عریضی وارد خانه شد و با صدای رسایی گفت:

شبح شهر-عطیه شگری

سلام بر اهل خانه!

چهره ی تخس و همیشه خونسرد آران در مقابلش نمایان شد .

بی روح گفت:

علیک !

لبخند از روی لبان خوشحالت و مردانه اش رخت بر بست...

با احتیاط پرسید:

چیزی شده ؟

آران : تو به شروین گفته بودی من و پگاه بهم زدیم ؟

آب جمع شده در دهانش را فرو داد و با زبان لبش را تر کرد. آران برزخی بود !

خدا به فریادش برسد !

با لکنت جواب داد:

آ... آره...

طلبکار شد و دوباره ماخذه کرد :

اونوقت چرا ؟

اخم ظریفی کرد ، شجاعتش را جمع نمود در صدایش ریخت:

چون شروین مدام به پگاه زنگ میزده تا حال تو رو بپرسه پگاهم هر دفعه یه جوری شونه خالی می کرده از جواب

دادن بهش !

کمی نرم شد و با اخم سنگینی سالن را ترک کرد و با پاکت سیگارش به حیاط دنج خانه ی شروین پناه برد.

صدای همیشه آرام بخش شروین گوشهای این مرد تازه از گرده راه رسیده را نوازش کرد:

شبح شهر-عطیه شکری

سلام خوش اومدی!

لبخند دلخوری زد:

سلام آره خیلیم خوش اومدم نرسیده خیلی خوب ازم پذیرایی شد!

با لبخند ضربه ای به شانه اش وارد کرد و گفت:

به دل نگیر الان اصلا تو برهه ی خوبی نیست!

با غم در چشمان عسلی شروین زل زد و گفت:

می دونم درک می کنم ، بهت همه چی رو گفت؟

عسلی هایش به یکباره مات شدند. دیگر آن برق زیبای لحظاتی پیش را انعکاس نمی کردند...

سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد:

آره.

این حجم غم را فقط سه بار در تمام این سالهایی که شروین را می شناخت ، دیده بود...

اولین بارش را خوب بخاطر داشت . زمانی که رغیب شده بود در حق دوست عاشق شده اش و او خود را کنار کشیده بود تا راه را برایش هموار سازد .

دومین بار غم از دست دادن آرتان او را شکاند و حال هم پر کشیدن همان عشق دیرینی که خودش او را به دست های رغیب دوست شده اش سپرده بود ...

او مظهر از خود گذشتگی بود ...

او نماد استواری بود...

او همان مرد باران زده بود...

او مرد روز های دشوار بود...

شبح شهر-عطیه شکری

و امروز باز هم شکست ، شکست و بی صدا در خود خفه اش کرد این حجم غول آسای درد را ...

عجب توانی دارد این مرد باران زده ...

لبخند بی رمقی زد و پیام را خطاب قرار داد:

بیا بریم بشینیم اون آرانم ولش کن با خودش در گیری داره مخصوصاً وقتی خبر مرگ باباش و شنیده خیلی پرخاشگر شده!

در بهت فرو رفت :

اون که باید خوش حال باشه !

شروین : خب باباشه ولی به گفته ی خودش می گه مرگ براش کمه اون باید تا آخر عمرش حبس می خورد تا سزای کارش و ببینه !

لبانش را کج کرد و به حالت متفکری گفت:

اینم حرفیه ! منم با این دیوونه ی زنجیره ای تیمارستان لازم موافقم حالام بیا بریم بشینیم تعریف کن ببینم اصلا چه طور بابای آران به فنای الهی رفت !

شروین: بزار بررسی بعد فوضول دونت رو فعال کن !

خنده ای سر داد از این تشبیه ی که شروین برایش به کار برده بود ...

چنگی به میان موهایش زد و آهی عمیق سر داد و لعنت فرستاد بر این بخت بدش که هیچوقت او را رها نمی کرد.

_چرا انقدر آه می کشی؟

سرش را بلند کرد و به صاحب صدایی که ساعتی از آمدنش می گذشت چشم دوخت.

مشکی هایش رنگ غم داشتند و در آن سیاهی شب به وضوح دیده می شد و دل می لرزاند از مردی که دوست شده بود این سالها برایش.

شبح شهر-عطیه شکری

چهره اش را با انزجار جمع کرد و باز خودش سکوت را شکست و تشر زد:

بازم خودت و خفه کردی چقدر سیگار می کشی بابا بوش خفمون کرد!

سرد و خشک بیان کرد کلمات را :

کسی زورت نکرده بیای اینجا و ایستی حالام برو تو پیشه شروین که اصلا حال و حوصله ی لودگیات و ندارم!

باز هم دل شکاند ...

امشب عجیب زبانش نیش دار شده بود!

با دلی شکسته راهش را کج کرد تا از همان راهی که آمده بود ، باز گردد.

صدای خسته ی آران بی رحمش مانع از پیش رویش شد. دل جویی نکرد حتی عطوفت هم نشان نداد!

امروز عجیب خودخواه و پرتوقع شده بود:

حالش چطوره ؟

پوزخندی زد...

زخمهایش سر باز کردند. حال نوبت او بود که نیش بزند بر دل زخمی آران:

مگه برات مهمه ؟

و سکوت جوابگو بود برای سوال سنگین و نیشدارش...

بی توجه به آران مغموم پاتند کرد و باز هم صدای آران مانع فرارش شد:

تو دیگه چرا ضربه می زنی !؟

محکم جواب این توقع به سقف رسیده را داد:

چون تو بی رحم شدی !

نالید :

شبح شهر-عطیه شکری

از زمونه خوردم!

پیام: مگه من مقصرش بودم که چماق می کنی و می کوبی تو سرم!؟

معذرت خواهی بلد نبود ، بود!؟

نبود...

کلافه لب زد :

امشب یکم در گیرم .

پیام: پس هر وقت تونستی در گیریت و بزاری کنار بیا سراغم!

اینبار دیگر نه ایستاد و گریخت از محلی که برایش زیادی غیر قابل تحمل بود!

غیر قابل تحمل تحمل بود چون آن مرد برایش غریبه شده بود امشب در آن مکان...

این آران را نمی شناخت او غریبه شده بود برای پیام امشب همین و بس...

به سالن بازگشت و رو به شروین کرد:

دیگه من برم دیر وقته!

شروین پی برد به اوضاع مشوشی که موج آن را همراه این مرد می دید...

از جایش بلند شد و با خوشرویی او را بدرقه کرد تا حیاط خانه اش ...

مردانه دست پیام را فشرد و گفت:

به سلامت!

سری تکان داد و از کنار آران غریبه شده ی امشبش گذشت اما قبل از خروجش از حیاط عقب گرد کرد لب زد :

راستی پرسیدی پگاه چگونه؟

با چشمانی مشتاق مشکی هایش را گرداند در بلوطی هایی که عجیب رنگ تمسخر را به نمایش می گذاشتند...

شبح شهر-عطیه شکری
لبخند کجی به لب آورد و ادامه داد:

خوب بودن حالش و که باید بگم عالیه می دونی چرا؟ چون داره با کسی ازدواج می کنه که بهش هیچ حسی نداره
ولی بی وفایی رو بلد نیست!

باخت ...

اینبار آران باخت داد...

شوک عظیمی به روحش وارد شد ...

ناباور لب زد:

با کی؟

پیام: غریبه نیست ، بهامین!

به گوشه‌هایش اعتماد نداشت... چشم گردو کرد از این حجم شگفتی...

آب جمع شده در دهانش را به زحمت فرو داد و چشم دزدید از بلوطی هایی که از خودش یاد گرفته بودند بی رحمی
را...

با صدای ضعیفی پیام را خطاب قرار داد:

انشالله که خوشبخت شه!

پیام با تمسخر آخرین کلماتش را هم به زبان آورد:

معلومه که خوشبخت میشه چون توئه بی لیاقت نیستی که همه اش حرصش بدی!

با تمام شدن کلمات فلج کننده اش ترک کرد آنجا را تا نبیند شکستن این مرد عاشق را...

تا نبیند فروپاشی دوستش را...

او رفت تا نبیند دنیایی را که بعد از رفتنش آوار شد بر سر این پسرک بی نوا...

شبح شهر-عطیه شکری

"بعد از رفتن دنیایم را با تمام احساساتش به تو را زیر تیغ کشاندم... اما تو راحت باش!!

جایت را عجیب در قلبم سفت کرده ای! آنقدری که هر روز کارم شده اس کشتن احساساتی که سرکشانه در وجودم رشد می کند...

تبرت را بردار و به قلبم بیا و خودت نابود کن ریشه ای را که خودت در دلم کاشته ای!

از توان من خارج است تصور نبودن های تو ...

خودت کارم را یکسره کن!"

از جایش بلند شد...

شروین با نگرانی چشم دوخته بود به مردی که شانه هایش افتاده بود. غم نبودن های پگاه او را به زوال می کشانید.

متواری شد و روی آورد به خیابان های بی انتهایی که در دل شب فرو رفته بودند و باری دیگر قسمت کرد تنهایی هایش را به آسمان پر ستاره ی شب...

"از وقتی که نبودن هایت را شروع کرده ام تا زمانیکه جان در بدن دارم شب های تنهایی ام را اینگونه پر می کنم:

با کفش هایم هم قدم می شوم به جای تو!

پاکت سیگارم را با خودم همراه می کنم به جای تو!

دل به جاده می زنم اما بدون تو!

و این عهد من است به قلبی عاشق که تا روز ابد هر تپشش نام تو را می خواند!"

غصه ی حماقت هایی را می خورد که خودش بانی تمام آنها بود...

او خودش پگاه را پس زده بود ...

پس نمی توانست گله کند!

او خودش این راه را گزیده بود و لعنت می فرستاد به قلبی که طاقت دوری را نداشت!

شبح شهر-عطیه شکری

قلب است دیگر!

عاشق!

زبان نفهم!

از توانش خارج بود مهار کردنش...

"پیام"

در و املیا برام باز کرد و من بی توجه به سلامش از پله ها بالا رفتم و خودم رو انداختم تو اتاق...

کلافه بودم، حوله ام و برداشتم و به دوش آب سرد پناه بردم!

بعد از یه دوش ۵ دقیقه ای بیرون اومدم و لباسام رو پوشیدم.

خودم و روی تخت انداختم و دستام رو زیر موهای خیسم قلاب کردم و به سقف زل زدم.

رفتارای امشب آران درسته که خیلی بد بود ولی منم حسابی تند رفتم.

حالام یه عذاب وجدان جانانه بیخ گلوم و گرفته و داره فشار می ده.

آخه بگو پسره ی عقل کل ، تو مرض داری که پسره ی بدبخت و ترکوندی؟!؟

تقه ای به در خورد و مانع از این شد که من به این خود درگیرم ادامه بدم...

توی جام نیم خیز شدم و جواب دادم:

بفرمایید!

پگاه در و باز کرد و گفت:

اجازه هست؟!؟

شبح شهر-عطیه شکری

لبخند پهنی زدم و گفتم:

شما که به اجازه احتیاج نداری بانو...

به کنارم اشاره کردم و ادامه دادم:

بیا اینجا کنار داداش بشین ببینم، دلم برات یه ذره شده بود خانومی!

کنارم نشست و با اخم گفت:

کاملاً مشخصه خیلی پی گیرم بودی آخه!

خندیدم و دستم و دور شونه هاش حلقه کردم.

بوسه ای به پیشونیش زدم و گفتم:

در گیر بودم ببخش آجی اگه فراموشت کردم!

دلخور گفت:

در گیریت از من مهمتر بود؟

با صدای گرفته ای که ناشی از بغضم بود گفتم:

نه، تو این دنیا هیچ چیزی مهم تر از تو خواهر کوچولوی من نیست خوبه؟!

به چشمام نگاه کرد و گفت:

چشات هوای باریدن داره، چی شده؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

آریانا...

نتونستم ادامه بدم، سرم و انداختم پایین و سکوت کردم بعد از مدت کوتاهی سرم و بلند کردم و توی چشمای

منتظرش خیره شدم...

شبح شهر-عطیه شکری

لب زد:

آریانا چی؟

چشمام و بستم و با صدای مرتعشی گفتم:

دو ساله پیش مُرده بوده ...

صدای هین گفتن پگاه تو گوشم پژواک شد:

آخه چرا؟

_موقعه زایمان جونش و از دست داده...

پگاه: یعنی الان یه بچه ام داره؟ خب بچه اش کجاست؟

_اونم مُرده به دنیا اومده و توی قبر مادرش دفنش کردن.

صداش می لرزید:

پسر بوده یا دختر؟

چشمام و باز کردم و به صورت خیسش نگاه انداختم...

دونه های اشکش و با سر انگشت گرفتم و جواب دادم:

دختر!

با تردید پرسید:

حالا حاله اون چطوره!؟

می دونستم کی و می گه ولی دوست داشتم از زبون خودش بشنوم برای همین پرسیدم:

کی؟

نگاهش و ازم دزدید و گفت:

شبح شهر-عطیه شکری

برادر آریانا!

_سیاه پوش آریانا و عزادار باباشه !

_آها ، شروین برام گفته بود که چی به سره منصور اومده . الان چی کار می کنه !؟

_الان که خونه ی شروین و مثله سگ پاچه می گیره ! البته می گرفت چون من پراشو قیچی کردم...

با اخم گفت :

تو چی کار کردی ؟

_هیچی فقط گفتم تو داری با بهامین ازدواج می کنی بیچاره لال شد!

با غیض گفت :

تو مریضی ! آخه کی به کسی که از لحاظ روحی نا متعادل همچین حرفی می زنه !؟

بعد کمی نرمتر ادامه داد:

حالا عکس العملش چی بود !؟

با بی قیدی گفتم:

گفت ایسالله خوشبخت بشه !

پوزخندی زد و از جاش بلند شد:

ازش انتظار می رفت !

_حالا کجا می ری !؟

پگاه : خسته ام ، بدنم هنوز کوفته اس می رم استراحت کنم.

با صدای آرومی پرسیدم :

الان بهتری ؟

شبح شهر-عطیه شگری
سر تکون داد و از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

پوفی کشیدم و دوباره روی تخت ولو شدم .

می دونستم هنوزم دلشون پیشه هم گیره و فقط تلنگر می خوان برای همین این حرفا رو به خورد هر دوشون دادم.

خدا کنه جواب بده و آران سر عقل بیادا!

دوباره صدای در اتاقم بلند شد.

سرجام نشستم و گفتم:

بفرمایید.

در باز شد و اینبار صدای شاد و سرزنده ی تیامین همراه با هیكلش توی چهار چوب در ظاهر شد.

تیامین: سلام بر دوست بی معرفت خودم . بابا گفتم مُردی از دستت راحت شدیم ولی انگاری هنوزم باید تحملت کنیم!

چشم غره ای رفتم و گفتم:

از خداتم باشه در ضمن بی معرفت عمه ی باباته، مردک!

معارضت گفتم:

ا با اون بدبخت دیگه چی کار داری ؟

_تقصیر خودته به من چه !؟

تیامین : خیلی پرویی تو !

_نظر لطفته ! کجا بودی تا الان ولگرد ؟ گجا بودی که نیومدی یه سر به من بزنی !؟

تیامین : والا من سر شب اومدم ولی جناب عالی ولگردی تشریف داشتین !

_اصلا دوست داشتم می خواستم ببینم فوضولش کیه که دیدم تویی !

شبح شهر-عطیه شکری
یه دونه محکم زد پسه کله ام و بعد تو بغلش چلوند من و دم گوشم گفتم:

داری بیشتر از گوپنت می حرفی باغالی!

"آران"

شروین باهام تماس گرفت و مجبورم کرد که برگردم خونه.

تمام لباسام بوی سیگار می داد. تا رسیدم خونه بی توجه از جلوی چشماش گذشتم و یه راست پریدم تو حمام.
بعد از یه دوش ۵ دقیقه ای بیرون اومدم و یه دست لباس مشکی به عادت این یه ماه گذشته و عزاداری خواهرم پوشیدم ...

حال و حوصله ی نصیحت های پُر مَلاتِ شروین و نداشتنم برای همین ترجیح دادم توی اتاق بمونم.

"سوم شخص"

"تنهایی گاهی تقدیر ما نیست بلکه ترجیح ما ست!"

و او ترجیح می داد تنها باشد ...

ترجیح می داد که در تنهایی افسوس بخورد برای دلبرکی که حال سهم دیگری شده بود.

عشق دخترک معصومی که روزی سهم خودش بود اینک پیشکش پسرک رواشناس می شد!

"از اول هم سهم نبود..."

مال دیگری بود...

قربان دلم بروم که مال مردم خوار نبود!"

شبح شهر-عطیه شکری

آه عمیقی کشید...

از همان آه هایی که اینروزها سینه اش را پر و خالی می کرد...

مشکی هایش دوخته شد به گیتار شروین که به اتاق زینت بخشیده بود.

جلو رفت و دستی بر روی آن کشید...

"عاشق که باشی شاعر که سهل است خواننده هم می شوی!"

گیتار را با خود همراه کرد و بر روی تخت نشست.

کوک سازش را تنظیم کرد و انگشتان مردانه کشیده اش را بر روی تارها به حرکت در آورد و خواند از رفتن عشقش :

هزار و یک قسم به پام می خورد

می گفت بمون برام

می گفت که تا ابد نزار کسی بیاد به جام

نزار کسی بیاد به جام

هزار و یک قسم به پاش بخور

که چی؟ تنه اش نزار

حالا طرف بهت بگه

کدوم قول و کدوم قرار

کدوم قول و کدوم قرار

حماقت من و ببین که به کی دل داده بودم

خدای من دیدی بر اش یه شوخیه ساده بودم

گفتم اینا توهمه که از نبودن تو می زنم

شبح شهر-عطیه شکری
تهش دیدم که اونی که این می بازه این بازی و منم

یادت بیار حرفایی که

چه راحت زدی تو زیرش

من و کشید به مات عشق

با ظاهر سر به زیرش

داری پله های برگشتن و

یکی یکی خراب می کنی

بی معرفت بگو به من

رو حرف کی حساب می کنی ؟

حماقت من و ببین که به کی دل داده بودم

خدای من دیدی براش یه شوخیه ساده بودم

گفتم اینا توهمه که از نبودن تو می زنم

تهش دیدم که اونی که می بازه این بازی و منم

(سامان جلیلی _ حماقت)

اشکی از گوشه ی چشمش چکید و او زمزمه کرد:

ببخشید عشقم تو بزرگترین حماقت انتخاب من بوده!

صدای شروین را از کنارش شنید:

معذرت خواهیم بلدی ؟

دستش را به شانه ی خمیده ی آران خاموش زد و ادامه داد:

شبح شهر-عطیه شکری

تلاشت و بکن ، اینجوری افسوس نمی خوری بعد ها؛ مثله اینکه یادت رفته که حرفی که از جانب پارسا بهت گفتم و
!؟

نه یادش نرفته بود حرف های سرگرد پرونده اش را...

همان پسری که آن شب بارانی را با او گذرانده بود...

همانی که با آگاهی کامل آران را در آن شب همراهی کرد...

همان مرد زخمی...

لبخندی زد و گفت:

باید چیکار کنم!؟

شروین با هیجان لب زد:

پاشو و انقلاب کن!

او انقلاب می کرد برای دختری که تمام سهمش از این جهان بود...

"خدایا همه ی جهانانت ارزانی خودت باشد اما این یکی را از من نخواه که به تو پیش نمی دهم..."

آران: از فردا بگرد دنبال یه خونه ی مناسب برام!

اخم ریزی کرد و گفت:

این جا که هست ، خونه می خوای چیکار!؟

آران: توقع نداری دست عروس آینده امو بگیرم و بیارم اینجا که!؟

شروین: خيله خب ، ديگه!؟

آران : ديگه سلامتی ، می خوام برم دنباله کار.

تبسمی کرد به این عزم عظیم:

شبح شهر-عطیه شکری
خیلی هم عالی! راستی یه زنگ هم به پگاه بزن!

آران: حتماً فردا باهاش تماس می گیرم!

با چشمان سرخ به نقطه ی فرضی چشم دوخته بود و دیوار را رصد می کرد...

از دیشب پلک هایش را بر روی هم نگذاشته بود.

آرانش بی معرفت شده بود دنیا ، دنیا برای دل عاشقش.

تلفنش شروع به زنگ زدن کرد. این چهارمین باری بود که تلفنش به صدا در می آمد و او بی تفاوت نادیده می گرفت
تلفن را...

با بی حالی و اعصاب بهم ریخته اش دست دراز کرد و تلفنش را برداشت تا جواب دهد به مردی که آن سوی خط در
تلاش بود تا جواب بگیرد از پگاهش...

به شماره ی ناشناس اندکی خیره شد و بی حوصله جواب داد:

بله!

صدای بم و مردانه اش طنین انداخت در تمام وجود دخترکی که این صدا تنها آهنگ خوشایند دنیای درامش بود:

سلام!

چشمه ی اشکش جوشید...

بی صدا اشک هایش روان شد بر صورت خسته اش...

پگاه: آران...

آران:جان آران خانومی ؟

اخم ریزی کرد. این مرد هر روز یک ساز می زد او که مجبور به رقصیدن نبود!؟

شبح شهر-عطیه شکری
از سردی صدای دلبرش یخ بست تمام بدنش:

برای چی زنگ زدی!؟

آران: می خوام باهات صحبت کنم.

نیش زد و باز به جان خرید این پسرک خطاکار:

تو می خواهی صحبت کنی اما من که مجبور نیستم گوش بدم.

ناز می کرد و او هم ناز می کشید...

نازدارش بود این دخترک زیبا...

گله می کرد از نبودن هایی که تمامی نداشت...

شکایت می کرد از مردی که او را رها کرده بود با قلبی عاشق و آرانی که هر بار دلجویی می کرد از دل نازک دردانه
اش...

چند دقیقه ای می شد که مسخ شده به نیم رخ دوست داشتنی مادرش چشم دوخته بود...

مادری که با آرامش فروغ می خواند.

صدایش زد:

مامان!

مادرانه خرج کرد در حق دخترکش و لبخند به لب آورد:

جانم! بیا اینجا بشین کنارم ببینم.

لبخند زیبا و محجوبانه ای به مادرانهایش زد و جلوی مادرش زانو زد...

سرش را بر روی دامن پر مهرش نهاد و مینایی که دست نوازش گرش را بر موهای لخت دخترک دلربایش روان کرد...

شبح شهر-عطیه شکری

معصومانه لب زد:

مامان من با آران چیکار کنم؟

اخم ریزی را میهمان پیشانی اش کرد و پرسید:

منظورت چیه؟

نالید:

مامان من آران و می خوام نه بهامین رو! چیکارش کنم!؟

مینا: می دونه نامزد کردی؟

پگاه: آره.

مینا: اونوقت چی گفت؟

پگاه: گفت ولت نمی کنم با بابات دوباره صحبت می کنم!

مینا: بهش بگو با من صحبت کنه ، بابات به اون اجازه نمی ده. من خودم همه چی رو حل می کنم... فقط...

کمی مکث کرد...

پگاه کنجکاوانه سرش را بلند کرد و به میشی های زیبا و اغواگرانه ی مادرش چشم دوخت...

مینا اتمام حجت کرد با دخترش:

درسته من پا در میونی می کنم ولی اگه فردایی پس فردایی از تو زده شد چی؟

پگاه اطمینان داد به مادری که حتی نگرانی هایش هم زیبا بود:

بذار خودش باهات صحبت کنه مطمئناً راضیت می کنه!

با خوشحالی این خبر و به آران دادم . آران هم حسابی خوشحال شد.

امروز رفته بود تا با یه دفتر وکالت مصاحبه کنه برای کار امیدوارم که خوب پیش بره.

گوشی روی عسلی گذاشتم و با خوشحالی روی تخت ولو شدم.

می تونم به جراعت بگم بعد مدت ها انرژی زیادی رو توی خودم حس می کنم.

خیلی خسته بودم و خوابم می اومد ولی ترجیح دادم اول منتظر زنگ آران بمونم که از دفتر وکالت بیاد بیرون و جواب تستش و بگه بعد راحت می خوابیدم.

در اتاقم بی هوا باز شد. با اخم توی جام نشستم که چشمم به جماله مزخرف پیام و تیامین روشن شد.

دوباره این دوتا دلک بازیشون گل کرده و با نیش باز نگام می کردن.

بهشون تشر زدم:

کوفت ببندید نیشتون و ببینم!

با حرف من مثله دینامیت منفجر شدن و بلند بلند می خندیدن.

خودمم یه جورایی از خنده ی اونا خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم خودم و کنترل کنم.

با صدای جیغ ماندم پرسیدم:

چیه چیکار دارین شما دو تا منگل؟

پیام: منگل رو با خودت بودی دیگه ، نه ؟!

_نه!

تیامین:نکمه ، در ضمن گفتیم بیایم یکم مستفیضت کنیم از دیدنه صورتهای زیبامون!

ادای عق زدن در آوردم و گفتم:

شبح شهر-عطیه شکری
دیگه زیادی دارم مستفیض می شم الهه های زیبایی!

بعد جیغ کشیدم:

گم شید برید بیرون از اتاقم!

دوباره زدن زیر خنده. صدای بلندم املیا رو هم به اتاقم کشوند. بیچاره با گیجی من عصبانی و اون دوتا مشنگ و
رصد می کرد.

پیام تا چشمش به املیا افتاد خنده اش و خورد و جدی گفت:

این دختره یکم مریضه ، روانی ما رو صدا کرده و با اون صدای نکره اش برامون کنسرت گذاشته شما زیاد جدی
نگیرین!

دهنم اندازه ی غار باز مونده بود.

املیا اول با تعجب نگاهش کرد و بعدش اونم زد زیر خنده. پیام برگشت سمت من و گفت:

توام کم آبروی ما رو ببر! تازه با اون صدای جفجغه ایت هم ما رو به امتحان نبر!

نمی دونستم از لوده بازیاش بخندم یا عصبی بشم!؟

با خنده جیغ کشیدم:

من شما دو تا رو می کشم!

اینبار تیامین رو کرد به املیا و گفت:

می بینید تعادل اعصاب نداره بیاید بریم تا اینجا رو رو سرمون آوار نکرده!

نیم خیز شدم سمتش که با خنده پا به فرار گذاشت...

پیام دوباره به املیا گفت:

بیا بریم الان این لولو خور خوره شده!

شبح شهر-عطیه شکری
بعدم دست املیا رو کشید و در رفتن...

با خنده روی تخت نشستم...

تلفنم شروع به زنگ خوردن کرد سریع شیرجه رفتم و گوشی رو جواب دادم:

الو چی شد؟

خنده ی آران توی گوشم پیچید... سر خوش جواب داد:

وای دختر تو که از من هول تری؟!

لب و لوجه ام آویزون شد و با صدای وا رفته ای گفتم:

خب شوق دارم بدونم!

آران: بله این و می دونم!

سریع با هیجان گفتم:

خب چی شد؟

دوباره زد زیر خنده و گفت:

مصاحبه خوب پیش رفت گفتن تا فردا جواب قطعی رو بهم می دن!

با ذوق گفتم:

وای مطمئنم تو رو قبولت می کنن آخه کیه که تو رو رد کنه؟

آران: خدا کنه خب من برم سراغ شرکت مورد نظرم!

_شرکت مورد نظرت؟

آران: بله شرکت مورد نظرم عرضم به حضور گلت برسونه که می خوام به عنوان یه مدل هم در آمد زایی کنم!

_اینجوری که خودت و خسته می کنی!

شبح شهر-عطیه شکری

آران: نه بابا الکی نگرانی!

_ولی همون شغل وکالت بیشتر بهت میادااا.

آران: مدل شدنم که ضرری نداره؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

باشه تو بردی حرفی نمی مونه!

آران: خب کاری با من نداری برم دنباله بقیه ی کارام؟!

_نه مواظب خودت باش!

آران: چشم خدافظا!

_خدافظ .

تلفن و قطع کردم و یه لبخند گله گشاد به این همه تلاشش زدم.

"سوم شخص"

صدای نحس بهامین او را از رویای دخترانه اش بیرون کشید و به او یادآور شد که پایبند این مرد رغبت انگیز است...

بهامین: امروز خیلی سرحالی؟

ابروهای خوشحالتش را در هم کشید و با تندی جواب داد:

باید سر خوشحال بودنم جواب پس بدم؟!

حاضر جواب بود یا شده بود؟!

نالید:

چرا با من اینجوری می کنی؟

شبح شهر-عطیه شکری

پگاه: چه جوری؟

بهامین: زجرم می دی!

نیشخندی حواله ی مرد درمانده کرد و گفت:

من تو رو زجر می دم یا تو من و!؟

نیش می زد...

بهامین: تلخ شدی!؟

پگاه: تلخم کردی!

کنارش روی تخت نشست و با ناراحتی لب زد:

من؟

نفرت از کلامش می بارید:

آره تو! من بهت گفته بودم برام یه دوست با ارزشی، نگفته بودم!؟ نگفته بودم دلم با کس دیگه ایه!؟ نگفته بودم

بهتر از من لیاقت توئه!؟ ولی تو چی؟ به همش پشت پا زدی!

"نابود کردن زندگی کسی که کبریت نمی خواهد... پا می خواهد!! فقط کافیسست لگد بزنی به تمام دارایی آن طرف و

با بی رحمی از کنارش بگذری...".

و او لگد زده بود به تمام احساسات این دخترک دوست داشتنی...

سرش را به زیر انداخت و نجوا کرد:

خیلی دوست داشتم من جای اون پسره بودم!

دلش گرفت برای این مرد عاشق...

او که بی رحمی را بلد نبود مانند این مرد!

شبح شهر-عطیه شکری

این مرد غمزده ی امروز هنوز هم همان دوست همیشه مهربان و دوست داشتنیش بود.

دستش را بر روی شانه ی افتاده ی بهامین گذاشت و با بغض لبخند زد به مردی که او می دانست دیوانه وار می پرستدش...

برهان آورد برای دفاع از خودش:

بابات ازم خو...

دستش را روی لبان داغ شده ی بهامین گذاشت و او را به سکوت دعوت کرد.

چه می کرد این دختر با قلب تپنده ی این جوانک!؟

به خودش آمد و دستش را از لبان آتشین بهامین جدا کرد و با صدای محکمی گفت:

بزار برام دوست بمونی!

عصبانی از جایش بلند شد و دستی در موهای خوشحالتش کشید.

پگاه به حرفش ادامه داد:

تو بدون من خوشبخت تری!

با مشکی های به خون نشسته اش خیره ی خاکستری های جادویی و معصوم معشوقش شد...

نالید:

تو چی می دونی؟ بدون تو چه جوری می توئم خوشبخت بشم؟

"تو چه می دانی از روزهایی که بدون تو اصلا نمی گذرد ...

تو باش!!

همین برای من کافیهست!"

التماس گونه سعی در متقاعد کردن پسرک بی نوا داشت:

شبح شهر-عطیه شکری
بهامین خواهش می کنم تو رو به مقدسات...

نعره زد:

چی می خوای از جونم تو خودت خواستی که برگردم خودت به بابات گفته بودی آران به درد زندگی نمی خوره؟!
با ناباوری لب زد:

من؟ من غلط بکنم! آران همیشه برای من یکی بوده. این دروغه من همچین حرفی نزد من و مجبور کردن که بهت جواب مثبت بدم.

حال نوبت بهامین عصبانی بود که با تحیر به پگاه خیره شود، زمزمه کرد:

دروغه، خود عمو احسان بهم گفت که پگاه پشیمونه از این که تو رو پس زده!

پوزخند صداگذاری زد به دل زود باور این دوست رواشناس و گفت:

بابا مخالفه با آران برای همین تو رو مانع کرد.

او بازی خورده بود و این تلخترین قسمت باورهایش بود.

آب دهانش را فرو داد و با مشکی های نافذش به نقره ای های سخت پگاه زل زد تا صحت کلامش را از چشمانش در یافت کند.

می دانست پگاه اهل دروغ نیست و این چشم ها هم همین را به رخش می کشید و این یعنی عمق فاجعه ای که بر سرش نازل شده بود.

سرش را تکان داد تا از گیجی بیرون آید و سپس زمزمه کرد:

از اولم باید به رفتارای تو شک می کردم آخه چرا من انقدر احمقم؟!

نفسش را به شدت فوت کرد و حرفش را ادامه داد:

امشب با بابام صحبت می کنم...

نگاهی به چهره ی غمگین پگاه انداخت ... قلبش فشرده شد...

شبح شهر-عطیه شکری
نفس هایش سنگینی می کردند و بغض سیب شده بود در گلویش...

با صدای ضعیفی آخرین جملاتش را بیان کرد:

هر کاری از دستم بر بیاد برات می کنم.

"کاش می گفתי که عاشق دیگری هستی و با اعتمادم بازی نمی کردی ...

نا سلامتی من خودم عاشقم...

پس درکت می کردم!"

بدون فوت وقت آن اتاق را که برایش حکم شکنجه گاه را داشت ترک کرد...

وقتی دل دلبرکش با اون نبود چاره ی دیگری نداشت ، داشت؟

او دلش را وام داده بود به پسرک خطاکار داستان...

"من تمام احساساتم به تو را در خود می کشم تا تو راحت باشی اما نمی دانم این دل چرا انقدر زبان نفهم است که با

هر بار تپشش باز هم تو را فریاد می زند!"

"املیا"

با خواب آلودگی چشمم و از هم باز کردم و به ساعت پا تختیم نگاه انداختم...

ساعت ۲:۲۰ شب رو نشون می داد...

گلویم حسابی خشک شده بود لیوان آب توی اتاقم گرم شده بود پس از جام بلند شدم و سلانه سلانه بیرون زدم تا

برم آشپزخونه و لیوان آب دیگه ای بردارم.

صبح شهر-عطیه شگری
وقتی وارد آشپزخونه شدم پیام و دیدم که پشت میز نشسته بود و به میز زل زده بود...
جلو رفتم و همونطور که برای خودم آب می ریختم پرسیدم:

شما چیزی لازم دارین؟

خسدار گفت:

نه خواب زده شدم!

لیوان آبم و سر کشیدم و یه لیوان دیگه برای خودم ریختم تا با خودم به اتاق ببرم.

از کنار میز رد شدم تا بیرون برم که صدای پیام دوباره بلند شد:

از فردا یه خدمتکار جدید برای خونه میاد.

دستم لرزید و با شتاب به سمتش چرخیدم .

لیوان آب رو روی میز گذاشتم و با صدای لرزونی که ناشی از بغضم بود پرسیدم:

برای چی ؟ نکنه من کاری اشتباهی ازم سر زده که می خواین اخراجم کنید؟

به چشمام زل زد و با بهت گفت:

چرا گریه می کنی؟

با صدای به شدت لرزونی دوباره گفتم:

جواب من و بدید لطفا!

سریع گفت:

نه فقط شرایط عوض شده!

با گیجی پرسیدم :

یعنی چی؟

شبح شهر-عطیه شگری

لبخند زد و گفت:

یعنی این که دیگه لازم نیست تو این خونه شما کار کنی!

با گریه گفتم:

چرا؟

با شیطنت گفت:

چون شما قرار عروس این خونه بشی!

با چشمای گرد نگاهش می کردم...

با هول گفت:

البته اگه خودتم موافق باشی!

نگاهم و از چشماش گرفتم و بر خلاف میل باطنیم که خودمم بهش کشش داشتم از روز اول جفتم:

تو هیچی درباره ی من نمی دونی پس چطوری می تونی برای آینده ات رو من حساب باز کنی ؟

از جاش بلند شد و مانع از برگشتنم شد و مقابل دیدم ایستاد.

سرم و به زیر انداختم تا چشمم به نگاهش نیوفته...

پیام: خب بگو تا در موردت بدونم!

بغضم سنگینی می کرد ...

با دست خواستم کنارش بزنم ولی یه وجبم از جاش تکون نخورد در عوض دستم و کشید تا اتاقم برد...

خودشم اومد تو اتاق و در و پشت سرش بست...

با چشمای گرد گفتم:

داری چیکار می کنی عوضی؟

شبح شهر-عطیه شگری

پوزخند زد و گفت:

کاری نمی کنم فقط دنباله دونستنم تا نفهم دردت چیه از اینجا نمی رم.

روی تختم نشستم و با صدای ضعیفی نالیدم:

درد من پدریه که تمام دخترونه هامو ازم گرفته!

ازش صدایی در نمی اومد...

سرم و بالا گرفتم تا ببینم داره چیکار می کنه...

به در اتاق تکیه داده بود و جدی نگام می کرد.

مستقیم تو چشمم زل زد و گفت:

همه ی دردت همینه!؟

ببینم و بالا کشیدم و گفتم:

مگه کمه!؟ البته باید طبقه ی اجتماعی رو هم بهش اضافه کرد.

از در فاصله گرفت و همونجور که داشت از اتاق خارج می شد گفت:

برای من هیچ کدوم از اینا مهم نیست! پس خودت و خسته نکن! نظر من نسبت به تو عوض نمی شه حالام بهتره

بخوابی چون دیر وقته!

با بسته شدن در تازه از بهت بیرون اومدم...

خنده ام گرفته بود از اینهمه بی خیالیش و یه جورایی ته دلم غنچ رفت از رفتارش...

شاید با پیام همه ی خاطرات تلخم فراموش شه از کجا معلوم!؟

"سوم شخص"

نامه را بر روی میز هول داد و نگاهی به احسان انداخت و گفت:

دیشب بهامین این نامه رو گذاشته بود و خونه ترک کرده...

نگفت از زجه های شبانه ی بهامینش در آغوشی که پدرانہ خرجش کرده بود...

نگفت از بهامینی که دیشب در مقابل چشمانش شکست...

نگفت از بدی های احسانی که پسرش را بازیچه قرار داده بود تا نشکند حرمت ها را به حرمت دل عاشق پسرکش...

بهامین عجیب شبیه به خودش بود...

بهامینی که دیشب چشم بست بر روی تمام آرزوهای دست نیافتنی اش...

احسان دست دراز کرد و نامه را چنگ زد...

چشمانش بر روی خطوطی که همه را با زجر روی کاغذ ترسیم شده بود و حال به او دهان کجی می کرد، گرداند...

بر افروخته شد:

یعنی چی که رفته؟ پس پگاه چی می شه؟

کیومرث با آرامش نگاهی گذرا به چهره ی معصوم پگاه انداخت و جواب داد:

این زندگی خودشونه به ما مربوط نیست!

نامه ای دیگر را به دست پگاه شرمسار داد و با لبخند کنار گوشش زمزمه کرد:

بنینم دخترم سرش و پایین بندازه! عاشق باید همیشه شجاع باشه باباجان پس زحمات بهامینم رو به ثمر بشون

دردونه!

بغض چنگ انداخت به گلویش و با عذر خواهی کوتاهی جمع متحیر را ترک کرد و به اتاقش پناه برد...

شبح شهر-عطیه شگری

نامه در چنگش جمع شده بود. قطرات اشک را از روی گونه هایش پس زد و نامه ی مجاله شده را صاف کرد و خواند آنچه را که بهامین در قلمش جمع کرده بود و بر روی کاغذ چکانده بود:

((به نام خدای عاشق های تنها

سلام خاتون بی وفا!

سلام بانوی دست نیافتنی!

نمی دونم آران به همون اندازه ای که پیام می گفت پسر خوبی هست یا نه!؟

می تونه خوشبختت کنه یا نه!؟

ولی امیدوارم که از من برات بهتر باشه.

من بر می گردم ایران تا مانع از سر راهتون بردارم امیدوارم موثر بوده باشه :-)

آرزوی خوشبختی برات می کنم بانوی زیبا!

از طرف من به آران بگو که تو رو امانت می گذارم پیشش ولی کافیه روزی به پات خوار بره اونوقته که بر می گردم و خوار میشم و می رم تو چشمش! بهش بگو که یه دوست داری که اندازه ی دنیا دوست داره پس حواسش و جمع کنه!

برای آران هم آرزوی بهترین ها رو دارم. از بابت تو که خیالم راحته چون تو با هر کسی که ازدواج کنی اونو خوشبخت می کنی ...

دیگه حرفی نمونده...

تمام گفتنی ها رو گفتم حالا مونده قسمت سخت ماجرا یعنی خداحافظی:-)

خدانگهدارت باشه بانوی رویاهام...))

نامه را بوسید و آن را در بین صفحات دفتر خاطراتش گذاشت.

اشک هایش را پاک کرد...

شبح شهر-عطیه شکری
دلش سوخت برای فداکاری دوست عاشقش...

آهی کشید و تلفنش را برداشت تا این خبر را به آران هم بدهد.

با خوردن بوق اول مردش جواب داد:

جانم خانومی!

گریه اش شدت گرفت. آران نگران و بی تاب پرسید:

چرا گریه می کنی عزیزم!؟

در میان حق هق هایش جواب داد:

به... بهامین... بر... برگشت... ایران!

گنگ پرسید:

برای چی؟

پگاه: برای اینکه از بین ما دو تا کنار بره.

آران: خب اینکه گریه نداره!

بینی اش را بالا کشید:

خیلی بی احساسی!

آران: اختیار داری خانومی! راستی یه خبر خوش توی همون دفتر وکالت استخدام شدم!

لبخند زد و گفت:

خداروشکر، کی با مامانم صحبت می کنی؟

با صدای محکمی گفت:

همین فردا بعد از ظهر باهمم قرار داریم!

شبح شهر-عطیه شگری
در دلش ذوق کرد و به زبان آورد:

موفق باشی آقاهه!

آران: مرسی خانومه ، با من کاری نداری؟

پگاه: نه عشقم مواظب خودت باش!

آران:همچنین ، خدافظ.

پگاه: خدافظ.

پله ها را دو تا یکی و سر به هوا پایین می آمد. به محض آنکه سرش را بالا گرفت با املیا مواجه شد. به سمت چپ پله
ها رفت تا از کنارش عبور کند ولی همزمان شد با واکنش املیا و آنها باری دیگر رخ به رخ شدند. املیا سرش را به
زیر انداخت و چشم دزدید از این پسرک شیطان و همین امر باعث شد تا لبخند زیبایی میهمان لبهای خوش فرم
پیام شود.

پیام کمی خودش را خم کرد و در گوش املیا گفت:

نکن اینجوری لامصب! انقدر دلبری نکن خانوم خجالتی!

سرخ گل سرخ را قرض گرفت و به صورتش هدیه داد.

پیام خنده ریزی سر داد و دوباره لب زد:

خودت و آماده کن برای مسلمون شدن!

لبخند خجولی زد . پیام خودش را کنار کشید و او پا تند کرد و خود را به اتاق پگاه رساند.

با استرس ضربه ای به در نواخت و به محض صدای پگاه به گوشش رسید بلافاصله در را باز کرد و به اتاق پناه
برد.

صدای قهقهه ی پیام در خانه پیچید...

شبح شهر-عطیه شکری
لبش را به دندان گرفت و به پگاهی که پرسشگرانه نگاهش می کرد چشم دوخت.

پگاه مشکوک پرسید:

به تو خندیدی؟

با هول سرش را تکان داد و گفت:

نه ، نه!

پگاه موشکافانه نگاهش کرد و لب زد:

حله تو دوستمونی

منم دو تا گوش مخمل

رو کله ام

بچه زرنگ کجا بودی قبلاً؟!

سرش را به زیر افکند که پگاه با ذوق گفت:

دیدی حدسم درست بود!

سر به زیر و با شرمی که فقط در شان خودش بود گفت:

حالا که چیزی معلوم نیست از کجا معلوم پدرتون بزاره؟!

پگاه: پیام کی تا حالا به حرف بابا گوش کرده که این دفعه ی دومش باشه! پس مبارکه دیگه، نه؟!

لبخند زنان به پگاهی که او را با شوق می نگریست ، چشم دوخت.

پگاه دستانش را به هم کوفت و جیغ کشید:

پس حله !

شبح شهر-عطیه شگری

از جایش بلند شد و بدون آنکه به املیا امان دهد از پله ها سرازیر شد و خودش را به جمع مادر و بردارش که در سالن نشسته بودند رساند و گفت:

مامان خانوم بیا و عروستو تحویل بگیر...

و بعد با دست به املیای سر به زیر که در بالای پله ها ایستاده بود، اشاره کرد.

اشک شوق در میشی هایش دوید و به پیامی چشم دوخت که با بلوطی هایش خط و نشان می کشید برای پگاه زیادی خوشحال...

_سلام!

با شنیدن صدای مرد جوان ، میشی هایش را به دوخت و با خوشرویی ذاتیش جواب داد:

سلام پسر جون!

با دست به صندلی مقابلش اشاره کرد و ادامه داد:

بشین!

آران با متانت بر روی صندلی نشست.

پسرکی لاغر اندام به سراغشان آمد و سفارشش شان را گرفت. پس از رفتن پسرک مینا سکوت را شکست و جدی گفت:

خب مرد جوان می خواستی با من صحبت کنی ، پس شروع کن!

تمام جراتش را در صدایش تزریق کرد و شروع به صحبت کرد:

شما که همه چیز و درباره ی من می دونید پس لازم به ذکر نیست . می مونه اون شک و تردیدی که نسبت به من دارید باید بگم که من پگاه و دوست دارم و حاضرم حتی به پاش جونمم بدم . نگاه به گذشته ی سیاهم نکنید ! آدم نمی تونه همیشه تو گذشته زندگی کنه . همه امون توی گذشته خطاهایی مرتکب شدیم ، البته منکه پر از این خطاهام! من حتی اگه به گذشته هم برگردم نمی تونم پدر و مادرم رو عوض کنم و یه تقدیر دیگه رو برای خودم

شبح شهر-عطیه شکری

بسازم چون این سرنوشت حقیقی منه! این منم، منی که بعد از قتل پدرم و از دست دادن خواهر و برادر جوونم جلوی روی شما نشستم و خواستار دخترتونم. بگذریم من آماده ام که بخاطر پگاه از صفر شروع کنم. می خوام این اطمینان و بهتون بدم که هیچوقت پول حروم سر سفره ی دخترتون نمیارم ، این سرمایه اولیه ای هم که دارم از ارثیه ی داداشمه که به من رسیده.

حض برد از اینهمه شجاعتی که این پسرک به خرج می داد . لبخند مادرانه ای زد و گفت:

برای خانواده ات متاسفم عزیزم فقط یه چیزی رو می خوام بدونم...

آران مشکی های منتظرش را به مینای آرام دوخت . مینا ادامه داد:

می تونی خوشبختش کنی؟

همان لحظه سفارش هایشان را آوردند...

محکم و رسا جواب داد:

برای همین اینجام!

مینا : پس آخر هفته برای خواستگاری رسمی بیا!

از جایش بلند شد و پرسید:

کسی رو داری که تو مراسم همراهیت کنه!؟

مشکی هایش به غم نشست از نبود مادری که با تمام سلولهایش او را طلب می کرد.

سری تکان داد و گفت:

شروین پسر عموم هست ، اون حق برادری به گردنم داره!

لبخند مادرانه ای نثار این تشنه ی محبت کرد و گفت:

می تونی رو منم حساب کنی ، توام مثله پیام می مونی برای من!

برق زد مشکی هایی که اینروزها غم را فریاد می زدند.

شبح شهر-عطیه شگری

لب زد:

ممنونم از تون!

مینا: من دیگه می رم اما قولت و یادت نره هیچوقت!

با لبخند سرش را تکان داد و گفت:

هیچوقت قولم و فراموش نمی کنم خیالتون راحت باشه!

در کت و شلوار مشکی براقش می درخشید.

لبخندی به تصویر خودش در آینه زد. تصویر عبوس شروین با آن کت و شلوار قهوه ای سوخته اش را در آینه

مشاهده کرد ؛ به سوییچ چرخید و پرسید:

چطور شدم؟

شروین غر زد به جانش:

یه امشب و مشکی نپوش خواهشاً!

اخمی میان ابروانش نشست و جبهه گرفت:

مگه چشمه ؟

شروین: سر تا پا مشکی پوشیدی اونوقت می گی چشمه ؟! چشم نیست گوشه ، آقاجون مگه داریم میریم مراسم ختم

که اینجوری تیپ زدی؟!

آران: زبونت و گاز بگیر تازه اشم من هنوز اعزادار خواهرمم!

شروین: آخه عزاداری حدی داره برادر من الان دو سال از مرگ اون خدا بیامرز می گذره.

پیراهن سفیدی به دستش داد و گفت:

شبح شهر-عطیه شگری
پیراهنت و عوض کن بگو چشم!

چشم غره ای نثار شروین کرد و با غرلند لباسش را تعویض کرد...

"پگاه"

کت و دامن آبی آسمونیم و پوشیدم و موهام رو آزادانه روی شونه هام ریختم.

کارم و با یه آرایش ملایم تموم کرد و بعد از پوشیدن صندلای صدفی رنگم که با تاپم هم‌رنگ بود از اتاق بیرون زدم که به املیا بر خوردم. که دو روز پیش به خواست خودش مسلمون شد و بخاطر علاقه ی شدیدش به حضرت فاطمه (س) اسمش و به فاطمه تغییر داد. حالا دیگه فاطمه صداش می کردیم . بابا یکم با فاطمه مخالفت کرد ولی پیام بالاخره راضیش کرد و همون روز نامزد کردن.

لبخندی زدم و لپش و کشیدم:

تو که از من خوشتیپ تر شدی خانومی! با این کت و شلوار شیری رنگت چه دلی ببری از داداشم امشب!

لبخند زد و گفت:

من همینجوریشم دلش و بردم!

بلند خندیدم و گفتم:

اونکه بله ! شما درست می فرمایید داداش من دستی دستی خر شد دیگه !

ضربه ی آرومی به شونه ام زد و گفت:

خیلیم دلش بخواد!

صدای پیام از پشت سرم بلند شد:

معلومه که دلش می خواد!

سری از روی تاسف تکون دادم و گفتم:

شبح شهر-عطیه شگری

بدبخت زن زلیل!

زبونی برام در آورد و گفت:

حسود هرگز نیاسود!

دستی توی هوا تکون دادم و از پله ها سرازیر شدم:

برو بابا حال و حوصله ات و ندارم!

از همون بالای پله ها داد زد:

برو حسود چشم دیدن زن آینده ی من و نداری!

منم مثله خودش داد زدم:

حسود عمه اته!

یهویی بابا جلوی چشمم سبز شد. با اخم به صورتم نگاه کرد و بدون حرف از کنارم رد شد.

می دونستم ناراضیه و مامان به زور راضیش کرده که تو مراسم خواستگاری شرکت کنه! البته حقم داره. پدرمه ،

نگرانه آینده امه ولی من با این پسر خوشبخت می شم این و مطمئنم!

صدای زنگ در بلند شد. با استرس به مامان نگاه کردم که رفت در و باز کنه...

پیام و فاطمه هم اومدن و کنارم ایستادن و پیام دم گوشم گفت:

این دوما بدبختمون هم که رسید یادم باشه امشب باهش طی کنم که با چه عجوبه ای طرفه!

سقلمه ای حواله ی پهلوش کردم که دادش رفت هوا...

آبرو ریزی پیام همانا و گرد شدن چشم بقیه هم همانا.

پیام مثله پیرزنا شروع به غر زدن کرد:

الهی شوهرت کچلی بگیره! الهی کفنش و خودم با همین دستام بدوزم! الهی بیوه شدنت و با چشمای خودم ببینم...

شبح شهر-عطیه شکری

ناشیانه با صندلم کوبوندم روی پاش که دوباره فریادش رفت هوا:

وای آران این وحشی رو از سر ما کم کن جان جدت...

به آران نگاه کردم که با چشماش برای پیام بیخیال خط و نشون می کشید.

یهو مامان با یه چشم غره به پیام گفت:

پیام زشته!

پیام: زشت چیه مادر من؟

با دست به من اشاره کرد و ادامه داد:

زشت اینه که الحمدلله داریم قالبش می کنیم به این بدبخت تو سری خور!

حالا هی من حرص بخور ، آران حرص بخور...

شلیک خنده ی شروین و مامان به هوا رفت.

مامان رو به شروین گفت:

پیام دیگه ! همیشه دوست داره متفاوت باشه!

شروین هم جواب داد:

نه خانوم صالحی مشکلی نیست ما آقای پیام و می شناسیم و به اخلاقش عادت داریم!

مامان از آران و شروین دعوت کرد که به سالن برن و رو به من گفت:

شمام مادر جون برو چایی بریز بیار!

با لبخند سر تکون دادم و به آشپزخونه رفتم.

بعد از ریختن چایی به سالن برگشتم و اول به بابا تعارف کردم که با اخم و دلخوری گفت:

مرسی قبلا صرف شده!

شبح شهر-عطیه شکری

دلہم بدجور شکست ...

مامان به شروین اشاره کرد و منم رفتم و چایی رو بهش تعارف کردم.

با لبخند چایی رو برداشت و گفت:

مرسی ، بانو !

بعدم یه چشمک با نمک تحویلیم داد...

آخرین چایی رو به آران دادم و بعد روی مبل تکی نزدیک مبل بابا نشستیم.بابا با لحن بدی رو به شروین و آران گفت:

بزرگتر از شما نبود که برای مراسم تشریف بیاره؟

طعنه ی کلامش و همه گرفتیم ... جو سنگینی به پا شد...

آران به آرومی و سر به زیر جواب داد:

خانواده ی من عمرشون و دادن به شما! شروین جان هم حکم برادر بزرگتر و به گردنم داره!

بابا: ولی این جمع نیاز به یه بزرگتر داره!

"سوم شخص"

نیش می زد به پسرک عاشق پیشه ای که خودش نیش خورده ی تمام عالم بود.

صدای زنگ در آنها را از آن جو سنگین بیرون کشید.

منتظر کسی نبودند ، بودند؟!!

پگاه از جایش بلند شد و با طمانینه به سمت در رفت و آن را باز کرد. کیومرث و خانواده اش در مقابل چشمان

شرمگین و حیرت زده اش پدیدار گشتند.

شبح شهر-عطیه شگری

کیومرثی که لبخند خرج می کرد سخاوتمندانه در حق دخترکی که امشب دلش از نیش های پدرش ترک برداشته بود.

نسرین جلو آمد و با مشکی های به اشک نشسته اش صورت پگاه را غرق در بوسه کرد و گفت:

سلام! بی معرفت ما باید از پیام بشنویم که برات خواستگار اومده؟! نمی دونم چرا بهامین در حقت اینجوری کرد ولی حالا اینجاییم تا اشتباهش و جبران کنیم!

کدام اشتباه؟

این مادر هیچ نمی دانست از پسرکی که با از خود گذشتگی پگاهش را به دست آران سپرده بود.

کیومرث لبخند به لب پیشانی دخترک را بوسید و گفت:

سلام عروس خانوم!

لب گزید و سر به زیر انداخت. بغض چنگ می زد بی رحمانه به گلویش!

امشب عجیب دلش هوای بهامینی را کرده بود که در هر شرایطی دوستانه پشتش بود.

کیومرث در کنار گوشش مهربانانه نجوا کرد:

سر تو بگیر بالا باباجان امشب، شب توئه!

نقره ای هایش به اشک نشست. دست تیامین جلو آمد و قطرات مروارید گونه ی اشک را با سر انگشتانش گرفت و گفت:

نبینم اشکات و آجی کوچیکه! امشب فقط باید بخندی این اشکا ارزشمندن هدر نده! حالام بیا بریم که کار زیاد داریم امشب باید تو رو عروس کنیم کم نیست که!

لب زد:

شرمنده!

اخم در هم کشید و محکم جواب داد:

شبح شهر-عطیه شکری

دشمنت شرمنده دخترجون امروز بهامین زنگ زد و تاکید کرد که بابا خودش با دستای خودش تو رو عروس کنه!

دستای حمایتگرش را بر روی کمر این دخترک غمزده قرار داد و به سالن هدایتش کرد.

با رسیدنشان به جمع همه با تحیر به آنها چشم دوختند. کیومرث با صلابت به سمت آران رفت و دستش را به شانه

ی او زد و گفت:

من امشب اینجام تا پسرم تنها نمونه!

لبخند زد به این سخاوت تمام نشدنی خانواده ی رغیبش.

حض برد از این حجم حمایت!

این خانواده سخاوتمند بود دریا ، دریا...

چهار ماه بعد

"پیام"

نیشم حسابی تا بناگوش باز بود. گره ی پاپیون شیرینی رنگم و مرتب کردم و به در انستیتوی زیبایی چشم دوختم.

آران هم با تمسخر نگاهم کرد و دست به سینه به ماشینش تکیه داد...

به رو به رو خیره شد و با کنایه گفت:

ذوق مرگ نشی یه وقت!

اداشو در آوردم و گفتم:

نه نترس من ذوق مرگ نمی شم تو مواظب خودت باش آقای مدلینگ!

صبح شهر-عطیه شگری
ترجیح داد چیزی نگه. چشمم به اون بود که دیدم تکیه اشو از ماشین گرفت و عینه مسخ شدها به در انستیتو زل زده بود.

وا جنی شدی تواما!؟

برو بابایی به همراه یه چشم غره ی مشت نثارم کرد.

چرخیدم ببینم به چی نگاه می کرد که دیدم بله!

عروس خانوما دارن میان سمتون.

نفس عمیقی کشیدم و به فاطمه که از زیبایی می درخشید ، خیره شدم.

البته آجی خودمم ترکونده بود بدبخت حق داره آران اینجوری کپ کنه از بس که این دو تا ناز شدن .

با ذوق و نیش باز دستِ ظریفه فاطمه رو توی دستم گرفتم و چشمک نامحسوسی تحویلش دادم.

در ماشین باز کردم و گفتم:

چه خوشگل شدی عروس خانوم!

یه لبخند زیبا بهم زد که گونه هاش چال افتاد .

بعد از نشستنش توی ماشین در و بستم و خودمم ماشین دور زدم و سوار شدم .

پشت سر ماشین آران روندم به سمت باغ که محل برگزاری عروسی بود.

هر چند تعدادمون محدود بود البته تمام مهمونایی که دعوت کرده بودیم از ایران هم اومده بودن برای جشن ولی

خب خیلی خوش گذشت.

"آران"

بالاخره امشبم به پایان رسید . ماشین و توی پارکینگ پارک کردم و به سمت پگاه چرخیدم.

شبح شهر-عطیه شگری
کروات سرمه ای رنگم و از دور گردنم باز کردم که چشمای نقره ایش و برام گرد کرد و گفت:
آران چیکار می کنی؟

آروم خندیدم و به سمتش خم شدم. با گیجی نگام می کرد.

لب زدم:

چشمات و ببند نفسم!

با تعجب چشماش و بست...

به نرمی کروات و روی چشماش کشیدم و از پشت سرش گره زدم.

از ماشین پیاده شدم و در سمت پگاه رو هم باز کردم. دستش و گرفتم که صورتش به سمتم چرخوند و گفت:

اینکارا یعنی چی؟

انگشت اشاره ام و روی بینی اش گذاشتم و گفتم:

هییششش ... به موقعه اش می فهمی فقط با من هم قدم شو!

سرش و تکون داد و تک خنده ای زد:

تو تیمارستان لازمی دیوونه!

خندیدم و در خونه رو باز کردم و از سالن نسبتا کوچیک خونه ردش کردم.

رو به روی تک اتاق خونه ایستادم و دستاش و ول کردم. چرخیدم و پشت سرش ایستادم و دستام رو روی شونه های
ظریفه اش گذاشتم.

لبم و به لاله ی گوشش نزدیک کردم و نفسم و تو گوشش فوت کردم.

لبم با لاله ی گوشش تماس داشت ، لب زدم:

شبح شهر-عطیه شکری

ببخشید که آگه خونه ای که می خوام ببینی یه پنجمه خونه ی پدریتم نیست... می دونم برای تویی که توی پرغو بزرگ شد...

به سمتم چرخید و دستش و روی لبم گذاشت و مانع از ادامه ی حرفم شد. با همون چشمای بسته زمزمه کرد:

تو برای من بهترینا رو می سازی از این بابت مطمئنم پس دیگه حرفی نمی مونه من همینجوریشم کنار تو خوشبختم! لبخند نازی زد و گفت:

حالا اجازه هست چشمام و باز کنم!؟

با لبخند محوی دست بردم و گره ی کروات و شل کردم . کروات سُر خورد و روی گردنش افتاد.

از من جدا شد و سالن خونه رو دید زد و گفت:

برای شروع عالیه !

بعدم چرخید و چشمش به اتاق افتاد. نم نمک جلو رفت و داخل شد. دستام و توی جیبام فرو بردم و پشت سرش قدم برداشتم.

با چشمای نقره ای و اشکیش به سمتم برگشت و گفت:

ازت ممنونم آرانم!

دستش و دور گردنم حلقه کرد و با شوق گونه ام رو بوسید و با صدای جیغ ماندش گفت:

وای آران من عاشقتم پسره ی دیوونه!

ازم جدا شد و با شوق بچه گونه اش به سمت کادوهایی که روی تخت بود رفت و دونه دونه بازشون کرد.

منم با لذت ایستاده بودم و نگاهش می کردم.

همون لحظه تو دلم آرزو کردم که خدا هیچوقت این خوشبختی رو از من نگیره...

شبح شهر-عطیه شکری

"سوم شخص"

محو بود در تمام خوشی های عالمی که امروز در حقش تمام شده بود...

به حرکات ذوق زده ی پگاهش چشم دوخته بود و حض می برد از این حجم خواستن.

امشب ، شب او بود.

شب تمام خواستن هایی که برایش کم زحمت نکشیده بود.

در کنار این دخترک عروس شده ی امشبش خاک می کرد تمام بدی ها و خطاهایش را ...

امشب مامور مجازات از نو متولد می شد و کنار می زد تمام گذشته ی شومش را...

حجم خواستن تا چه حد؟

"گرگ هم که باشی عاقبت عاشق بره ای می شوی که تو را علف خوار می کند...".

وقتی به خودش آمد که دو گوی خاکستری با عشق در مشکی هایش جولان می داد.

لبخند زیبایی به لب آورد.

پگاه دستش را کشید و او مسخ شده جای گرفت بر روی تخت...

مشکی هایش را مشتاقانه به دلبرکی دوخت که در تکاپوی پیدا کردن وسایلیش بود که سهمی در چیدن آن نداشت.

در واقع آران نگذاشته بود که تا امشب پایش را در این خانه بگذارد.

پگاه با دفتری که رنگش را از این مشکی های مردش قرض گرفته بود ، بازگشت و بر روی تخت در کنار همدمش

نشست.

مشکی های غرق در کنجکاویش را سرگردان در بین چشمان و دفتر درون دست پگاه به گردش در آورد.

آران کنجکاوانه پرسید:

این چیه؟

تمام دلتنگی هام به تو! تمام سهم نبودنت توی اون ۲۰۹ روز! تنها همدم اوقات تنهایییم! من با این دفتر جات و تو قلبم حفظ کردم حتی زمانی که دست رد به سینه ام زدی!

مشکی های شرمنده اش را دزدید از خاکستری هایی که دلخوری را برایش تداعی می کردند.

دلخور بود، هنوز هم دلخور بود از مرد بی رحمش. به نرمی دفتر را باز کرد و نگاهی به آن انداخت.

مشکی هایش روی تک شعری که عجیب درمیان صفحات دفتر خود نمایی می کرد، ثابت ماند.

شعر را زیر لب زمزمه کرد:

"همچو شمع سوختم در غم فراق یار

زیر بار سه حرف ساده اما سنگین

که روح مرا به یغما می کشاند!

'عشق'

در این میان زمزمه های پگاهش نیز او را همراهی کرد:

"آری عشق ظالمانه ترین حس دوست داشتنیه

دنیاست

دلفریب لیکن پر خطر"

"پایان"

بالاخره این داستان هم مثله بقیه ی داستانا به نقطه ی انتهایی خودش رسید.

شبح شهر-عطیه شگری

همونجور که تو جلد یک گفتم این داستان پستی و بلندی زیادی داشت .

سعی کردم این جلد بیشتر جنبه ی عاشقانه داشته باشه تا جنایی!

هدف اصلیم از نوشتن این داستان به تصویر کشیدن کاراکترایی مثل منصور و ساسان بود که پول پرستی رو سر لوحه ی کارشون قرار داده بودن.

آدما رنگای مختلفی دارن...

می خواستم بگم که یه آدم هیچوقت نمی تونه خوب مطلق باشه ...

حتی شخصیت اول داستان...

بگذریم ... امیدوارم نهایت لذت و برده باشید تا فرداشب و ایده ی کتاب جدیدم شما رو به خدای بزرگ می سپرم!

ممنون از وقتی که برای مطالعه ی کتابم گذاشتین.

عطیه شگری tara.at

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com